

ایران‌نامه

مجله تحقیقات ایران شناسی

در این شماره:

جشن نوروز مظهر مقاومت فرهنگی ملت ایران

جلال خالقی مطلق

شاهنامه و موضوع نخستین انسان

علی اکبر شهابی

روش پرورش و آموزش در مکاتب و مدارس قدیمه

سید محمد علی جمال زاده

دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی (۳)

جلال متینی

افراسیاب

محمود امیدسالار

ضحاک پسر مرداس یا ضحاکِ آدمخوار؟

برگزیده‌ها

از خاطرات معاصران

نقد و بررسی کتاب

ایران نامه

مجله تحقیقات ایران شناسی

از انتشارات بنیاد مطالعات ایران

مدیر:

جلال متینی

بخش نقد و بررسی کتاب

زیر نظر: حشمت مؤید

استاد دانشگاه شیکاگو

هیأت مشاوران:

پیتر چلکوسکی ، دانشگاه نیویورک

راجر سیوری ، دانشگاه تورنتو

ذبیح الله صفا ، استاد ممتاز دانشگاه تهران

محمد جعفر محجوب ، دانشگاه علوم انسانی استراسبورگ

سید حسین نصر ، دانشگاه تمپل

بنیاد مطالعات ایران که در سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۱م) برطبق قوانین ایالت نیویورک تشکیل شده و به ثبت رسیده، مؤسسه‌ای است غیرانتفاعی و غیرسیاسی، بمنظور مطالعه و تحقیق درباره میراث فرهنگی ایران و نگاهیانی از آن و انتقال آن به نسلهای آینده. بنیاد مشمول قوانین «معافیت مالیاتی» امریکاست.

مقالات معرف آراء نویسندگان آنهاست.

نقل مطالب «ایران نامه» با ذکر مأخذ مجاز است. برای تجدید چاپ تمام یا بخشی از هر یک از مقالات موافقت کتبی مجله لازم است.

تمام نامه‌ها به عنوان مدیر مجله به نشانی زیر فرستاده شود:

Editor, Iran Nameh

4801 Massachusetts Avenue, N.W., Suite 400

Washington, D.C., 20016, U.S.A.

بهای اشتراک

در ایالات متحده امریکا، با احتساب هزینه پست:

سالانه (چهار شماره) ۲۰ دلار، برای دانشجویان ۱۲ دلار، برای مؤسسات ۳۰ دلار

برای سایر کشورها هزینه پست بشرح زیر افزوده می شود:

با پست هوایی ۱۵ دلار

با پست عادی ۶/۸۰ دلار

حروفچینی کامپیوتری و چاپ: چاپخانه «دل آرش»، واشنگتن، دی. سی.

فهرست مندرجات

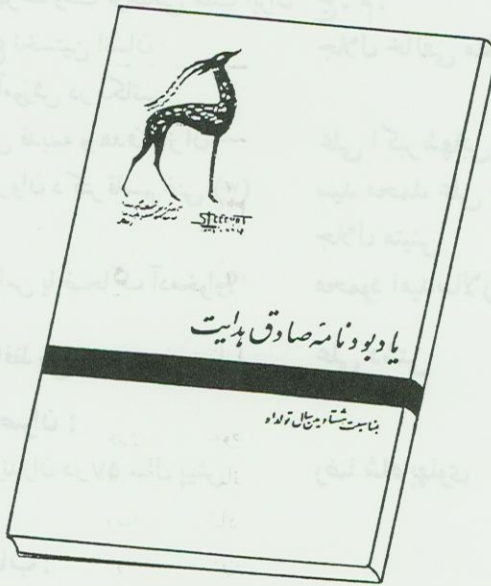
ایران نامه

سال دوم، شماره دوم، زمستان ۱۳۶۲

مقاله ها:

- ۲۲۱ جشن نوروز مظهر مقاومت فرهنگی ملت ایران ج. م. م.
- ۲۲۳ شاهنامه و موضوع نخستین انسان جلال خالقی مطلق
روش پرورش و آموزش در مکاتب
- ۲۲۹ و مدارس قدیمه و هدف از آن علی اکبر شهابی
- ۲۵۴ دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی (۳) سید محمد علی جمال زاده
- ۲۷۳ افراسیاب جلال متینی
- ۳۲۹ ضحاک پسر مرداس یا ضحاک آدمخوار؟ محمود امیدسالار
- ۳۴۰ برگزیده ها: حافظ رنج می برد علی دشتی
- از خاطرات معاصران:
- ۳۴۷ مازندران در ۵۷ سال پیش رضا شاه پهلوی
- نقد و بررسی کتاب:
- پایه های اصلاحات جدید در ایران، ۸۰-۱۸۷۰ نوشته: گیتی نشأت اسعد نظامی
- ۳۶۷
- نامه ها و اظهار نظرها:
- ۳۷۵
- به زبان انگلیسی
- ترجمه خلاصه مقاله ها:
- ۹ مقاله:
- تعداد و نحوه توزیع ایرانیان در ایالات متحده
- ۱۷ جمشید مؤمنی آمریکا در سال ۱۹۸۰

از انتشارات بیدار



به کوشش حسن طاهباز منتشر شد .

BIDAR
Der andere Buchladen
Zülpicher Straße 197
D - 5000 Köln 41
West Germany

● برای دریافت آن می‌توانید با
آدرس مقابل تماس بگیرید.

ایران نامه

مجله تحقیقات ایران شناسی

سال دوم، شماره ۲

زمستان ۱۳۶۲ (۱۹۸۴م)

جشن نوروز

را، در شرایط موجود، بعنوان مظهر مقاومت فرهنگی ملت ایران

برپا می داریم

در آستانه سال نو، جشن نوروز را به هموطنان عزیزی که دلشان برای ایران می تپد، چه آنان که در سرزمین ایران بسر می برند، و چه کسانی که در پنج قاره عالم پراکنده گردیده اند، تبریک می گوئیم و برای همه در سال نوسلامت و شادکامی آرزو می کنیم.

و در ضمن در این فرصت به پرسشی که در چند سال اخیر، گاه گاه، درباره برگزاری جشن نوروز مطرح گردیده است نیز پاسخ می دهیم. سؤال این است که آیا در ایامی که سیل اشک و خون در ایران روان است و غم و اندوه بردل هر ایرانی وطن پرستی سنگینی می کند و... تأکید بر برگزاری جشن نوروز صحیح است؟

جواب ما به این پرسش آن است که برپا داشتن نوروز در روزگاران تیره و تاریک ما، درخشش و معنی و مفهومی خاص می یابد. زیرا نوروز در دوره های صلح و آرامش و امنیت، فرصتی است برای جشن و سرور و شادمانی، ولی در زمان تسلط بیگانه و یا سلطه دشمنان فرهنگ و تمدن ایران، همین نوروز بعنوان مظهر مقاومت فرهنگی ملت ایران، در برابر «دشمن» قد برمی افرازد.

ما امروز نوروز را بدان سان و با همان هدفی برپا می داریم که پدران و نیاکانمان بخصوص بهنگام یورش تازیان بر ایران آن را برگزار می کردند. فکر می کنید آنان در چه شرایطی در برابر دشمن دست به مقاومت فرهنگی زدند و سرانجام نیز توفیق یافتند. نگاهی گذرا به گذشته دور، به چهارده قرن پیش بیفکنیم که تازیان بر ایران تاختند و بیش از دو قرن در میهن ما ترکتازی کردند و برای محو

فرهنگ و تمدن و سنتهای ما به هر کاری دست زدند. آنان براستی در ایران جهمی برپا ساختند و باصطلاح امان مردم را در سراسر ایران بریدند. صفحات تاریخ پرست از فجایع اعمال آنان که در اینجا فقط به ذکر چند نمونه‌ای از آن بسنده می‌کنیم تا بهتر به قدرت پایداری ایرانیان در برابر دشمن پی ببریم. نوشته‌اند که یزید بن مَهلب چون با مخالفت مردم گرگان رو برو گردید، پس از آن که بعد از چند ماه جنگ مقاومت ایشان را در هم شکست، فرمود آسیایی را از خون گرگانیان بحرکت درآوردند زیرا وی «قَسَم» خورده بود که به این کار دست خواهد زد. و البته چنان که می‌دانیم مسلمان حقیقی نباید قسم خود را بشکند! عبدالله بن عامر در شهر استخر چهل هزارتن را کشت. حجاج بن یوسف ثقفی در دوران قدرتش در قرن اول هجری یک صد و بیست هزارتن را کشت و وقتی مُرد در زندانهایش پنجاه هزارتن تقریباً زنده به گور شده بودند. از طرف دیگر فاتحان برای در هم شکستن مقاومت ایرانیان و رواج دین اسلام و زبان و آداب عربی در ایران به شیوه‌ها و شگردهای خاص نیز دست می‌زدند که از آن جمله است واداشتن قبایل بادیه‌نشین عرب به مهاجرت به ایران. و یا در بخارا که اهالی آن سه بار با جبار اسلام آورده و سپس در فرصت مناسب آن را رها ساخته بودند، سرانجام به فرمان قتیبة بن مسلم، مجبور شدند نیمی از هریک از خانه‌های خود را در آن شهر به عربها بسپارند تا تازیان فاتح بعنوان ناظر و جاسوس در هر خانه‌ای حضور داشته باشند و انفاس مردم را بشمرند، و از همه کارهای آنان وحشتناکتر و موهن‌تر این بود که زنان و مردان شریف ایرانی را که در سراسر ایران به اسیری می‌گرفتند در بین قبایل بیابانی تازی تقسیم می‌کردند همچنان که اموال آنان را نیز بعنوان غنیمت در بین خود بخش می‌نمودند...

فکر می‌کنید ایرانیان در آن دوران طولانی وحشت که از نظر نظامی کاملاً مغلوب گردیده بودند، دست روی دست گذاشتند؟ خیر. اگر پدران و نیاکان بزرگوار ما در آن سالها از هر جهت تسلیم شده بودند که پس از سپری شدن چند نسل، دیگر هیچ یک از مراسم و جشنها و سنتهای اصیل ایرانی تا به امروز زنده نمانده بود، دیگر نه نامی از نوروز و مهرگان و سده باقی مانده بود و نه یادی از فریدون‌ها و کیخسروها و سیاوش‌ها و رستم‌ها و کوروش‌ها. نه، بعکس، هموطنان ما در آن دوره‌ای که بلا و مصیبت از آسمان و زمین در ایران می‌بارید، با چشمانی گریان و دلهایی آکنده از غم، نوروز و دیگر مراسم ملی خود را، ولو بطور ساده و مختصر و در خفا، برپا می‌داشتند، و با فرزندان خود بدور از چشم بیگانگان خونریز و جاسوسانسان، از ایران و تاریخ ایران و آداب و رسوم ایرانی سخن می‌گفتند و بدین ترتیب یاد ایران را در دل فرزندان ایران زنده نگاه می‌داشتند. همان کاری که ما نیز در سالهای اخیر در سراسر جهان انجام می‌دهیم با اطمینان قطعی به این امر که آسمان نیلگون زیبای ایران همیشه در زیر ابرهای تیره و تار پوشیده نخواهد ماند.

نوروز در نظر ما ایرانیان چون سکه‌ای است با دور و که از یک روی آن، در روزگاران صلح و آرامش و امنیت استفاده می‌کنیم، و از روی دیگرش، بهنگام یورش بیگانگان و یا سلطه دشمنان فرهنگ ایران، بعنوان نشانه مقاومت فرهنگی ملت ایران در برابر دشمن. و به همین سبب است که در این سالهای تیره خونبار نوروز را گرامی می‌داریم و به برگزاری آن تأکید می‌ورزیم.

شاهنامه و موضوع نخستین انسان

یکی از موضوعهای چشمگیر در جهانبینی ایرانی موضوع نخستین انسان و نخستین شاه است که شناخته‌ترین مثالهای آن گیومرث و جمشیداند.

در شاهنامه برخلاف متون زردشتی و روایاتی که مستقیم و غیرمستقیم به این متون بر می‌گردند، گیومرث نخستین شاه است و نه نخستین انسان. تنها نقطه مشترک میان گیومرث شاهنامه و گیومرث روایات زردشتی در توافق بر سر عدد سی است که بر طبق روایات زردشتی (بند هشن، بخش ششم) مدت زندگانی گیومرث و بر طبق شاهنامه (چاپ مسکو ۱/۲۹/۱۲) مدت پادشاهی اوست.

بر طبق بندهشن گیومرث قربانی پیروزی موقتی اهریمن بر جهان نور می‌گردد و مرگ گیومرث در واقع آفرینش زندگی است. گیومرث روایات زردشتی هسته زندگی است که آن را در آسمان پرورده و به زمین آورده‌اند. ولی تا زمانی که گیومرث زنده است هسته‌ای ناباور و رست. هسته‌ای است بر صخره‌ای. هستی او بمنزله پوششی که هسته را پوشانده، نمی‌گذارد تا آن منبع نیرو و مایع هستی که در دل هسته است به بیرون جریان یابد. ولی مرگ او بمنزله شکافتن پوشش هسته در شکم خاک و روان شدن ماده هستی‌زا به بیرون است. آنچه در این جهانبینی ایرانی نگاه گیرست این که مزدا خود آفرینش خود را نمی‌شکند، بلکه این کار را به دست اهریمن می‌اندازد تا اهریمن — این نیروی کور و خرد منحرف —، مغرور از پیروزی موقتی خود با دست خویش به تکثیر دشمن خود پردازد.

در شاهنامه، تا آنجا که من دیده‌ام، به گیومرث به عنوان نخستین انسان تنها یک بار اشاره رفته است و آن هم نه در سرگذشت گیومرث، بلکه در پادشاهی خسرو پرویز، آنجا که در ستایش پروردگاری می‌گوید:

چو از خاک مر جانور بنده کرد نخستین گیومرث را زنده کرد

۱۱۸۰ / ۷۹ / ۹

از این یک مورد که بگذریم، در شاهنامه گیومرث همه جا نخستین شاه است و نه نخستین انسان. از این رو سرگذشت گیومرث در شاهنامه سرگذشت آغاز جامعه است و نه آغاز زندگی، و نیروهای مجرد نیک و بد اوستایی در شاهنامه بصورت دوست و دشمن، شاه دادگر و شاه بیدادگر، شکل یافته‌اند. در شاهنامه اهریمن دیگر آن روح خبیث مجرد نیست که بر جهان روشنایی حمله ور می‌گشت. بلکه او در شمار «مردم بد»^۱ است که بر علیه مردمان نیک سلیح بدست می‌گیرد و وارد کارزار می‌گردد. نبردی که بر طبق افسانه آفرینش اوستایی میان اهریمن و گیومرث در می‌گیرد، در شاهنامه بعهده پسران آنها واگذار شده است: پسر اهریمن به نام خزوران در میدان کارزار سیامک پسر گیومرث را می‌کشد. بهمان گونه که در بندهش، مرگ گیومرث مرحله گذر از یک زندگی سترون به یک هستی بارورست، در شاهنامه نیز با مرگ سیامک و آغاز پادشاهی هوشنگ، جامعه از مرحله ساده گردهمایی آدمیان گام به مرحله مدنیت می‌گذارد.

گروهی از پژوهندگان گمان کرده‌اند که تفاوت بزرگی که میان گیومرث شاهنامه با گیومرث زردشتی هست، یک پدیده متأخر و مربوط به دوره اسلامی ایران است، و حتی کسانی گیومرث شاهنامه را پرداخته خود فردوسی و یا مأخذ او دانسته‌اند. اتفاقاً دو بیت از سه بیتی که از شاهنامه مسعودی مروزی باقیمانده است گمان اخیر را بکلی باطل می‌کند. چون بر طبق این دو بیت گیومرث نخستین پادشاه است که مدت سی سال فرمانروایی کرده است.^۲ بنابراین در مأخذی که مسعودی مروزی در پایان سده سوم یا آغاز سده چهارم هجری از آن برای نظم شاهنامه خود بهره‌مند گردیده بود نیز مانند مأخذ فردوسی گیومرث نخستین شاه بود و نه نخستین انسان. همچنین این عقیده که ابن مقفع برای رعایت احساسات مذهبی خلفای عباسی افسانه آفرینش زردشتی را از خداینامه زده و گیومرث را به نخستین شاه تبدیل کرده بوده است، خیال‌بافی است و حقیقت واقعه این است که این اختلاف و اختلافات بسیار دیگر در همان دستنویسهای خداینامه وجود داشته است. در این باره نگارنده در جای دیگر بتفصیل شرح داده است و از این رو بازگفت جزئیات آن را در اینجا لازم نمی‌داند.^۳ آنچه در این گفتار مورد گفتگوی ماست این است که آیا از عقیده زردشتی راجع به نخستین انسان اصلاً چیزی در شاهنامه باقی مانده است یا نه؟

تا کنون در جستجوی ردی از عقیده نخستین انسان در شاهنامه و بیرون از آن، نگاهها بیشتر بسوی گیومرث و تا اندازه‌ای بسوی جمشید بوده است که هر دو در شاهنامه فقط شاه هستند، یکی نخستین و دیگری چهارمین. ولی در میان اشخاص شاهنامه یک نفر هست که اگرچه در بیرون از این کتاب از او بعنوان نخستین انسان نام برده نشده است، اما در شاهنامه نشانهای آشکاری از تندیس نخستین انسان در او دیده می‌شود و او سیاوش است:

در داستان سیاوش وقتی سودابه به شاهزاده جوان و زیبا دل می‌بازد و راز خود را بر او می‌گشاید، از جمله به او می‌گوید:

نگویی مرا تا مراد تو چیست که بر چهر تو فرّ چهر پر یست

۲۶۴ / ۲۱ / ۳

واژه «مراد» در بیت بالا از جمله واژه‌های الحاقی عربی در شاهنامه است. بر طبق فرهنگ ولف این واژه جمعاً پنج بار در شاهنامه بکار رفته است، ولی هر پنج بار الحاقی و در دو مورد آن حتی همه بیت الحاقی است. در بیت بالا واژه «مراد» چنان که برخی از دستنویسها چون دستنویس فلورانس مورخ ۶۱۴ و دستنویس لنینگراد مورخ ۷۳۳ و دستنویس دیگر لنینگراد مورخ ۸۴۹ و دستنویس برلین مورخ ۸۹۴ و چند دستنویس دیگر نشان می‌دهند گشته واژه «نژاد» است. برخی از کاتبان بی توجه به لت دوم این بیت و بی توجه به آنچه سپستر سیاوش در پاسخ سودابه می‌گوید، پنداشته‌اند که چون نژاد سیاوش معلوم است، پس این پرسش سودابه بی معنی است و «نژاد» را به «مراد» گردانیده‌اند و یا آن را از نخست سهواً «مراد» خوانده‌اند و در هر حال نه تنها پیوند میان دو مصراع را بکلی بریده‌اند، بلکه در اثر بی دقتی مصححان چاپ مسکو (همچنین است در چاپهای مول ۱۲/د/۲۹۳ و بروخیم ۳/۵۳۹/۲۹۳) یکی از عقاید مهم درباره سیاوش بخاطر گردیدن همسین واژه از میان رفته است. سیاوش سپستر در پاسخ سودابه چنین می‌گوید:

و دیگر که پرسیدی از چهر من بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فرّ خویش چنان آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی مرا جز نهفتن همان، نیست روی

۲۹۷ / ۲۳ / ۳ بجلو

بر طبق این بیتها سیاوش سبب زیبایی خارق العاده خود را در این می‌داند که خداوند او را از فرّ خود آفریده است^۴ و این یک مطلب مهمی است که تا کنون بدان توجه نشده

است. فرّ در اینجا جز آن فرّشاهی است که به همه شاهان ایران نسبت می دادند و در شاهان کیانی نشانه اش خال سیاهی بر روی بازو بوده.^۵ چون فرّشاهی نشانه سزاواری شاه بود که اگر خداوند از شاهی باز می گرفت سقوط می کرد، ولی با زیبایی آنان ارتباط نداشت و هیچ شاهی هم بخاطر فرّشاهی خود از زیبایی خارق العاده برخوردار نبود. به سخن دیگر سیاوش خود را مانند گیومرث و جمشید دارای فرّخدایی می داند و بهمین مناسبت است که سیاوش در حضور سودابه این مطلب را «راز» می شمارد، در حالی که موضوع نژاد سیاوش را تا آنجا که مربوط به فرّشاهی او و نسب او از کی کاووس است، نمی توان راز شمرد. پس سیاوش دارای نژاد یا فرّخدایی است. در همین داستان بیستی دیگر هست که باز این مطلب را تأیید می کند. سیاوش در باره خود به پیران می گوید:

من آگاهی از فرّیزدان دهم هم از راز چرخ بلسند آگهم

۱۶۷۶/۱۰۹/۳

در عقاید دینی ایرانی، گیومرث و جمشید نیز که مانند سیاوش از فرّایزدی بهره منداند، همچنین مانند سیاوش دارای یک چنین زیبایی خارق العاده ای هستند. مثلاً در باره زیبایی گیومرث آمده است که خداوند او را چنان زیبا آفریده بود که چشم هر جنبنده ای که بدو می افتاد بیهوش می گشت.^۶ و همچنین در یسنای نهم و ونیداد (بخش دوم) جمشید که دارای چشمانی چون خورشید است همه جا «جمشید زیبا» نامیده شده است.

گذشته از فرّخدایی و زیبایی خارق العاده و آگاهی از راز چرخ (یعنی شناخت رویدادهای آینده و داشتن دانش قوی بشری)، میان سیاوش با جمشید و گیومرث چند وجه اشتراک دیگر نیز هست:

همان گونه که بر طبق اوستا جمشید بیماری و پیری و مرگ را از مردمان دور نمود،

در سیاوش گرد، شهری که سیاوش ساخت، نیز بیماری وجود نداشت:

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد همه جای شادی و آرام و خورد

نبینی بدان شهر بیمار کس یکی بوستان بهشت است و بس

۱۶۳۹/۱۰۶/۳ بجلو

مانند کردن سیاوش گرد و گنگ دژ به بهشت در واقع در اصل نه تنها بخاطر زیبایی این شهرها، بلکه بیشتر به این سبب بوده که معتقد بوده اند که در این شهرها مانند بهشت بیماری و پیری و مرگ نیست و باید پژوهید که آیا همین صفات را به وَرّ (vara)، یعنی

خانه‌های زیر زمینی جمشید هم نسبت می‌داده‌اند؟
 میان سیاوش و گیومرث سه وجه مشترک دیگر نیز می‌بینیم: یکی این که پیش از یورش مرگ، هر دو به خوابی سنگین فرو می‌روند. در مورد گیومرث در بندهشن (بخش چهارم) آمده است که هنگام مرگ او که رسید خداوند او را باندازه خواندن یک بند شعر به خواب فرو برد و چون گیومرث چشم گشود جهان مادی را به تاریکی شب یافت و از زمین جز سر سوزنی از حمله جانوران زيانكار خالی نمانده بود. سیاوش نیز در شبی که بامدادش افراسیاب با سپاهش به خواست کشتن او می‌تازد، در رؤیایی هراسناک همه رویدادهای آینده را به چشم می‌بیند.

دوم این که همان گونه که گیومرث در برابر یورش اهریمن خود را بی دفاع تسلیم می‌کند، سیاوش نیز از ایرانیان می‌خواهد که دست از پایداری بردارند و او خود بی کوچکترین دفاعی تسلیم می‌گردد و سر او را از تن جدا می‌کنند.
 سوم این که همان گونه که با مردن گیومرث قطره‌ای منی از پشت او در شکم خاک می‌رود و از آن گیاهی می‌روید و زندگی آغاز می‌گردد، پس از مرگ سیاوش نیز از جایی که خون او بر زمین ریخته است، گیاهی می‌روید که خاصیت درمان بخشی دارد.

بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که سیاوش با جمشید و گیومرث چند وجه مشترک مهم دارد که نشان می‌دهند که در روایات ایرانی سیاوش نیز در شمار نخستین انسان بوده، ولی با گشت اسطوره به حماسه بسیاری از خطوط اصلی آن محو گردیده است. ضمناً می‌بینیم که گزاردها و حماسه‌های ملی به کمک دیگر روایات ملی، هم میسر است و هم منطقی و ما الزامی نداریم که ریشه روایات ملی خود را دائماً در روایات بابلی و یونانی و جز آن جستجو کنیم، کاری که متأسفانه در این سالهای اخیر بدست تنی چند از پژوهندگان ایرانی چه در زمینه اسطوره و چه در زمینه ادبیات انجام گرفته است.

یادداشتها:

۱- تو مردیورا مردم بد شمار ۴ / ۳۱۰ / ۱۴۰.

۲- نخستین گیومرث آمد به شاهی... چوسی سالی به گیتی پادشا بود...

بسم الله الرحمن الرحيم

روش پرورش و آموزش در فرهنگ قدیم و در مکاتب و مدارس قدیمه و هدف از آن*

(۱)

پیشگفتار

یکی از دوستان دانشمند که در دانشگاه برکلی به تدریس زبان فارسی اشتغال دارند از نویسنده این سطور— که در تاریخ نگارش این سطور در کالیفرنیا اقامت دارم— خواستند که درباره چگونگی تحصیل طالبان علوم در مدارس قدیمه و روش و هدف آنان و ادوار تحصیلی بر نهج قدیم، مقاله‌ای بنویسم تا ایشان برای آگاهی محققان و دانشمندان غربی که درباره فرهنگ ایرانی کار می‌کنند و نسبت به این موضوع بی‌اطلاعند و دسترسی به مرجعی برای پژوهش ندارند، آن را به یکی از زبانهای زنده روز برگردانند.

نویسنده، چون از پیش در این زمینه یادداشتهای مختصری در ایران فراهم کرده و سابقه ذهنی داشتم و خود نیز برهه‌ای از دوران اولیه تحصیلی خود را به روش قدیم و در همان حجرات مدارس قدیمه و تلمذ نزد استادان ادبیات و سطوح برگزار کرده و هنگام تدریس در دانشکده‌های حقوق و الهیات و ادبیات تهران و برخورد با دانشگاہیان و دانشجویان، در مدت متجاوز از سی سال متوجه شده بودم که بیشتر تربیت شدگان دوره اخیر در فرهنگ جدید ایران، نیز از روش تحصیل در مدارس قدیم و در واقع از فرهنگ پیشین ایران ناآگاه و از پاره‌ای اختصاصات و مزایا و گسترش و شکوفایی آن در برخی از قرون گذشته که شرایط مقتضی موجود بوده است بیخبرند، از این رو پیشنهاد آن عزیز

دانشی را از جان و دل پذیرفتم و باندازهٔ دانایی و توانایی خود در این راه گامی بر می‌دارم. امیدوارم با توجه و عنایت خداوند متعال توفیق اتمام آن را پیدا کنم. آنچه را در این مقاله می‌نویسم بیشتر از مشاهدات و گاهی از مسموعات خودم در دوران زندگی تحصیلی خود پیش از سال ۱۳۱۰ شمسی به سبک قدیم می‌باشد. و من الله التوفیق و علیه التکلان.

۱۳ جون ۱۹۸۳م - ۲۳ خرداد ماه ۱۳۶۲ش - اول رمضان ۱۴۰۳ ق

کالیفرنیا - پیدمن - علی اکبر شهابی

در این گفتار پایهٔ پژوهش و گزارش بر روی دو موضوع اساسی نهاده شده است: دوره‌ها یا درجات سه گانهٔ تحصیلی: دورهٔ مقدماتی، دورهٔ سطح و دورهٔ خارج. کیفیت تحصیل در مدارس قدیمه و وصفی از ساختمان و حجرات و مدرّس و مسجد مدرسه و زندگی انفرادی یا اشتراکی طالبان علم در مدرسه و روابط اخلاقی معلم و متعلم و هدف آنان از تحصیل و تقسیم محصلان به طلبه و بطله و اکثریت نوع دوم در هر دوره و

دوره های تحصیلی

طالبان علم که در عرف فارسی زبانان به طلبه^۱ شهرت دارند، اگر از همان آغاز سواد آموزی قصد ادامهٔ تحصیل و رسیدن به مقام اجتهاد و به تعبیر نادرست امروز «فارغ التحصیل شدن» می‌داشتند بایستی سه دوره یا درجهٔ تحصیلی را بپایان رسانند: دورهٔ مقدماتی، دورهٔ سطح، و دورهٔ خارج. پیش از دورهٔ مقدماتی، سواد آموزی یا دورهٔ تهیه و آمادگی می‌بایست انجام یابد. اینک مختصری در بارهٔ سواد آموزی که مقدمهٔ دورهٔ مقدماتی است توضیح داده می‌شود، پس از آن بترتیب به شرح دوره‌های سه گانه می‌پردازیم:

سواد آموزی عمومی (مقدمهٔ دورهٔ مقدماتی)

سواد آموزی عمومی معمولاً در جایی به نام مکتب یا مکتبخانه در نزد آموزگاری که غالباً زن بود فرا گرفته می‌شد.

این زن در برخی از شهرهای خراسان از آن جمله در زادگاه نویسنده (تربت حیدری) به نام آتو^۲ خوانده می شد.

آتوها علاوه بر تعلیم الفبا و قرآن و مختصری نظم و نثر ساده فارسی و خلاصه اداره و نظم مکتب، در مجالس زنانه که برای سوگواری یا سرور برپا می شد، به خواندن مرثیه یا منقبت و مدیحه در باره پیشوایان دین می پرداختند و مجلس را، چنان که مقصود صاحب مجلس می بود اداره می کردند.

در هر یک از محلات شهر، بتناسب جمعیت و وسع و توانایی آنان برای فرستادن کودک کان خود به مکتب، یک یا چند مکتبخانه و به همان تعداد آتو وجود داشت.

آتوی مکتب در محل خود جزء زنهای بنام و مورد احترام و اعتماد و مراجعه اهل محل می بود. چون بسیاری از کسانی که بعداً دارای مقامات علمی یا بازرگانی یا کشاورزی یا هر مقام و شخصیتی در اجتماع شده بودند، مقدمات سواد آموزی، خاصه تعلیم قرآن را— که به فرا گرفتن و قراءت آن در آن زمان ارج بسیاری می دادند — نزد همان آتوها فرا گرفته بودند، از این رو همیشه حرمت آموزگار نخستین را بر خود لازم می شمردند و به آتوی پیشین خود همیشه خود را حقشناس نشان می دادند. این اخلاق نتیجه پرورش درست و قدرشناسی از معلم بود که بیشتر مردم نسبت به معلمان گذشته خود بر وفق این جمله که از پیشوای دین رسیده و زبان بسیاری از سوادآموختگان بدان گویا می بود رفتار می کردند. جمله این است: *مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا، صَيَّرَنِي عَبْدًا* (هر کس یک سخن به من بیاموزد مرا بنده خود کرده است).

روش سواد آموزی در مکاتب

عموماً کودکان را از سن شش سالگی به مکتب می فرستادند و در نه سالگی دوران سواد آموزی در مکتب پایان می یافت. بچه های باهوش از پنج سالگی به مکتب می رفتند. شاگردان در مکاتب زنانه مختلط از پسران و دختران و از همه طبقات می بودند. در دوره نوآموزی نگارنده (حدود ۱۲۹۵ شمسی) روش تعلیم به نوآموزان بدین گونه آغاز می شد. هر نوآموزی جزوه کوچکی را که مشتمل بر الفبا و یا چند سوره کوچک از قرآن چاپ شده بود تهیه می کرد و با خود به مکتب می آورد. در چگونگی تنظیم جزوه و روش تعلیم، بتناسب آن زمان و محدود بودن اطلاعات و روشهای آموزشی، در نتیجه تجربه و ممارست و علاقه مندی، نکات تربیتی و حسن ذوق و سلیقه بکار برده شده بود تا

نوآموزان با تحرک و شادی و رغبت به فراگرفتن وادار شوند.

نخستین روزی که نوآموز به مکتب می رفت، یکی از اولیای او نیز همراه می بود و هدیه و شیرینی هم به مبارکی آغاز سوادآموزی به مکتب می آوردند و به آتومی دادند. هر نوآموز متناسب با وضع زندگی خود، قالیچه کوچک و مستعمل یا پلاس و تخته پوست و زیلو و خلاصه زیرانداز کوچکی از خانه می آورد و هر کدام آن را روی زمین خاکی خانه پهن می کرد و بر روی آن می نشست. همه نوآموزان در یک اطاق در کنار هم می نشستند. آتو هم در گوشه بالای اطاق بر روی مسند خود می نشست و چند ترکه چوب نازک در پیش رویش گذارده شده بود. «فلکه»^۳ ای هم در گوشه ای از اطاق برای مجازات شاگردان شریر بچشم می خورد. اگر پسری مستحق مجازات می شد پاهایش را به فلک، و اگر دختری بنا بود مجازات شود دستهایش را در فلک می کردند و چند ترکه می زدند.

آتویکی از شاگردان بزرگتر و باهوشتر را که در درس از دیگران پیش بود به نام «خلیفه» انتخاب می کرد که به نوآموزان تازه وارد یا عقب مانده کمک و در غیاب او از بچه ها مراقبت کند.

چون در آن اوقات، در خانه بیشتر مردم متوسط و کشاورزان و پیشه‌وران، کارگاههای کوچک پارچه بافی بنام «فَرت» وجود داشت و پارچه‌های پوشیدنی و مورد نیاز افراد خانواده از همان کارگاهها فراهم می شد، در گوشه اطاق درس نیز گاهی فرتی بر پا بود و خود آتو یا دختران و بستگان وی پشت دستگاه می نشستند و صدای ابزار بافتنی در فضای اطاق درس طنین انداز بود و گوش بچه‌ها را نوازش می داد! و با آوای دسته جمعی آنان که حروف و کلمات یاد گرفته را با آهنگ موزونی بلند تکرار می کردند در هم آمیخته می شد.

جزوه چاپی الفبا بدین گونه تنظیم شده بود. در بالای صفحه اول جزوه پس از بسم الله الرحمن الرحیم، این عبارت به خط درشت نوشته شده بود: هوالفَتَّاحُ العَلِیمُ (خدایوند گشاینده درها و بسیار داناست) پس از آن این شعر متناسب فارسی بچشم می خورد:

اول کارها به نام خدا بس مبارک بود چو فتر هُما

آنگاه تمام ۲۸ حرف الفبا از «ا» تا «ی» بترتیب پشت سر هم نوشته شده بود. این الفبا چون ابتدا برای فرا گرفتن قرآن کریم آموخته می شد، حروف مخصوص زبان فارسی (پ، چ، ژ، گ) در آن آورده نشده بود. پس از فرا گرفتن قرآن هنگام تعلیم کتابهای فارسی آن حروف نیز آموخته می شد.

روش تعلیم الفبا در مکاتب

با روشهای گوناگونی که از ابتدای فرهنگ جدید در دبستانها برای تعلیم الفبا متداول گردید و در آغاز، برخی از آنها از کشور عثمانی آن زمان و بعضی از کشورهای دیگر تقلید شده بود (از قبیل الف بصدای بالا و پایین و...) و تا کنون تطور بسیار در آن راه یافته و روبرو تکامل رفته است، باید منصفانه اذعان کرد که تعلیم الفبا به روش قدیمی ساده تر و سریعتر انجام می یافت و آن همه تصنع و تکلف و پیچیدگی که در روشهای نو پیدا شد در آن روش مستقیم و اصیل وجود نداشت. در مکاتب قدیمی که غالباً آموزنده الفبا معلوماتش از حدود قراءت قرآن و خواندن برخی کتب فارسی تجاوز نمی کرد، نه استاد آموزنده شکایتی از دشواری تعلیم الفبا می داشت و نه به نوآموز تلقین شده بود که فراگرفتن الفبا کاری دشوار است، در صورتی که در فرهنگ نویکی از مسائل مشکل، تعلیم الفبا در دبستانها می بود.

از اشتباهات بزرگ برخی از پیشگامان فرهنگ نو این بود که در آغاز پیدایش دبستان و دبیرستان به روش جدید، بسیاری از رسوم و روشهای سودمند قدیمی در آموزش و پرورش را طرد کردند و ناچار شدند خود روشهای تازه ای یا اختراعی یا تقلیدی برگزینند که چون هنوز آزمایش نشده بود، نقائص بسیار داشت چنان که برای همین تعلیم الفبا که در روش قدیم کاری بسیار ساده و بی اشکال بود، متخصصان تعلیم و تربیت جدید آن را بسیار دشوار نشان دادند و پیوسته مدعیان تخصص روشهای گوناگونی به دستگاه آموزش و پرورش کشور ارائه می دادند و اولیای امور نیز آنها را به آموزگاران توصیه می کردند. پس از سالها که مسؤولان امور آموزش و پرورش کشور و آموزگاران در این امر ساده دچار سرگردانی شده بودند برخی از فرهنگیان با تجربه و علاقه مند، متوجه شدند که روش قدیمی تعلیم الفبا، بر اثر تجربه هزار ساله و اصالت آن بسیار ساده و متناسب با فهم و ذوق نوآموز ایرانی است، از این رو کوشش کردند که تا اندازه ای روش قدیم را زنده کنند.

در مکاتب قدیمی تعلیم الفبا بدین گونه آغاز می شد:

نخست اسامی کامل ۲۸ حرف الفبا از الف تا ی (الف، ب، پ، ت، ث، جیم... تا آخر) به نوآموز از روی جزوه چاپی بخش بخش و بترتیب آموخته می شد. استاد با آوای بلند هر حرفی را چند بار روشن ادا می کرد و نوآموزان همدرس، همگی با هم و با آهنگی موزون و با حرکات سر و تن و گردن و خم و راست شدن، آن حرف را چندبار تکرار می کردند.

پس از یاد گرفتن حرف اول، حرف دوم و سیم را تا آخر بطریق تمرین و تکرار می‌آموختند.

در تعلیم حروف، همان شکل کامل هر حرف مورد آموزش قرار می‌گرفت و از تکثیر علامات بعنوان شکل اول و شکل وسط و شکل آخر، در ابتدای تعلیم سخنی بمیان نمی‌آمد. اشکال اول و وسط و آخر در ضمن ترکیب کلمات خود بخود فرا گرفته می‌شد. پس از آن که نوآموز تلفظ و اشکال حروف را بخوبی یاد می‌گرفت، علامات حرکات و سکون و تنوین و ضوابط دیگر به وی آموخته می‌شد. در جزوه چاپی در زیر و زَبَرِ خطی افقی علامات بدین گونه نوشته شده بود:

نوآموزان پس از آن که نامهای علامات را از آتویاد می‌گرفتند همگی بلند و با آوای موزونی نام علامات را با هم بدین گونه تمرین می‌کردند:

«یک زَبَر، یک زیر، یک پیش، دوزَبَر، دوزیر، دوپیش، جزم، الف همزه، تشدید، مد کشیده، یا علی مَدَد!»

پس از فرا گرفتن الفبا و حرکات و ضوابط، تعلیم حروف الفبا با حرکات آغاز می‌شد بدین گونه: آ، ب، ت، تا آخر و کودکان پس از شنیدن از استاد همگی با هم چنین می‌خواندند: الف زبر، آ، ب زبر، ب تا آخر. پس از آن، حروف با حرکت زیر خوانده می‌شد: الف زیر، ا، ب زیر، ب تا آخر. سپس با حرکت پیش: الف پیش، ا، ب پیش، ب تا آخر.

چون آموختن حرکات ساده و مفرد پایان می‌یافت آتوبه تعلیم حرکات مرکب یعنی اقسام تنوین بمنظور آموختن قرآن می‌پرداخت بدین گونه:

آ، با، تا آخر و ا، پ، ت، تا آخر و ا، ب، ت، تا آخر و کودکان پس از یاد گرفتن تلفظ، همگی هم آوا چنین می‌خواندند: الف دوزبر، ا (اَن)، ب دوزبر، با (بَن)، ت دوزبر، تا (تَن) تا آخر، و الف دوزیر، ا (اِن)، ب دوزیر، ب (بِن)، ت دوزیر، ت (تِن) تا آخر، و الف دوپیش، ا (اُن)، ب دوپیش، ب (بُن)، ت دوپیش، ت (تُن) سپس هر حرفی را با سه تنوین بدین گونه با آوایی موزون ادا می‌کردند:

الف دوزبر، اُن، دوپیش، اُن، دوزیر، اِن، ب دوزبر، بَن، دوپیش، بُن، دوزیر، بِن، تا آخر...

پس از این که حرکات و تنوین آموخته می‌شد و شاگردان بواسطه تکرار و تمرین آنها را خوب یاد می‌گرفتند، هریک از حروف الفبا با یکی از حروف صدا دار نرم (الف)

ترکیب و بدین گونه تعلیم می شد: الف، الف، آ. ب الف، با. ت الف، تا، تا آخر. چون آموختن این بخش هم پایان می یافت، برای آن که نوآموزان حروف را بخوبی بشناسند و طوطی وار فرا نگیرند، حروف الفبا را در هم می ریختند و آنها را بترتیب الفبای ابجدی در می آوردند بدین گونه: ا ب ج د ه زح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ لا^۴

روش تعلیم این الفبا بدین گونه بود که شاگردان همگی با آوای شیرینی از حروف در هم ریخته سؤال می کردند: «ای الف سر گردون ب را در کجا داری؟ بعد همه «خط بر»^۵ خود را روی ب می گذاردند و هم آوا پاسخ می دادند: «اِنَّه ب (این است ب). آنگاه نوبت به ب و ت می رسید که: «ای ب سر گردون ت را در کجا داری؟» و باز نوک خطبرها همه بر روی ت قرار می گرفت و آوای «اِنَّه ت» (این است ت) از همه بلند می شد. به همین ترتیب تا آخر حروف الفبا.

حرف «لا» که در الفبای معمولی پیش از «ی» و در الفبای ابجدی در آخر آورده می شد. جزء حروف ۲۸ گانه بحساب نمی آمد بلکه فقط برای نشان دادن شکل و تلفظ الف نرم و مصوّته است که چون همیشه ساکن است، هیچگاه در اول کلمات دیده نمی شود بلکه یا در وسط یا در آخر کلمات قرار می گیرد مانند: بادو هوا. شاید یکی از علل انتخاب حرف ل برای نشان دادن علامت الف نرم این باشد که در این کار معامله بمثلی انجام یافته است زیرا در میانه نام «ا» (الف) ل واقع شده است، از این رو برای نشان دادن علامت الف مصوّته آن را در میان «ل» قرار داده اند بدین گونه «لا» و آن را چنین تلفظ می کردند: لام الف، لا.

برای فرق میان الف نرم و الف زمخت یعنی همزه اول کلمات که آن را نیز الف می گویند، در مواردی که احتمال اشتباه می رفت از دومی به «اَلِف همزه» (أ) تعبیر می کردند.

آغاز آموختن قرآن کریم

پس از این که مقدمات اولیه یعنی آموختن و شناختن حروف و حرکات و سکون و ضوابط پایان می یافت، تعلیم قرآن کریم آغاز می شد. نخستین سوره درس، سوره کوتاه فاتحه (الحمد لله رب العالمین) انتخاب شده بود. پس از آن سوره های کوچک دیگر که جمعاً در جزوه ای به نام عَمّ جزء (چون تا سوره نَبأ (عَمّ) را داشت) جمع آوری شده بود کم کم آموخته می شد تا عَمّ جزء تمام شود. پس از تعلیم سوره های کوچک، نوبت، به سوره های بزرگ می رسید.

نوآموزان باهوش و استعداد معمولاً در شش یا هفت ماه و نوآموزان متوسط، کم و بیش در یک سال و کم استعدادان و تنبلیها در مدتهای دراز (یا هیچگاه) تمام قرآن را فرا می گرفتند، و دشواری خاصی در تعلیم خط و زبان فارسی و عربی نه برای آموزنده و نه برای نوآموز وجود نداشت.

تعلیم دهندگان قرآن عموماً زنانی بودند که سواد خودشان از همان خواندن قرآن و برخی کتب ساده فارسی بیشتر نبود و بیشتر آنان نوشتن نمی دانستند.

در فرهنگ جدید که در دبستانها جزء برنامه تعلیمات دینی چند سوره کوچک و آیات ساده قرآن گذارده شده بود، بر اثر پاره ای تلقینات سوء و آشنا نبودن آموزگاران به روش تعلیم قرآن، این درس از مشکلترین کارهای آموزگاران می بود. گاهی برخی از مغرضان برای نشان دادن اشکال تعلیم قرآن، در نوشته های خود آیاتی از قبیل *فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ* را مثال می آوردند که چگونه چنین کلمات دشواری را به کودکان معصوم یاد بدهند؟ در صورتی که یک زن عامی همان کلمات را با تمام قرآن در مدت شش ماه با روش ساده به کودکان می آموخت بی آن که گمان کند کار دشواری انجام داده است.^۶ پس از فرا گرفتن قرآن و موافق اصطلاح معمول مکتبخانه ها، پس از ختم قرآن مجید، چند کتاب کوچک و ساده فارسی به نظم یا به نثر که مشتمل بود بر اصول و فروع و پایه های نخستین دین و دستورات آموزنده اخلاقی و قصه های شیرین مذهبی از قبیل: عاق والدین، ترجمه برخی از کلمات قصار علی علیه السلام (صد کلمه)، به عروسی رفتن فاطمه زهرا و مکتب رفتن حسنین به نوآموزان تعلیم می شد و سواد آموزی عمومی در همین جا خاتمه می یافت. بیشتر کودکان، خاصه فرزندان طبقات پیشه ور و کشاورز و بی بضاعتان، پس از اتمام دوره کوتاه مکتب نخستین به تحصیلات خود خاتمه می دادند. پسران دنبال کارهای خانوادگی و کمک به پدر می رفتند یا پدران را برای فراگرفتن یکی از صنایع آن روز از قبیل: نجاری، آهنگری، مسگری، زرگری، بتایی، قالببافی، نمد مالی، چاقو سازی و غیره نزد استادی بعنوان شاگردی می گذارد تا هم صنعتی فرا گیرد و هم کم کم مخارج زندگی خود را بدست آورد.

دختران، پس از اتمام این دوره در خانه به کارهای خانه داری و عموماً به فرا گرفتن کارهای هنری مخصوص زنان از قبیل: گلدوزی، خیاطی، بافندگی، قالیچه بافی، پارچه بافی بوسیله دستگاههای کوچک بافندگی که در بیشتر خانه های کشاورزان و پیشه وران وجود داشت و در برخی شهرهای خراسان «قرت» نامیده می شد، می پرداختند و علاوه بر این که بسیاری از پارچه های پوشیدنی مورد نیاز خود و افراد خانواده را فراهم

می ساختند پاره‌ای از آنها را از قبیل: جوراب، دستکش، دستمال‌های ظریف ابریشمی و چادرهای پیچازی و رنگین ابریشمی و کچین که لحاف را در آن می‌پیچیدند و به نام چادرشب رختخواب معروف بود و کلاه و عرقچین و پارچه‌های گلدوزی تزیینی و سایر لوازم زندگی، بوسیله دلالهای زنانه که به خانه‌ها برای فروش و عرضه این گونه متاعها رفت و آمد داشتند یا بوسیله کسبه بازار بفروش می‌رساندند و کمکی به مخارج خانه می‌کردند. معمولاً دخترهای طبقه متوسط در همین دوره که باصطلاح «دختر در خانه» می‌بودند بخشی از جهیزیه خود را از کارهای دستی یا از پول فروش آنها فراهم می‌ساختند.

از میان نوآموزانی که دوره سوادآموزی را پایان می‌رسانیدند عده کمی بسبب علاقه به درس خواندن و داشتن توانایی مالی یا بواسطه آن که از خاندان علمی و روحانی می‌بودند یا بجهت آن که خانواده آنان علاقه و آرزو داشتند که فرزندشان ملاً شود، پس از سوادآموزی وارد دوره مقدماتی می‌شدند.

این نکته در پایان این قسمت شایسته یادآوری است، که خانواده‌های درس خوانده و با معلومات چه از روحانیون و چه از سایر مردم، در تربیت و تعلیم فرزندان چه بطور مستقیم که خود پدر یا برادر بزرگتر یا عمویا از طریق آوردن مُربی و معلم به خانه کمک بسیاری به تعلیم و تربیت فرزندان می‌کردند. «... پاره‌ای از حساب یعنی «خلاصه الحساب» مرحوم شیخ بهائی و بخشی از شرائع و شرح لمعه را در خدمت والد ماجد بزرگوارم خواندم...»^۷

۱- دوره مقدماتی

معلم دوره مقدماتی معمولاً محل کار خود را در یکی از حجره‌های مدارس قدیمه قرار می‌داد و آموزشگاه او به نام مکتب^۷ که در دوره سوادآموزی نیز همان نام را داشت خوانده می‌شد.

در سابق که هنوز فرهنگ عمومی منحصر به معارف قدیمی و محل تحصیل مدارس قدیمه می‌بود در هر شهری بتناسب بزرگی و جمعیت چندین مدرسه وجود داشت و برخی از آنها دارای ساختمانهای بسیار باشکوه و محکم می‌بود و پیوسته بوسیله مردم خیر و متمکن بر تعداد آنها افزوده می‌شد. در بیشتر دهستانها نیز یک یا چند مدرسه کوچک برای تعلیم و تعلم طالبان علم ساخته بودند.

وضع و روش تعلیم در دورهٔ مقدماتی

مکتبهای دورهٔ مقدماتی را معمولاً یک نفر اداره می کرد و این معلم اگر سید بود در زادگاه نویسندهٔ این سطور او را «جناب آقا» و اگر سید نبود او را «جناب آخوند» خطاب می کردند.

در هر شهری که چند تن معلم مکتبدار برای تعلیم مقدمات وجود داشتند، یکی دو تن از آن میان شهرت به حسن تعلیم و حسن خلق و پرهیزکاری می داشتند. از جمله در محل ما سید بزرگوار بود که به جناب آقا یا آقای مشلول شهرت داشت (چون از هر دو پا فلج و زمینگیر بود). این مرد پارسا و پرنیرو در حدود دو نسل از مردم زمان خود را مقدمات آموخته و به آداب و اخلاق پسندیده پرورش داده بود.

نگارندهٔ این سطور و همهٔ افراد ذکور خانواده نزد همین معلم روحانی مقدمات را آموختیم. مرحوم پدر بزرگوار دانشمند رضوان الله علیه نیز در حدود سی سال پیش از زمانی که نگارنده نزد وی تلمذ می کردم، نحو و صرف را نزد همین استاد جلیل القدر فرا گرفته بوده است. اینک برای این که جوانان امروز بدانند در زمانی که بظاهره نامی از فرهنگ بود و نه این همه دستگامهای گسترده و بودجهٔ فراوان وجود داشت، این گونه معلمان روحانی و پرهیزکار و با ایمان و فعال در گوشه و کنار این کشور وجود داشته است، مختصری از خاطرات و مشاهدات پدرم را دربارهٔ این معلم و مربی واقعی در اینجا می آورم: «مقدمات را تا حدود دوازده سالگی در تربت، نحو و صرف و قراءت را در نزد مرحوم سید جلیل آقای سید محمود که از پا علیل یعنی بکلی مشلول و زمینگیر بود بطور کامل خواندم. سید مذکور در حقیقت آیت بارزه ای از آیات الهیه بود. با آن حال مقدمات و قراءت را تحصیل بلکه تا حدی تکمیل کرده و در سطح فقه هم تا اندازه ای زحمت کشیده بود... در زهد و تقوی کم نظیر بود و با نهایت اقتصاد از همان حق التعلیم اعاشه می نمود و غالباً کسر بودجهٔ معاش را از طریق عمل صحافی جبران می کرد و در عین حال تا آخر عمر که معمر هم شد دست از تعلیم و تعلم برنداشت و با آن حال شاید پانزده بار توفیق زیارت عتبات عالیات یافت. رحمة الله علیه.»^۸

شاگردان این مکاتب همه پسر بودند و در یک اطاق و گاهی در دو اطاق به هم پیوسته روی زمین برفرش خود می نشستند. معلم نیز در گوشه ای روی فرش یا تخته پوستی نشسته بود. معلم ما — مرحوم آقای مشلول — چون در ساعات فراغ به کار صحافی و شیرازه بندی کتب می پرداخت، میز چوبی کوچک و کوتاهی در پیشش قرار داشت. شاگردان تازه وارد معمولاً در جلو و نزدیک معلم می نشستند و درس تازه را فرا

می گرفتند. شاگردان دیگر نیز مشغول تمرین و تکرار درس بودند و مشکلات خود را از «جناب آقا» می پرسیدند.

یکی از شاگردان با هوشتر و قدیمتر بعنوان خلیفه، دستیار استاد بود و به شاگردان ضعیف و عقب مانده کمک می کرد.
وضع تربیت در فرهنگ نو و کهنه

یکی از موارد تمایز میان فرهنگ قدیم و جدید موضوع مهم و اساسی پرورش است، چه در خانواده‌ها، نخستین پایگاه تربیت و چه در آموزشگاهها که باید کانون تربیت باشد.

تربیت در آموزشگاه

در فرهنگ جدید از همان آغاز پیدایش تمام توجه به «آموزش» معطوف شد و به همین سبب در اصطلاح و تعبیر هم لفظ تعلیم (آموزش) بر کلمه تربیت (پرورش) پیشی گرفت «تعلیم و تربیت» که بعداً «آموزش و پرورش» شد.

وضع این اصطلاح بخوبی حاکی از طبع و اندیشه گردانندگان فرهنگ نو بود. نتیجه این تفکر و رفتار این بود که در آموزشگاهها به مسائل اساسی تربیتی یعنی آموختن و عادت دادن نوآموزان به امور مربوط به زندگی فردی و اجتماعی از قبیل: مسائل بهداشتی، اخلاقی، اقتصادی، سیاسی، صرفه جویی، نظم در کارها و احترام به سُنن و قوانین، آداب معاشرت و روش سخنگویی، وقت شناسی و تنظیم برنامه برای تقسیم اوقات و صدها از این نکات و دقائق که بنیاد تمدن و پیشرفت جامعه‌ها را فراهم می سازد، توجهی نمی شد و معلم خود را موظف به تربیت دانش آموزان نمی دانست، تمام کوشش وی در این بود که آنچه از نتیجه کارش محسوس و نمایان است از قبیل نمره خوب گرفتن در درس و پذیرفته شدن در امتحان و اول شاگرد شدن در درس و نظایر اینها مورد توجه باشد نه این که از تربیت درست شاگردان آدم و انسان بسازد، از این رو بر اثر زحمات آموزگار، دانش آموزان با استعداد و ساعی ناگزیر بودند مغز خود را طوطی وار، انباشته از دانستنیهای تازه و محفوظات گوناگون بکنند بی آن که فایده و معنی آنها یا هدف از آموختن را بفهمند.

گردانندگان فرهنگ جدید که مدعی بودند، اساس فرهنگ نو را از فرهنگ غرب گرفته و باید در تعلیم و تربیت روش غربیان را ادامه دهند، به این نکته اساسی توجهی نداشتند که علت اصلی پیشرفت مردم کشورهای غربی در علوم و صنایع و کشفیات جدید، توجه اولی آنان به هسته مرکزی و بنیادی تمدن و فرهنگ یعنی پرورش درست

فرزندان کشور و ایجاد عادت نظم و ترتیب و رعایت وظائف و حقوق خود و دیگران و احترام به قوانین و مقررات کشور، در میان نوآموزان و هنرآموزان بوده است.

اگر افراد اجتماعی چه رؤسا و کارمندان ادارات و چه کارفرمایان و چه کارگران کارخانه‌ها و چه مدیران و دبیران و آموزگاران و دانش‌آموزان و دانشجویان و سایر افراد اجتماعی دارای تربیت صحیح نباشند. از وجود هزاران دانشمند و متخصص و هنرمند در آن اجتماع سودی عاید نمی‌شود.

آموختن معلومات به دانش‌آموزی که پایه‌ی تربیتش درست و نظم و ترتیب در کارها برای او عادت شده باشد مانند رانندگی در جاده‌ی هموار و اسفاله‌ه و دارای علامات راهنمایی است که هر راننده را بزودی و سلامت به مقصد می‌رساند و تعلیم در محیطی که بنیاد تربیتی دانش‌آموزان نادرست باشد همچون رانندگی در راههای ناهموار و پرپیچ و خم و دارای دست‌انداز و بریدگی و بدون علائم راهنمایی است که یا راننده در آن جاده به مقصد نمی‌رسد یا پس از صرف وقت و نیروی بسیار و تحمل مشقات و خسارات فراوان با خستگی و کوفتگی به مقصد می‌رسد.

کسانی که مانند نویسنده‌ی این سطور مدتها عهده‌دار مسؤلیتی در فرهنگ جدید کشور بوده و از نزدیک به نقائص تعلیم و تربیت در آموزشگاهها برخورد کرده‌اند، می‌دانند که در نتیجه‌ی فقدان تربیت صحیح، متأسفانه محیط تعلیم در دبستانها و دبیرستانها و وضع و رابطه‌ی آموزگار و دبیر با دانش‌آموز مانند رانندگی در جاده‌ی خاکی و ناهموار می‌بود و از این جهت معلمان جوان و تازه‌کار و آموزگاران کم‌تجربه که قدرت و تسلط اداره‌ی کلاس را، بواسطه‌ی بی‌نظمی شاگردان، نداشتند، بیشتر وقتشان صرف ایجاد نظم و آرامش کلاس می‌شد و چنان که می‌بایست از آموزش آموزگار نتیجه‌ای متناسب با صرف وقت و نیرو، گرفته نمی‌شد و غالباً وقتی هم برای آموختن باقی نمی‌ماند، خاصه از هنگامی که توجه اولیای امور فرهنگ به کمیّت مدارس و تعداد بیشتر دانش‌آموزان شد و به اندازه‌ی احتیاج، مدرسه و کلاس وجود نداشت و گاهی هر مدرسه ناگزیر بود چندین برابر ظرفیت واقعی خود شاگرد پذیرد، مشکل آموزش چند برابر شد و موضوع تربیت بکلی از میان رفت.

عده‌ی کمی از معلمان واقعی و مؤمن می‌بودند که گاهی در ضمن درس به نکات تربیتی نیز اشاره می‌کردند.

تربیت در خانواده

در خانواده‌ها نیز که کانون نخستین تربیت بشمار می‌رود، پس از گسترش فرهنگ

نو، بیشتر پدران و مادران خاصه در خانواده‌های پولدار و مرفه موجبات خوش‌گذرانی و تفریحات ناسالم برای آنان فراهم شده بلکه ترویج می‌شد، تربیت کودکان خود را، به گمان خود به عهده دبستان و دبیرستان واگذار می‌کردند و بچه‌ها از تربیت اصلی و اولی در خانواده‌ها محروم می‌شدند. از طرفی میان آنچه دانش آموز دربارهٔ بسیاری از مسائل بهداشتی، اخلاقی، دینی و غیرها در مدرسه می‌آموخت با آنچه در محیط خانه می‌دید اختلاف فاحش وجود داشت. زیرا بر اثر پیدایش پاره‌ای از آداب و اخلاق غریبان در زندگی خانواده‌های مرفه و به گمان خود آزادیخواه و «متجدد» و گسترش تدریجی آنها در میان دیگر خانواده‌ها، پایهٔ اخلاق و عادات و سنن دینی و مراسم ملی پسندیده رو به سستی گذارد و کارهای ناروا که پیش از آن بیشتر خانواده‌ها از آن پرهیز می‌داشتند، اکنون در بسیاری از خانواده‌ها و در حضور کودکان و دانش‌آموزان انجام می‌یافت از قبیل: دایر کردن مجالس قماربازی و باده‌گساری و شب‌نشینیهای مخالف بهداشت و اخلاق و نشان دادن فیلمهای زیان‌آور و مجلات شهوت‌انگیز و جنائی و نظایر اینها.

این اختلاف فاحش میان محیط مدرسه و کانون خانواده، اثر تعلیم و تربیت مدرسه را از میان می‌برد زیرا فی‌المثل دانش‌آموز از معلم و کتابهای بهداشتی و اخلاقی آموخته بود که باده‌گساری و قماربازی برخلاف اصول بهداشتی و موازین عقلی و احکام دینی است ولی در میان خانوادهٔ خود و خویشاوندان و آشنایان همان کارهای ناروا را معمول و رایج می‌دید، در نتیجه دستورات کتاب و معلم و مدرسه بی‌اثر می‌شد.

تربیت در فرهنگ قدیم

در فرهنگ گذشته با همه محدودیت و نبودن وسایل گستردهٔ امروز برای آموزش و پرورش، بر روی هم از نظر کیفیت، روش پرورش و آموزش بهتر بود زیرا هم عموم خانواده‌ها توجه تمامی به تربیت فرزندان خود داشتند و هم مکاتب و مدارس نسبت به تربیت نوآموزان و شاگردان اهتمام بسیاری مبذول می‌داشتند. وضع زندگی و تربیت در خانواده‌ها عموماً مشابه هم بود، چه آن که هنوز مردم به متجدد و متقدم و آزادیخواه و مرتجع و شمال شهری و جنوب شهری تقسیم نشده بودند. همچنین اصول پرورش در خانه و مدرسه کاملاً باهم هماهنگ و یکی مکمل دیگری می‌بود. در خانواده‌ها پدران و مادران از همان هنگام که فرزندشان دارای فهم و رشد می‌شد، مسائل اولی و ضروری زندگی و آیین و سنن دینی و ملی را به آنان می‌آموختند از قبیل: آداب سخن گفتن، خوردن، آشامیدن، خوابیدن، چگونگی آمیزش با خویشاوندان و دوستان و بزرگتران و آداب حضور در مجالس و مجامع عمومی، اصول و فروع دین، احترام به پدر و مادر و بزرگان خانواده و معلمان، بدی دروغ

گفتن و سخن چینی کردن، احترام به نان و خوراکها و رعایت صرفه جویی در مصرف آنها، پرهیز از آلوده کردن آب و دور ریختن نان و خوردنیها و ازارسراف و تبذیر و نظایر اینها که پایه تربیت فرد را در اجتماع می سازد.

نویسنده چنان ادعایی ندارد که در تمام خانواده‌ها در آن دوره تربیت به نحو احسن انجام می یافت یا فرزندان همگی خانواده‌ها آداب و اخلاق خوب را از بزرگان خانواده فرا می گرفتند یا خود بزرگان همه دارای تربیت خوب می بودند، اگر چنان اجتماعی فراهم شود «مدینه فاضله» افلاطون از عالم خیال وارد مرحله عمل می شود و با علل و مقتضیات جاری در جهان و صفات و خصائل آدمیان ظاهراً چنان مدینه و اجتماعی جایش فقط در اندیشه و خیال آرزومندان است. ولی چون روش عمومی در تربیت یکسان می بود، هر کودک نوآموزی که وارد مکتب و مدرسه می شد، مقداری از مسائل و آداب زندگی و اجتماعی را فرا گرفته بود و روش تربیت در خانه هماهنگی با روش پرورش در مدرسه می داشت نه مغایر آن، و این امر کمک بسیاری می بود برای آموزش و پرورش در مدرسه. از نکات ظریف که در روش تربیت قدیم وجود می داشت این بود که برای سهولت یادگرفتن و نقش بستن مسائل تربیتی در سینه، بسیاری از مسائل تربیتی و آموختنی بصورت جملات کوتاه شیوا و موزون، منظوم یا منثور که کم کم حکم امثال جاری پیدا می کرد از بزرگان خانواده‌ها و از استادان به کودکان آموخته می شد تا بر اثر تلقین و تکرار، آداب و اخلاق پسندیده جزء عادات شود. این جملات را غالب مردم کم و بیش یاد گرفته بودند و در مواقع مقتضی بدانها استشهاد می کردند. در واقع این جملات کوتاه مشتمل بر بسیاری از اصول اولیه اخلاق و آداب اجتماعی است.

در اینجا برای آگاهی جوانان که آن دوران را درک نکرده‌اند نمونه‌ای از آنها آورده می شود:

دروغگو دشمن خداست، راستی مایه رضای خداست، نان برکت خداست، بی حرمتی به نان مایه قهر خداست، کاسب حبیب خداست (الکاسب حبیب الله)، صله رجم موجب خشنودی خداست، کار کردن عیب نیست، بی رنج گنج میسر نمی شود...

هر چه کنی به خود کپی	گر همه نیک و بد کنی
هیچ کس از پیش خود چیزی نشد	هیچ آهن خنجر تیزی نشد
هر که نان از عمل خویش خورد	منت از حاتم طائی نکشد
ترا تیشه دادند که هیزم کنی	ندادند که دیوار مردم کنی
تییغ دادن در کف زنگی مست	به که افتد علم را نادان به دست

دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

جور استاد به زمهر پد، مَنْ عِلْمَنِي حِرْفًا صَيْرَنِي عَبْدًا، علم بی عمل چون درخت بی ثمرست، بی ادب محروم ماند از لطف ربّ. و صدها از این گونه دستورات تربیتی و اخلاقی که بتدریج جزء امثله جاری و رایج در میان مردم شده و بیقین در گفتار و رفتار عده بسیاری، خاصه خردسالان که هنوز دارای اندیشه ساده و روحی پاک و بی آرایش می بودند تأثیر بسزایی می داشت و بسیاری از آنان تا مدتی و جمعی تا آخر عمر آن دستورات در نظرشان شریف و مقدس بود و به مفاد آن رفتار می کردند.

مواد آموزشی در دوره مقدماتی

آموختنیهای اولیه در مکاتب دوره مقدماتی عبارت بود از یاد گرفتن خط و تمرین نوشتن (مشق خط) خواندن کتابهای فارسی و نامه نگاری و فراگرفتن تجوید قرآن و مسائل دینی و اخلاقی و مقدمات صرف و نحو عربی و سیاق.

چون فرهنگ گذشته زاده فکر و تجربه دانشمندان ایرانی مسلمان بود و بر روی مبانی دینی و معارف اسلامی استوار شده و قرآن کریم و علوم اسلامی به زبان عربی بود از این رو فرا گرفتن مقدمات زبان عربی نخستین ماده آموزشی بشمار می رفت. برای پایه گذاری آموزش عربی، نخست چگونگی تلفظ حروف مخصوص زبان عربی و تعیین مخارج صوتی هر یک از حروف در دانش سودمندی بنام «تَجْوِید» (نیکو کردن سخن) به شاگردان آموخته می شد. این آموزش به طریق سمعی و بصری انجام می یافت. معلم نخست خود هر یک از حروف را چندبار آهسته و روشن ادا می کرد و شاگردان گوش می دادند و گفته معلم را تقلید و تکرار می کردند، در ضمن بیان مطلب، معلم مخارج هر حرف را که از حلق یا فضای دهان یا چسباندن زبان به کام یا به دندانهای کرسی یا به دندانهای پیشین یا چسباندن لبها بهم، ادا میشود، به شاگردان نشان می داد. معمولاً جزوه های چاپی علم تجوید دارای اشکالی مشجر بود که مخارج حروف را با خطوط و رسوم نشان می داد.

علم تجوید که شاید واضعش از دانشمندان ایرانی بوده، چنان که بیشتر علوم ادبی عربی از قبیل صرف و نحو و لغت و معانی و بیان و غیرها بوسیله دانشمندان ایرانی تدوین و تألیف گردیده است، از علوم مختصر و مفیدی است که برای تعلیم درست مخارج و اصوات حروف عربی برای غیر عرب زبانان بهترین وسیله است. سبب اصلی وضع و ابتکار علم تجوید مانند بیشتر علوم ادبی عربی برای درست تلفظ کردن آیات قرآن و فهم

معانی آنها بوده است.

این نکته در اینجا شایان یادآوری است که ادا کردن کلمات عربی بر مبنای قواعد علم تجوید و از مخارج مخصوص خود در میان ایرانیان، چه مردم باسواد و آشنا به زبان عربی و چه مردمان عامی و بیسواد، مخصوص تلاوت قرآن مجید و خواندن نماز و دعاهای عربی است ولی کلمات بسیاری که از عربی داخل زبان فارسی شده است و دارای مخارج مخصوص زبان عربی است، در محاورات فارسی زبانان، مانند کلمات فارسی تلفظ می‌شوند چنان که فی المثل کلمات: ثواب و صواب هر دو با «س» و کلمات قاضی و غازی هر دو با «ز» و اَمَلٌ و عَمَلٌ هر دو با «أ» تلفظ می‌شوند. حتی اهل علم و طلاب نیز هنگام مذاکره و مباحثه و خواندن متون کتابهای عربی، کلمات عربی را با لهجه فارسی و مخارج حروف فارسی ادا می‌کنند.

پس از این که چگونگی تلفظ کلمات عربی به شاگردان از طریق تجوید آموخته می‌شد، لغتنامه کوچکی از لغات عربی به فارسی که منظوم بود جزء دروس نخستین پایه تعلیم زبان عربی بود.

مواد درسی در طول هم قرارداداشت نه در عرض

دو نکته دقیق آموزشی که در روش قدیم متداول بود و شایسته پیروی است در اینجا بمناسبت یادآوری می‌شود:

یکی آن که از دوره مقدماتی به بالا، دروس آموختنی در طول هم قرار می‌گرفتند نه در عرض. پس از آن که نوآموز و دانش آموزی از مواد درسی را بخوبی فرا می‌گرفت آن درس کنار گذارده می‌شد و درس دیگری آغاز می‌شد، چنان که ابتدا علم تجوید برای تعلیم مخارج حروف و تلفظ صحیح آنها تدریس می‌شد و بر حسب هوش و استعداد، نوآموزان در مدتی کوتاه یا متوسط و دراز آن را فرا می‌گرفتند و پس از آن تعلیم مقداری از لغات عربی که یاد گرفتن آنها برای هر مبتدی لازم است شروع می‌شد. در ترتب و تقدم و تأخر مواد درسی، آنچه پایه و مقدمه برای درس بعدی بود مقدم قرار داده می‌شد چنان که مثلاً برای تدریس زبان عربی نخست علم تجوید و پس از آن مقداری لغت، سپس مقدمات علم صرف آنگاه یک دوره مختصر علم صرف و پس از آن کتاب کوچکی در نحو تعلیم می‌شد و پس از آن که شاگرد در مدت دو یا سه سال آشنا به زبان عربی شد و کتب مقدماتی را پایان رسانید نوبت به تعلیم کتب مفصلتر در صرف و نحو و معانی و بیان می‌رسید.

حداکثر دروس اصلی طُلاب معمولی در آخر دوره مقدماتی و در تمام دوره سطح عموماً از سه درس در هفته تجاوز نمی کرد.

این روش کاملاً موافق اصول تعلیم و تربیت و نتیجه آزمایش آموزندگان و مربیان در ادوار و قرون بسیار می بود و موجب تمرکز فکر نوآموز در یک یا دو موضوع متقارب می شد و مطالب درس بخوبی در حافظه نقش می بست، چون از شرایط اولیه فراگرفتن، فراهم کردن موجبات استقرار فکر در یک موضوع و جلوگیری از پراکندگی آن است.

بنیانگذاران و برنامه سازان، فرهنگ جدید، بکلی برخلاف تجربه و منطق در تنظیم برنامه های ابتدائی و متوسطه و بلکه دوره عالی مواد دروس را در عرض هم قرار دادند، چنان که در دوره اول متوسطه دانش آموز گاهی در هفته نزدیک بیست درس مختلف باید فراگیرد از قبیل فارسی، دستور، حساب، هندسه، صرف و نحو و قراءت عربی، تاریخ، جغرافیا، فیزیک، شیمی، زبان خارجی، نقاشی، خط، رسم، تعلیمات دینی، کارهای دستی، ورزش، علوم طبیعی، علوم اجتماعی، اخلاق و غیرها.

این نوع برنامه نادرست موجب می شد که هیچ یک از درسها خوب یاد گرفته نشود و مدت هر یک از دروس بیش از مدت ضروری و لازم برای فراگرفتن آن درس ادامه یابد. شاگردی که هنوز تازه از ابتدائی وارد متوسطه می شود و در سنین میان ۱۲ و ۱۳ سالگی می باشد یکباره این همه فشار به مغز کوچکش وارد شود و هنوز فکرش در موضوعی تمرکز نیافته باید به موضوع دیگری بکلی مخالف موضوع اول توجه کند، بیقین توانایی فهم و درک این همه موضوعات و مسائل گوناگون را ندارد و در نتیجه هیچ کدام را خوب فرا نمی گیرد و نمی تواند بخاطر بسپارد، در صورتی که اگر مواد در طول هم قرار بگیرد چنان که در روش قدیم معمول بود یعنی بجای این که در برنامه متوسطه هفته ای چهار ساعت مثلاً زبان خارجه یا ریاضی و تاریخ و جغرافیا و فارسی در تمام دوران متوسطه (شش سال) گذارده شود، هفته ای ده یا دوازده ساعت گذارده می شد با دو یا سه درس اصلی دیگر به همین نحو و با این ترتیب برای هر درسی دو یا سه سال بیشتر در برنامه گذارده نمی شد. بیقین، درسها بهتر فهمیده و بخاطر سپرده می شد چون بسبب تمرکز فکر در تمام هفته در دو یا سه موضوع همیشه مسائل آن موضوع در خاطر می بود و بعد از دو یا سه سال آن موضوع و ماده را بخوبی فرا می گرفت و از برنامه حذف می شد و درسهای دیگر به همین نحو در برنامه با ساعات زیاد و دوران کوتاه ادامه می یافت.

با روش فعلی دانش آموز شش سال در دبیرستان زبان می خواند و کمتر دانش آموزی یافت می شود که پس از پایان شش سال زبان را باندازه رفع حاجت بداند ولی اگر

در هفته‌ای ۱۲ یا ۱۴ ساعت زبان و چند درس دیگر را نیز به همین نحو بخواند در مدت دو یا سه سال این درس را بخوبی فرا می‌گیرد و لازم نیست در تمام شش سال آنها را در عرض هم بخواند.

نکته دوم که در روش تعلیم مواد و مسائل درسی متداول بود و مایه سرعت فراگیری و بهتر در حافظه ماندن می‌شد این بود که چون استادان و معلمان، در نتیجه تجربه‌های ممتد متوجه این نکته شده بودند که آموختن از طریق منظوم هم برای فرا گرفتن مطالب و حفظ آنها آسانتر و هم بواسطه تنوع و آهنگ و موسیقی که در شعر وجود دارد شوق و رغبت نوآموز به یاد گرفتن بیشتر می‌شود از این رو در اغلب علوم متداول که کتابهای بسیاری به نشر نوشته شده بود و در دوره‌های سه گانه تحصیلی جزء کتب درسی می‌بود، در همان مواضع کتابهایی به نظم ساده فراهم گشته و جزء کتب درسی گزیده شده بودند و اغلب دانش آموزان متون آنها را حفظ می‌کردند تا مطالب همیشه در نظرشان باشد.

از جمله، چنان که اشاره شد نخستین کتاب مقدماتی و پایه برای فرا گرفتن زبان عربی لغتنامه منظومی بود به نام «نصاب الصبیان» این کتاب مشتمل است بر مقداری از لغات متداول در زبان عربی که با سبکی شیرین و شیوا و آموزنده به فارسی ترجمه گشته و با هر لغت عربی یا چند لغت عربی که یک معنی دارند فارسی آنها آورده شده است. مؤلف کتاب بدرالدین مسعود معروف به ابونصر فراهی است که مولدش فراه از شهرهای پیشین سیستان بوده و در قرن هفتم هجری می‌زیسته است. در تألیف کتاب کمال ذوق و سلیقه بکار رفته و با حجم کمش (در حدود دو یست بیت) محتوایش بسیار سودمند و متنوع است و به همین جهت در مدت شش قرن این مجموعه مختصر و نفیس در دبستانها و مکاتب ایران و افغانستان و هندوستان و ماوراءالنهر و ترکیه، چون دائرةالمعارف کوچکی پایه زبان عربی و اطلاعات عمومی اطفال مسلمان این کشورها بوده است.

این که از آن تعبیر به دائرةالمعارف کوچک شد، بدان جهت است که علاوه بر ترجمه لغات متداول عربی که فرا گرفتن آنها برای مبتدیان درس عربی ضروری است، مشتمل بر بسیاری از مسائل لازم آموختنی و اطلاعات عمومی است که دانستن آنها برای دانشپژوه بلکه مردم عادی و پیشه‌ور و کشاورز و بازرگان لازم است. اینک نمونه‌ای از مزایا و محتویات آن ذکر می‌شود:

برای این که منظومه یکنواخت نباشد و برای این که نوآموزان از همان آغاز کار به اوزان مختلف شعر فارسی آشنا شوند، کتاب کوچک خود را در نه بحر عروضی مشهور و متداول فارسی سروده است. در نصابهایی که امروز در دست است در دو بیت اول نام هر

بحر بیان شده است.^۹ فی المثل در بحر متقارب که از بحور بسیار متداول در شعر فارسی است، چنین آمده است:

به بحر تقارب تقرب نماى	بدین وزن میزان طبع آزمای
فَعَوُّنٌ، فَعَوُّنٌ، فَعَوُّنٌ، فَعَوُّنٌ	چو گفستی بگوای مه دلربای
اله است والله ورحمن خدای	دلیل است و هادی، توگورهنمای

در بحر مجتث مَثْمَن محذوف این قطعه آمده است:

بر یز در صدف خاطر ای هنر پرور	ز بحر مجتث دلکش سفینه های گهر
مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ	بخوان ز بعد وی این قطعه نصاب از بر
قریب و رکن و حمیم است، خویش و ابن، پسر	ولید و طفل، بچه، اُم و والده مادر

دیگر از مزایای این منظومه مختصر آن است که نامهای دوازده ماه را به زبانهای فارسی و عربی و ترکی و رومی آورده است. در آن عصر عموم مردم در محاورات روزانه و در تار یخها نامهای ۱۲ ماه عربی قمری را استعمال می کردند ولی در میان کشاورزان برای شناخت فصول چهار گانه و در میان منجمان در نوشتن تقویمها و در بین مستوفیان و عریضه نویسان و دیوانیان نام ماههای دیگر هم متداول بود. ابونصر همه آنها را در مجموعه خود آورده است.

نام دوازده ماه خورشیدی به زبان فارسی:

ز فروردین چو بگذشتی مه اربدهشت آید	بمان خرداد و تیر آنگه که مردادت بیفزاید
پس از شهریور و مهر و ابان و آذر و دی دان	که بر بهمن جز اسفند آرمذ ماهی نیفزاید

نام عربی ماههای شمسی که دیوانیان و منجمان و کشاورزان تا همین اواخر در حسابها بکار می بردند و به نام دوازده برج شهرت داشت بدین گونه آورده شده است:

برجهادیدم که از مشرق برآوردند سر	جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت
چون حَمَل، چون ثور، چون جوزا و سرطان و اسد	شنبه، میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت

نام رومی ماههای دوازده گانه که در تقویمها و برخی تواریخ بکار برده می شد و هم اکنون در بیشتر کشورهای عربی متداول است:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه	شُباط و آذر و نیسان، آبارست
حزیران و تموز و آب و ایلول	نگهدارش که از من یادگارست

ماههای عربی قمری:

ز مُحَرَّم چه گذشتی، بودت ماه صفر	دو ربیع و دو جمادی ز پی یکدیگر
رجب است از پی شعبان، رمضان و شوال	پس به ذی القعدة و ذی الحجه تو کن نیک نظر

نام سالهای ترکی که هر کدام نام جانوری است و از زمان حکومت ترکها و مغولان در ایران میان اهل دیوان و مستوفیان و تقویم نویسان تا همین اواخر متداول بود بدین ترتیب است:

سیچقان و اُؤد و بارش توشقان و اُوی پس ئیلان و یونت و قوی است نامهای سال
پیچی و پس نخاقوی و ایت است بعد از آن تنگوز دان، توای پسر صاحب کمال
در تقویمها و نوشته ها و محاورات نام هر سال، پیش از کلمه ئیل آورده می شد مانند:
سیچقان ئیل، توشقان ئیل، ئیلان ئیل و غیرها. برای هر سالی در تقویمها آثار و خواصی
نوشته می شد. نامهای فارسی سالهای ترکی بدین قرار است:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار زین چار چوبگذری نهنگ آید و مار
آنگاه به اسب و گوسفند است حساب همدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار
نامهای «کواکب سبعة»:

هفت کواکب که هست عالم را گاه از ایشان نظام و گاه خلل
قمرست و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل
نامهای فارسی آنها:

کواکب مه و تیر و ناهید می دان چو خورشید و بهرام و برجیس و کیوان

نیز عدد کامل هر یک از ماههای شمسی که موافق حساب دقیق دانشمندان ریاضی و هیأت قدیم برخی ۳۱ روز و ۳۲ روز و برخی ۲۹ و ۳۰ روز است با حروف ابجد بدین گونه بیان شده است:

لا (۳۱) ولا، لب (۳۲)، لا ولا، لا، شش مه است

لُل (۳۰ + ۳۰) كَط (۲۹) كَط، لُل شهر کوتاه است ۱۰

همچنین برای آگاهی از وزن مخصوص هر یک از نه فلز معروف در آن عصر وزن مخصوص هر یک با حروف ابجد بدین گونه بیان شده است:

نه فلز مستوی الحجم را چون برکشی اختلاف وزن دارد هر یکی بی اشتباه

زر، لکن، زیبق، آلم، اُسْرُب، دَهَن، آرزیز^{۱۱} حل
۱۰۰ ۷۱ ۵۹ ۳۸

فَصَه^{۱۲}، نَد، آهن یکی، مِس و شَبَه^{۱۳}، مه، صُفْر^{۱۴}، ماه

۴۶ ۴۵ ۴۰ ۵۴

آنچه آورده شد، نمونه ای بود از محتویات فرعی نخستین کتابی که برای فرا گرفتن زبان عربی در دوره مقدماتی، حکم مقدمه و مدخل را داشت. از این گونه مطالب

سودمند، غیر از موضوع اصلی که ترجمه لغات عربی به فارسی است، باز هم موضوعات تاریخی و مسائل دستوری و ادبی که برای اطلاعات عمومی کمال اهمیت را دارد در این مجموعه منظوم مختصر فراوان آورده شده است.

پس از آن که شاگرد مبتدی از راه خواندن و از بر کردن نصاب تا اندازه ای آشنا به لغات عربی و معانی آنها می شد، معلم شروع به آموختن مبادی صرف می کرد و کتابهای متداول تا همین اواخر عبارت بود از امثله و شرح امثله و عوامل جرجانی (منظوم). در این کتابهای مقدماتی شاگرد آشنا به چگونگی اشتقاق افعال و صفات فاعلی و مفعولی از مصدر و صرف افعال و ازمنه سه گانه و وجوه افعال می شد. پس از تعلیم مبانی مقدماتی علم صرف، متن یکی از کتابهای مختصر در علم صرف که در دوره های اخیر کتاب صرف میر (تألیف میر سید شریف جرجانی) ۱۵ می بود در بیشتر مکاتب تدریس می شد و پس از اتمام آن متن یکی از کتب مختصر نحو از قبیل: هدایه یا صمدیه برای تدریس نحو انتخاب می گردید. کتابهای مقدماتی و نخستین در صرف، فارسی می بود ولی کتب نحو چون درباره ترکیب کلمات و جمله و کلام می باشد از همان آغاز امر متون عربی آنها انتخاب می شد.

روش تدریس بدین گونه بود که استاد نخست عبارت کتاب را می خواند، پس از آن مطلب را از خارج بیان می کرد، سپس عبارات کتاب را معنی می نمود و مواردی که ابهام یا اشکالی می داشت توضیح می داد.

آزادی شاگردان در سؤال و اشکال کردن

از مزایای شایان ذکر در روش قدیم که از دوره مقدماتی شروع می شد و در دوره های سطح و خارج بحد کمال می رسید، آزاد بودن شاگردان در سؤال کردن از استاد و ایراد گرفتن بر وی و گاهی بر کتاب، و مباحثه و مجادله کردن با وی می بود. در چگونگی تألیف کتب درسی و غیر درسی قدیم مؤلفان روشی برگزیده بودند که خودبخود شاگرد آشنا به سؤال کردن و ایراد گرفتن و بحث نمودن می شد. مؤلفان در مواردی که جای سؤال و اشکالی بنظر می رسید، خود اشکال محتمل را بعنوان «إِنْ قُلْتَ = اگر بگویی» مطرح می کردند و پس از تحلیل و توضیح اشکال با جمله «قُلْتَ = می گویم» جواب مستدل را بیان می نمودند. در مواردی از درس نیز که مُدرّسان اشکالی بنظرشان می رسید آن را برای آزمون شاگردان مطرح می کردند و اگر شاگردان از پاسخ عاجز بودند خود بدان، جواب قانع کننده می دادند. شاگردان خود را ملزم نمی دانستند که حرف استاد را چون استادست بپذیرند، بلکه اگر اشکالی بر گفته استاد بنظرشان

می رسید با کمال آزادی در بیان و اطمینان خاطر آن را مطرح نموده ادله خود را اظهار می کردند. و گاهی یکی از شاگردان قوی مدتی با استاد بحث و یکی و دو می کرد، پس از آن که دلیل قانع کننده از سوی استاد ارائه می شد، گفته او را می پذیرفت و خاموش می شد.

برای این که شاگردان عادت به سؤال کردن و ایراد گرفتن و به عبارت روشنتر عادت به دقت و تعمق در فهم مطالب بکنند نه این که طوطی واری یاد گیرند، در نخستین جمله کتاب فارسی صرف میر: «بدان آیدک الله تعالی فی الدارین که کلمات لغت عرب بر سه گونه است...» که نخستین کتاب مقدماتی در صرف است، استاد این چند بحث را برای شاگردان بدین گونه مطرح می کرد:

«اگر کسی بحث کند که چرا مصنف کتاب «بدان» گفت و «بخوان» نگفت؟ جواب گوئیم: چون «بدان»، «بخوان» را در بردارد و «بخوان»، «بدان» را در بر ندارد.»
و: «اگر کسی بحث کند که چرا «بدان» گفت و «اعلم» نگفت؟

جواب گوئیم: «بدان» کلمه ای است فارسی و «اعلم» لغتی است عربی و چون کتاب فارسی است مناسب آن است که جمله اول آن فارسی باشد.»

و: «اگر کسی بگوید که «آید» (تایید کند) فعل ماضی است چرا معنی مضارع می دهد؟ جواب گوئیم: در زبان عربی فعل ماضی در چهار جا معنی مضارع می دهد که یکی از آن موارد، دُعاست و چون «آیدک الله» برای دعاست از این جهت معنی مضارع می دهد». به همین گونه در همه کتابها و همه مسائل برای ورزش فکر و عادت دادن شاگردان به استقلال فکری و دقت و تعمق در مطالب، راه بحث و پژوهش برای روشن شدن مطلب باز بود.

در این مورد نیز در فرهنگ جدید، باز بر اثر شتاب و اشتباهکاری اولیای امور و توجه به کمیّت یعنی به فزونی آموزشگاه و دانش آموز، از روش آزمایش شده قدیم پیروی نشد و روش معلّم سالاری و تقریری معمول گردید به این معنی که فقط کار معلّم تقریر درس، و کار شاگرد گوش دادن می بود. و موضوع سؤال و اشکال گرفتن و بحث بکلی منتفی شد. برخی از معلمان که دارای معلومات وسیعتر و اطلاعات جامعتری بودند و غالباً این گونه معلمان کسانی بودند که یا اصولاً تحصیلات خود را به سبک قدیمی و در مدارس قدیمه بپایان رسانده و یا بهره ای از معلومات قدیمه می داشتند در کلاس اجازه سؤال و بحث می دادند ولی بیشتر معلمان بواسطه محدودیت معلومات و ترس از این که نتوانند پاسخ شاگرد را بدهند، اجازه سؤال کردن و ایراد گرفتن به شاگردان نمی دادند و برخی از

سؤال و اشکال شاگرد ناراحت می شدند و به‌وی تندی می کردند. این روش یکی از عللی است که بیشتر شاگردان سطحی بارآیند و مطالب را تقلیدی فراگیرند نه استقلالی و اجتهادی.

باری، برای سهولت و یکنواخت شدن تعلیم مقدمات عربی که عبارت بود از صرف و نحو و مختصری منطق، استادان این فن چند کتاب مختصر و مفید را که در حدود هشت، نه کتاب می شد انتخاب کرده و در یک مجلد به نام جامع المقدمات جمع آوری نموده بودند. بیشتر آنها در دوره مقدماتی تدریس می شد.

دروس مهم دوره مقدماتی که عبارت بود از فارسی و تجوید و مسائل ضروری دینی و مشق خط (به هر سه نوع متداول: نسخ و نستعلیق و شکسته) و ترسل (نامه نگاری) و سیاق ۱۶ قواعد صرف و نحو عربی باختصار معمولاً در مکاتب و نزد آخوند مکتبدار فرا گرفته می شد.

پس از اتمام این دوره اگر در محل از مدارس قدیمه وجود می داشت، طالبان علم که هر فرد بنام «طلبه» و چند تن بنام طلاب شهرت داشتند حجره‌ای در یکی از مدارس قدیمه اختیاری می کردند و در حوزه درس استادان که جایگاه مخصوص برای تدریس می داشتند حضور می یافتند.

معمولاً، در آن زمان، شهرها متناسب بزرگی و جمعیت دارای چند مدرسه برای تحصیل طلاب علوم دینی می بودند و در دهستانهای متوسط و بزرگ نیز یک یا دو مدرسه وجود داشت.

علاوه بر جایگاه تدریس رسمی (مدرس) در هر مدرسه، در برخی از حجرات بزرگ نیز یا صاحب حجره یا مدرس به تدریس می پرداختند و برخی از مدرسان تا آخر عمر در مدرسه زندگی می کردند یا حجره‌ای برای مطالعه می داشتند.

کسانی که هدفشان اندوختن همان مایه معلوماتی بود که در دوره مقدماتی فرا گرفته بودند مانند بیشتر آخوندهای دهستانها، روضه خوانان، مسأله گوینان، پیشه وران، بیشتر بازرگانان و محرران و منشیان به همان تحصیلات دوره مقدماتی اکتفا می کردند و وارد زندگی اجتماعی می شدند ولی آنان که هدفشان ملاً و مجتهد شدن می بود اگر در محل خودشان حوزه درسه‌ای دوره سطح وجود می داشت به ادامه تحصیل در همان محل ادامه می دادند و کسانی که توانایی مالی می داشتند به مراکز حوزه‌های بزرگ مانند: مشهد، اصفهان، شیراز، قم مسافرت می کردند.

یادداشتها:

- ۱- ظَلَبَه که لغتی است عربی، جمع طالب است و معنی طالبان علم می دهد ولی فارسی زبانان این کلمه را مفرد استعمال می کنند (یک طلبه) چنان که کلمات عَمَلَه و قَعَلَه که در زبان عربی جمع عامل و فاعل است و معنی جمع دارند، در زبان فارسی به معنی مفرد استعمال می شوند.
- ۲- آثُون بر وزن خاتون زنی باشد که دختران را تعلیم چیزی، خواندن و نوشتن و نقش و دوختن دهد (برهان قاطع). در تلفظ عمومی امروز «ن» آخر کلمه حذف شده و «آتو» گفته می شود. اصطلاح عمومی در بیشتر شهرستانهای ایران برای نخستین زن آموزگار «مُلا باجی» بود.
- ۳- فَلَک یا فلکه وسیله مجازات در مکاتب قدیمی می بود. و آن عبارت بود از چوب گرد مستطیلی در حدود یک متر که در دو طرف آن سوراخی تعبیه و طنابی از هر دو سوراخ رد شده بود و دو سر آن بهم گره می شد. پای شاگردی را که باید مجازات شود در داخل طناب قرار می دادند و چوب را به دور خود می چرخانند تا طناب به پا محکم بچسبید. آنگاه خود استاد یا یکی از شاگردان بزرگ به دستور استاد چند چوب به پای خطا کار می زد. اگر خطا کار دو تن بودند از هر کدام یک پا به فلک می شد. در مکاتبی که آموزگاری مدبر و با تجربه می داشت فلک بیشتر برای ارباب بود نه برای اعمال.
- ۴- طریق نوشتن و ترکیب معمولی حروف اَبْجَد (که به آنها حروف جُمَل هم می گفتند) و تلفظ آنها بدین صورت است: اَبْجَد، هَوْرَه حُطْطی، کَلَمَن، سَعْفَص، قَرَشْت، نَحْد، صَطْف. این حروف بجای ارقام و اعداد نیز در میان نویسندگان و شاعران، خاصه در تعیین مواد تاریخی بکار می رود بدین گونه که از الف تا ی حُطْطی حروف بترتیب نماینده از ۱ تا ۱۰، و از ک کلمن تا ص سَعْفَص نماینده اعداد از ۲۰ تا آخر ۹۰، و از ق قرشت تا آخر نماینده از ۱۰۰ تا هزار است. فی المثل: ن معادل ۵۰ و ث مساوی ۵۰۰ و غ برابر ۱۰۰۰ و یب نماینده ۱۲ و کد نماینده ۲۴ است.
- ۵- خط بر نشانه ای بود که کودکان از کاغذ بصورت پیکان (فیلش) درست می کردند که معمولاً درازای آن به اندازه درازی انگشت میانه بیشتر نبود و برای نشان دادن حروف و کلمات و نشانی قرآن یا کتاب تا آنجا که خوانده شده بود لای قرآن و کتاب گذارده می شد.
- ۶- «... در شش سالگی درست بخاطر دارم به آموزگار زنانه سپردند و در مدت شش ماه قرآن مجید را خوب آموختم.» - اندیشه شهاب، تألیف پدر بزرگوار دانشمند مرحوم حاج شیخ عبدالسلام (شهاب الدین) قدس سره، انتشارات زوار، چاپ مشهد ۱۳۵۷.
- ۷- اندیشه شهاب، ص ۲۱.
- ۸- مکتب که لغتی است عربی و به معنی جای نوشتن است و اگر بصورت مکتبه در آید معنی جای کتاب بسیار یعنی کتابخانه را می دهد، در اصطلاح فارسی زبانان متناسب با معنی اصل کلمه استعمال می شود زیرا مکتب جای نوشتن و خواندن است ولی در کشورهای عربی بجای این کلمه «کُتَاب» استعمال می شود که هیچ تناسبی با اشتقاق و معنی آن ندارد، چه آن که کُتَاب موافق صرف عربی جمع کاتب به معنی نویسندگان است. این کلمه را برخلاف قیاس به کتاتیب جمع بسته اند. در متون قدیمی فارسی از جمله گلستان سعدی و مثنوی مولوی نیز کُتَاب به معنی مکتب آمده است و گویا در نتیجه برخورد گوینده به مکاتب کشورهای عربی بوده است. مولوی گوید:
- چون که با کودک سر و کارم فتاد پس زبان کودکی بساید گشاد
که برو کُتَاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فُسْتِیق آورم
- ۸- اندیشه شهاب، ص ۲۱.
- ۹- به عقیده آقای دکتر محمد جواد مشکور (در مقدمه نصابی که با حواشی و تعلیقات چاپ شده است. تهران ۱۳۴۹ شمسی). سرلوحه های اول هر باب که بُحور و اوزان عروضی در آن ذکر شده از ملحقات می باشد.

۱۰- در سال ۱۳۰۴ یا ۱۳۰۵ که در ایران قانون تبدیل ماههای عربی و ترکی به فارسی از مجلس شورای ملی گذشت، برای سهولت حساب در ادارات و بین مردم، شش ماه اول سال ۳۱ روز و پنج ماه دوم ۳۰ روز و آخرین ماه سال ۲۹ روز مقرر شد مگر در سالهای کبیسه که آخرین ماه سال ۳۰ روز است.

۱۱- آرز یز: قلع.

۱۲- فِضَه: نقره.

۱۳- شَبَه: برنج.

۱۴- صفر: روی.

۱۵- میر سید علی شریف جرجانی استرآبادی از دانشمندان و مؤلفان کتابهای گوناگون و نفیس در علوم و ادب (۱۷۴۰ تا ۱۸۱۶ ق.).

۱۶- سیاق بخشی از حساب بود که با رموز مخصوصی برای نوشتن واحد پول رایج (تومان، ریال، قران، دینار، شاهی و کسور آنها) و واحد اوزان (من، چارک، سیر، مثقال) بکار می رفت. معلوم نیست اصل این اشکال و ارقام کی و از کجا به ایران آمده است. ولی از شباهت بسیاری از آنها به خط عربی (کوفی) می توان حدس زد که این ارقام از نوع هُزُورُوشی است که از آرامی وارد زبان پهلوی شده بوده است (مقصود از هزوارش کلماتی بوده است که به زبان سامی (عربی یا آرامی) نوشته و فارسی تلفظ می شده است، چنان که مثلاً «لَخْم» و «تِوْم» می نوشتند و «گوشت» و «روژ» می خواندند). این ارقام نیز چنان وضعی دارند. مثلاً این اشکال در سیاق: ع ، م ، ۶ ، ۱ ، ۱ ، ۱ بترتیب ده و صد و هزار خوانده می شوند و چنان که مشاهده می شود همان اشکال عسِر (ده) ما (صد) و الف خط کوفی را دارند که مختصر تغییری در آنها راه یافته است. سیاق تا همین اواخر در بازار و دفاتر بازرگانان معمول می بود. شاید نزد برخی از بازاریان و مردم قدیمی هنوز هم معمول باشد.

دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی

(۳)

آخرین بخش

یک نکته دیگر که در یادداشتهای دکتر غنی باید مورد توجه قرار بگیرد این است که این مرد عزیز در طول عمرتسا چند سالی یعنی رو بهمرفته مدت کوتاهی در خدمت دولت بوده است و آن هم در خارج از ایران و با سمتی که مستلزم حقوق و منزل و اعضاء و خدمه و اتومبیل و امتیازات دیگر بوده است و با وجود این آن همه رنج برده و آزار کشیده است که با لحن بسیار تلخی در صفحات بسیاری از یادداشتهایش منعکس است پس اگر مانسند عده ز یادى از هموطنانش در داخل ایران و مثلاً در ایالات و ولایات دور افتاده از مرکز مانسند طبس و کلات و مراغه و صحنه و کنگاور و سیستان و بلوچستان سى چهل سال با حقوق ناكافى (که چه بسا عقب هم مى افتاد و گاهی در دوره های گذشته دولت بجای پول نقد آجر و اجناس دیگری به کارمندان خود مى پرداخت) کار کرده بود و از فقدان طبیب و دوا و بیمارستان و صدها چیزهای دیگر رنج برده بود چه نوع یادداشتهایی از خود باقی مى گذاشت. راقم این سطور خوب بخاطر دارد که در دوران گذشته در روزنامه های ایران خواندم که یک معلم مدرسه از یکی از قصبات جنوبی ایران از کار خود استعفا داده بود و با وجود امر وزارت آموزش و پرورش خود را به مرکز رسانیده بود و در مقام بیان علت استعفا و کناره گیری خود در روزنامه نوشته بود که بچشم خود دیده بوده است که در زمستان سرد و یخبندان بعضی از شاگردهای خردسال با پای برهنه و بی کفش بمدرسه مى آمده اند و او دیگر طاقت دیدن چنین چیزی را نداشته است.

و باز یک نکته دیگر آن که دکتر عزیز ما در جایی که با وجد و نشاط هر چه تمامتر از ایرانیان خوب و نازنین و با شرف و بزرگواری که بحق سزاوار محبت و احترام هستند

سخن می راند تعداد این چنین اشخاصی را کم و معدود قلمداد می کند در صورتی که میتوان معتقد بود که با وجود همه بدبینها در میان مردم ایران آدمهای خوب و پاکیزه و سزاوار دوستی و احترام بیشتر از آن است که بعضیها پنداشته اند و من که خود آدم خوش‌بین و زیاد مرد غمض عین نیستم یقین دارم که اگر از هزار ایرانی فهمیده و با تجربه و بینا پرسیم که تو در میان هموطنانت چند نفر را راست و پاک و درست یافته‌ای لااقل ده نفری را نام خواهد برد و این خود می رساند که رو بهمرفته شاید دست کم بیست درصد از مردم این سرزمین آدمهایی هستند که شایسته این نام هستند و سعی دارند که نان حلال بخورند و از حرام پرهیز می کنند و ما باید همین عده را که چه بسا همان کسانی هم هستند که ما آنها را «قبا سه چاکی» و «خُرده‌پا» می خوانیم ضامن آینده روشنتر برای خود بدانیم. من هرگز فراموش نکرده‌ام روزی را که باز یک مرتبه دیگر از ژنوبه تهران رفته بودم و فصل انار نبود و چون سالها انار نخورده بودم دلم هوس انار کرد و میوه فروشها عموماً انار نداشتند ولی در دکان یک میوه فروش در میدان حسن آباد دیدم مقداری انار در کیسه‌ای از ریسمان تابیده به طاق دکانش آویخته است. وارد شدم و قیمت را پرسیدم. بنظرم زیاد گران آمد و معامله صورت نگرفت و از دکانش بیرون رفتم و قدری دورتر در دکان میوه فروش دیگری باز انار آویخته به طاق دیدم و داخل شدم و ارزانتر بود و معامله سر گرفت و گفتم جای تعجب است که این همکار شما در همین نزدیکی قیمت خیلی گرانتری دارد. خیال کردم از این حرف من در باره همکارش خوشحال خواهد شد ولی نگاهش را به من دوخت و با لحن عجیبی که هنوز در گوشم زنگ می زند گفت: آقا جان، عیالبارست و دوتا از بچه‌هایش مریض هستند و مسلمان نباید در حق برادر مسلمانش ظن بد داشته باشد. این کلام مرد میوه فروش بقدری در وجود من تأثیر بخشید که شرمند شدم و هرگز فراموش نخواهم کرد که «دوستان خدا ممکن است در هر دسته و طبقه‌ای از مردم باشند». البته من هم خوب می دانم که ظاهر سازی در میان ما سخت رواج دارد و شناختن و بجا آوردن اشخاص کار آسانی نیست و حتی روزگاری است که معتقد شده‌ام که در این دنیا احدی احدی را درست نمی شناسد و شناختن مردم کما هو حقه «گاو نرمی خواهد و مرد کهن» که خیلی بندرت بدست می آید و مولوی کاملاً درست فرموده که

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

و ما می توانیم حتی قدم را بالا تر بگذاریم و بگوییم ما خودمان را هم درست نمی شناسیم و بی علت نبوده است که در پیشانی معبد بزرگ دلف در یونان قدیم نوشته

بودند «خودت را بشناس» و ما خودمان هم معتقدیم که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و جای تردید نیست که اگر کسی بفرض محال بتواند خودش را کاملاً بشناسد چه بسا اسرار بزرگ دنیا و آفرینش بر او مکشوف خواهد گردید.

در هر صورت مطالعه یادداشتهای دکتر غنی باثبات می‌رساند که این مرد دوست داشتنی که بلاشک فضیلت پرور و با ذوق و با سلیقه و حقیقت جو و نوع پرست و با فراست هم بوده است از یک طرف بسیار (و بلکه زیادی) حسّاس و تأثیر پذیر بوده است و از طرف دیگر آشکار می‌سازد که وی با آن همه اشخاص لا تعدّ و لا تحصى و گوناگون و رنگ برنگی که در طول عمر رفیق پرور و مصاحبت جویش آشنایی و رفاقت و آمد و رفت و هم صحبتی پیدا کرده است زیاد سرش به سنگ خورده است و از مخلوق دو پای این دنیا بیشتر از آنچه در طبیعت آدمیان است توقع می‌داشته است و کم کم (بخصوص در قسمت پایان عمر) روح نشاط طلب و بشاشش در امواجی از بدبینی و تلخکامی غوطه ور شده بوده است.

لابد دکتر در چنین احوالی و با قدری غیظ و غضب و بلا اختیار در همان جلد اول یادداشتهای خود در وصف هموطنانش نوشته است:

«ایرانی چدن غریبی است. از مهد تا لحد هیچ چیزش مثل باقی خلق خدا مطابق میزان عقل نیست. آن شهرهای کثیف، آن محیطهای تنگ، آن خرابی و ویرانی در همه مناظر، آن خاک و غبار و مگس و پشه، ناصافی و ناهمواری در دیوار و کوچه، آن محرومیت از هر زیبایی طبیعی و مصنوعی^{۲۲} آن جهل و فقر و فاقه و مرض و بدریختی و بدیهاتی، آن وضع تربیت و تعلیم، آن طبقه آموزگار و معلّم و مربّی. پناه بر خدا که زنده مانده ایم. قسمتی از معلومات یک نفر طفل ارو پایی و امر یکایی در خانه و منزل و محیط و وسط اجتماع سرچشمه پیدا می‌کند و بعد در هر دوره‌ای چیزهایی بر آن افزوده می‌شود. محیط پاک و پاکیزه است، لاطائل و نامربوط کمتر به گوشش می‌رسد، مکروه و کثیف و زشت و ناموزون کمتر به چشمش می‌رسد، برای هر سنی نمایشها و تماشاها و تفریجهایی هست، هر سنی ورزشی و تربیتی دارد، برای هر سنی مطبوعاتی مصوّر و غیر مصوّر موجود است، از موزه می‌آموزد، از کلیسا می‌آموزد، از تئاتر می‌آموزد، از کتاب، از کوچه، از در و دیوار، از همشاگردی و غیره و غیره. حاصل آن، آن نشاط و اعتدال و آن موزونیت

است.» (۵۱ / ۱).

آنگاه دکتر غنی نکته دیگری را که دستگیرش شده است برای ما حکایت می کند: «از عجایب آن که مردم هر شهر از شهرهای ایران و دهات معتقدند که شهر یا ده آنها اشرف بقاع ارض است، هوای آنجا خوب است، امراض کم است، پیر زیاد دارد، و فلان سال که و با شایع شده بود آن شهر [و آن ده] مصون مانده یا کمتر مبتلا شده اند.» (۹۸ / ۱).

و در دنبال این مطلب سطور ذیل را آورده است:

«سبزوار^{۲۳} شهری است تابستانش بسیار گرم و سوزان، گردباد و خاک زیاد دارد. از ماه دوم بهار تا اواسط تابستان بعضی سالها کمتر و بعضی سالها بیشتر، هر روز عصر متناوباً طوفان خاک و گردباد غریبی شروع می شود. بارندگی کم است. زراعتش با خون جگر اداره می شود. اراضی بلوکات جنوبی شهر کویر شوره زار بدی است. درخت و سیزه اش بسیار کم است.» (۹۸ / ۱)

حالا باید دید مردم سبزوار درباره شهر خود چه می گویند و چه عقیده ای دارند. دکتر غنی در جواب این سؤال نوشته است:

«مردم این شهر بحدی از خوبی آب و هوای آنجا و باصطلاح خودشان «ناز و نعمت» آنجا تعریف می کنند و راضی اند که بوصف نمی آید. وقتی حاج شیخ عمادالدین از مشایخ صوفیه در منزل خودش [در سبزوار] گرم سخن شده بود از جمله از سبزوار تقریباً به این عبارات صحبت کرد و همه حضار مثل آن که در یک امر مسلم قطعی متفق علیه اظهار عقیده کنند تصدیق کردند و آقای حاج شیخ عماد هم حظی از تحقیق عالمانه خود برد. مفاد عبارت ایشان چنین بود که: ایران از حیث اعتدال اقلیم و وفور نعمت مسلم است که بر همه جا ترجیح دارد. در ایران ایالت خراسان سرآمدست. حاصل خراسان، پنبه خراسان، میوه خراسان، آب و هوای خراسان. و در شهرهای خراسان بدون شک سبزوار عروس شهرهای دیگر محسوب است و سلامت و آب و هوا و وفور نعمت سبزوار بر همه جا برتری دارد. در واقع سبزوار اشرف بقاع کره ارض است. همه [مستمعین] شکر نعماء الهی را بجای آوردند.» (۹۸ / ۱).

در اینجا بقول فرنگی ها زیاد بی مناسبت نخواهد بود که «پرانتری» باز کنیم و برسم معترضه چند مطلب را که راقم این سطور خود شاهد و ناظر آن بوده است بعرض برساند: موقعی که چندین سال پیش از این من و همسر در شیراز بودیم روزی بنا شد که برویم «پیک نیک» یعنی ناهار را در مصاحبت یاران عزیز از خانواده بسیار شریف و اصیل دهقان در کنار رود رکن آباد که خواجه حافظ آن همه بدان نازیده است صرف نماییم. بی صبوری و خوشوقتی من بسیار بود و بالاخره در ساعت معهود با بار و بنه بدانجا رسیدیم. از رودخانه ای که من در انتظارش بودم چیز زیادی جز مسیر آب یعنی قلوه سنگهای کوچک و بزرگ و ریگ و شوره مرطوب و خشک و مقدار اندکی آب جاری که از میان یا کنار آن منظره برای خود روان بود چیز دیگری دیده نمی شد و حتی درخت و سایه و سبزی و چمن و مرغزار هم اندک بود. معلوم شد که ما در فصل بد تابستان بدانجا رفته ایم و تقصیر بر ماست نه بر رکن آباد و لب فرو بستیم و به روی بزرگوار خود نیاوریم و امروز که از زبان دکتر غنی شرح منبر حاج شیخ عمادالدین از مشایخ صوفیه سبزوار را در حق سبزوار می خوانم به خود می گویم که آیا نمی توان احتمال داد که خواجه حافظ هم در کنار آب رکن آباد روح خوش داشته و چشم بسته آنچه را با دیده ذوق لطیفش می دیده توصیف کرده است.^{۲۴}

مطلب دوم آن که باز بخاطر دارم که در طی سالهای گذشته یک جوان ایرانی که در استانبول تحصیلات مهندسی خود را پایان رسانیده و الحق جوان خوب و معرفت پرور و با همتی بود به ژنوا آمده بود تا چون از زبانهای فرنگی بی بهره مانده بود زبان فرانسه را فرا بگیرد. سخت کوشان بود ولی وقایع غیر مترقبه مجبورش ساخت که هنوز کار و منظور خود را به جایی نرسانیده به ایران و آذربایجان برگردد. از آنجا برایم نامه ای سر تا پا پر از لطف و محبت که الحق عطر خلوص و صداقت داشت نوشت و اظهار مسرت کرده بود که به میهن برگشته است و ضمناً برایم نوشته بود که من حتی زشتیها و چیزهای ناپسندیده خاک ایران را هم دوست می دارم و می پرستم. در جواب نامه اش نوشتم که هر چند عارف بزرگ و عالیمقام ما سنائی قرنهای پیش از این فرموده: «پشک ما به زمشک بیگانه» ولی آیا بهتر نیست که بجای این که چیزهای بد و زشت و وطنمان را هم بپرستیم، بکوشیم که آنها را به چیزهای خوب و زیبا و مطبوع مبدل سازیم. این جوان بسیار خوب و ایراندوست بعداً باز برایم نامه دوستانه نوشت ولی دیگر درباره موضوع مانحن فیه حرفی نزنده بود و می توان احتمال داد که به فکر خود وفادار مانده بوده است و وفا را می گویند چیز خوبی است...

باز در خاطر دارم که در مجلسی که یک تن از هموطنان خوبان با همسر بسیار نازنینش بسراغمان درثوآمده بودند و معلوم شد مسافرت دور و درازی در اروپا و حتی در اسپانیا و پرتغال هم کرده‌اند صحبت از وفور عقرب در ایران بمیان آمد. خانم چنان که گویی کسی نسبت ناشایسته‌ای به مادر و خواهرش داده باشد با شدت در مقام تکذیب بر آمد و با صدای بلند گفت به جان مادر عزیزم و به خاک پدرم قسم که با همین چشمهای خود در جنوب پرتغال عقربی دیدم به این بزرگی (و دو دست خود را قریب بیست سانتیمتری فاصله از یکدیگر بجلو صورت و محاذی چشمان خود آورد) و خدا گواه است که هیچ دست کمی از عقرب کاشان نداشت و تنها فرقی که داشت این بود که می‌گویند عقرب کاشان مثل زغال سیاه رنگ است در صورتی که عقرب جنوب پرتغال که من دیدم رنگش تریاکی بود.»

من حرفی ندارم که هموطنانم خوش بین باشند و تأمل عیب را عیب بدانند ولی می‌ترسم تا قدری واقع بین نشوند و دیده واقع بین پیدا نکنند و همین‌طور هنر دانند از نادانی عیب خویش، بهبود و اصلاحی در امور و معشیتشان حاصل نخواهد گردید. می‌دانم که باز گروهی از همین هموطنان خیر خواه و راضی منشان خواهند گفت چه بهتر که تغییری در امورمان بوجود نیاید و فرنگی مآب و غربزده نشویم. ولی گویا بهتر باشد که در صدد برآیم آنچه را عقل و ذوق و فکر ناپسند می‌داند با چیزی که در تمام دنیا و همیشه خوب و زیبا و دلپسند و سودمند دانسته‌اند و می‌دانند مبدل سازیم و یقین و ایمان داشته باشیم که آب و خاک ایران و روح آباء و اجداد و نیاکانمان هم با چنین نظری موافق خواهند بود. راقم این‌طور با شرمندگی و با آن که می‌داند که خودستایی و از خود سخن گفتن زشت است و با امید عفو کریمانانه تذکر می‌دهد که سالیان بسیاری پیش از این در مقدمه بر کتاب «سروته یک کرباس» درباره همین موضوع بدین قرار اظهار نظر نموده است: «چیزی را که خودمان خویش را داریم نباید در گرفتن بدش از دیگران این همه حرص و عجله داشته باشیم.»

در اینجا به خاطر آمد که در کتاب «ادیان و فلسفه‌های آسیای وسطی» بقلم مرد ادیب و فاضل نامدار فرانسوی گوینو خوانده‌ام که درباره یک جوان تحصیل کرده ایرانی چنین نوشته است و هر چند ارتباط مستقیمی با یادداشتهای دکتر غنی ندارد ولی نقلش بیفایده نخواهد بود. حدود ۱۴۰۱ سال پیش از این نوشته است:

«حسینقلی آقا جوانی است ایرانی که در مدرسه نظامی «سن سیر»

در فرانسه درس خوانده و دشمن عرب و عاشق کیش زردشت است و

معتقدست که باید لغات عربی را از زبان فارسی بیرون ریخت و از خود زبانی من درآوردی ساخته و به همین شیوه هم چیزی می نویسد. این حسینقلی آقا فردی استثنائی نیست بلکه کلیه ایرانیانی که از اروپا مراجعت کرده اند، حتی کسانی که در اروپا تربیت یافته اند آنچه را از ما آموخته و یا دیده و سنجیده اند به وضع خاص و غریبی فهمیده اند که هیچ طریقه ما نیست و عقایدشان هرچند تغییر کلی پذیرفته ولیکن در هیچ طریق اروپایی سیر نکرده است».

در این که وطن پرستی هم مانند خیلی چیزهای دیگر در این دنیا صادق و کاذب دارد حرفی نیست ولی بحث در این موضوع بدرازا خواهد کشید و دستور شیخ سعدی بمیان خواهد آمد که

کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

و پای «عاریت» و «اخذ» و «تقلید» اسباب مباحثه و مجادله خواهد گردید و بهترست به موضوع خود برگردیم.

حرف تو حرف آمد معذرت می طلبم و بر می گردیم به یادداشتهای دکتر غنی. در همین جلد اول از یادداشتهای دکتر غنی به این نظر می رسیم که گویا انکار ناپذیر باشد و در حقیقت وصف الحال مردم ایران است در طول بیست و پنج الی بیست و شش قرن از تاریخ ما. دکتر می گوید:

«مردم ستمدیده ایران بسیار کم توقع اند. همین قدر که امنیت برقرار باشد شب بتوانند از شر دزدان و بدکاران مصون بمانند و نان و گوشت آنها تأمین باشد، خدا را شکر می کنند و زیادتى نمی طلبند».

(۲۴۴/۱).

و باز در جای دیگری از یادداشتهای دکترمان می خوانیم که:

«ارزانترین چیزها در ایران جان بشرست. سالی هزارها از تیفوئید و پاراتیفوئید و امراض عفونی امعاء که از راه آب و فراوانی مگس به اشخاص سالم سرایت می کند می میرند در حالی که تیفوئید و امثال آن جلوگیری دارد و در دنیای متمدن دیگر وجود ندارد. سالی هزارها طفل می میرند. سیفلیس صدها هزار مردم را عقیم می کند و سبب صدها هزار سقط جنین است. مالاریا صدها هزار را از پا درآورده و مستعد سایر امراض ساخته. سل مرض بسیار شایعی شده، ایالاتی از تراکوم

کور هستند. مگس و کثافت سر و روی مملکت را گرفته و حالا یک دسته لوطی آمبولانس در کوچه‌ها می چرخانند، آن هم آمبولانس خالی که طبیب متخصص آن همان عناصر تحمیلی دروغگوی شیاندد... آب و گل مملکت بدبخت را با دروغ آغشته اند». (۹۳/۳).

در زمینه بهداشت دکتر غنی در ضمن یادداشتهای خود واز زبان شادروان دکتر میر (که الحق از مردان خدا و از اخیار زبده و نادری بود که دکتر غنی در یادداشتهای خود چندبار از آنها سخن رانده است) مطلب زیر را (بنقل از نامه‌ای که دکتر میر به او نوشته بوده است) آورده است:

«... از کارهای مخلص خواسته باشید از این قرارست: سرویس جراحی اینجاناب [در بیمارستان دولتی] شده یک «انفیر مری»، نه اسباب دارم، نه تخت خواب حسابی دارم، مریضها غذای بد غیرمأکول دارند. روز بروز وضعیت بیمارستان بدتر می شود. نمی دانم حرف حسابیشان چیست. بهتر بود در بیمارستانها را می بستند». (۲۲۰/۳)

من راقم این سطور هم از همین مرد بزرگوار و جراح نامدار خاطره‌ای دارم که به گفتن می‌ارزد: در طی یکی از مسافرتهایم از ژنوبه ایران شبی در منزل دوست دیرینه‌ام شادروان دکتر رضا نور میهمان بودم و از میزبان گرمی خواهش کردم که دکتر میر را هم دعوت نماید که شام را با حضور او صرف کنیم و از فیض حضور انورش برخوردار باشیم. دعوت کرد و دکتر میر هم قبول فرمود و همه در انتظار او بودیم که فرا رسد تا با هم دور میز شام بنشینیم ولی ساعتها از شب گذشت و از دکتر میر خبری نرسید. میزبان ناراحت بود و به منزل دکتر میر تلفون هم کرد ولی دکتر بیرون رفته بود. مدت مدیدی گذشت و همه متعجب و نگران بودیم که ناگاه دکتر با حال برافروخته و پریشان وارد شد. بغایت آزرده و افسرده بنظر می‌رسید و با حالی برافروخته برایمان حکایت کرد که قبلاً به بیمارستان سپرده بودم که شب میهمان هستم و غایب خواهم بود و به پزشکان و همکارانم سپردم که مبادا از بیمارستان بیرون بروند. اما قبل از آن که بدینجا بیایم باز از سر احتیاط سری به بیمارستان زدم. دیدم جوانی را که زخم مهلکی برداشته بود به بیمارستان آورده‌اند و احتیاج به عمل جراحی فوری دارد والا ممکن است از دست برود. هر قدر جستجو کردند هیچ یک از جراحان بیمارستان را پیدا نکردند و با تعجب هر چه تمامتر خودم بنای جستجو را گذاشتم و طبقه به طبقه به هر اطافی سر کشیدم و سرانجام همین که در اطافی را باز کردم دیدم همه از طبیب و جراح دوریک میز نشسته‌اند و

سرگرم ورق بازی هستند....

بیشتر یادداشتهای دکتر غنی را می توان نتیجه مأموریت های رسمی او به مصر و ترکیه و در اثر مسافرت و سیاحت دور و درازش در ممالک فرنگستان بویژه امریکا دانست. از جمله یادداشتهای مفید او مقایسه بین ایران و ممالک مغرب زمین است که در نتیجه مطالعه اسنادی که در سفارت ایران در ترکیه موجود بوده است برایش امکان پذیر گردیده است. در یکی از این یادداشتهای که ذیلاً با قدری تلخیص متن آن را نقل می کنیم نوشته است:

«انسان از یک نظر از مطالعه این کاغذها استفاده می برد و درس عبرتی می بیند.... در عین آن که هر کاغذ جداگانه امر عادی معمولی است ولی مجموع آن وضع کار روزمره بی اساس، سست، موهون، جاهلانه و احمقانه را می بیند و با خود می اندیشد که حال حاضر همیشه مولود و زائیده از گذشته است. این گذشته صد ساله ایران است. صد سالی که دنیای مغرب زمین خواه از نظر کلی فلسفی خوب بوده یا بد، بالاخره جنبیده و هزار تقلا و کوشش کرده... این ملت را کد و جامد روزی را به شام و شبی را به صبح آورده و دستخوش حوادث بوده، پادشاه و سران مملکت دچار دیوشهوت بوده، خورده و خوابیده و بالاخره مرده اند، و مرتباً بدتری جانشین بدی شده است. انسان را وحشت می گیرد که آیا چند هزار سال تاریخ ما همه اش همینها نبوده؟ بلی... تا به اینجا رسیده است تا ببینیم آینده چه در بر دارد...» (۱/۲۲۷).

دکتر غنی گاهی باندازه ای از سوء اخلاق گروهی از هموطنان دست اندرکارش متأثرست که خواهی نخواهی خواننده را هم متأثر می سازد. در حق همین نوع مردم است که فرموده:

«... هر چه را این جماعت به آن دست زده و می زنند کثیف و چرکین و پلید و آلوده می شود. دین، مذهب، علم، ادب، وطن، مملکت، مشروطه، استبداد، حزب، فرقه، مسلک، طریقت، شریعت، همه و همه چیز را کج و معوج و خراب می کنند... یک عده سفیه یا احمق یا مرتشی و دلال مظلومه یا بسته به مقامات خارجی یا کج فکر و بد سلیقه به عنوان مختلف به دست نزدیکان و خواص باب تازه ای آغاز می کنند که سختی و تندی و فشار عکس العمل تولید خواهد کرد...» (۳/ ۶۱-۶۰)

دکتر غنی مرد نشست و برخاست و معاشرت بود و رغبتی به خاموشی و زاویه نشینی و تفکر زاهدانه نداشت و با حساسیت مفرطی که داشت چه بسا همین عوامل روحش را معذب می داشت. خودش می گوید:

... با نمود در صد از اینای وطن خودم بدبختانه و متأسفانه که می نشینم روحم معذب می شود و غصه می خورم. همه چیز در ایران مبتذل و بی معنی و آلت بازی و مایه سوء استفاده شده. از آن جمله درس و مدرسه است. لیسانسیه در ایران در این چند سال اخیر بجز شد و ندر و استثنا، بطور کلی مترادف با بیسواد مغرور و جهل مرکب است که هیچ نمی داند و خیال می کند چیزی می داند. اینها چند جلد کتاب بی سرو ته بدون آن که بفهمند خوانده اند، چند لغت فرانسه یا انگلیزی می دانند. بطور کلی نه فارسی می دانند نه عربی نه زبان خارجی. همه هدف این بوده که بوسیله آن ورقه وارد اداره ای بشوند و خیال کنند چیزی هستند. هر چه می گویند چرند. تظاهر به این دارند که اهل علم هستند. در بین حرف سایرین جمله ای پرت می کنند فقط به خیال این که طرف بفهمد که آنها هم اهل بخیه هستند. ولی این باهوشان نمای احمق با همان جمله ها مشقت خود را غالباً باز می کنند. همه هم از بیوفایی روزگار و سفله پروری دهر و عدم شانس و بخت و اقبال می نالند. اظهار عقیده در هر موضوع می کنند. یک نخود روح و فکرشان صیقل نخورده و بطور قطع اگر سواد نمی داشتند مفیدتر بودند زیرا داعیه نداشتند، لا اقل حمال و زارع خوبی می شدند. حالا کراوات و فکل می زنند و شلوار و کت اتوزده به سر و اندام دارند و کتبادۀ ریاست و وزارت می کشند.» (۸۱/۳-۸۰)

قسمت پنجم

باز پاره ای از دردهای بی درمان

و

پایان کار

سپس دکتر غنی متذکر نکته ای شده است که البته حائز اهمیت مخصوص است و

عمومیت هم دارد. راقم این سطور کراراً در موقعی که با هموطنان صحبت از معایب کارهایمان بمیان می‌آید متوجه شده است که بجای آنکه اگر مسأله مقرون به صحت است تصدیق نمایند و دربارهٔ ضرورت اصلاح سخن برانند، دل خود را راضی می‌سازند به این که بگویند این معایب و نواقص در سایر مملکتها هم وجود دارد. بدون آنکه بخواهند زیر بار بروند که آنچه در جاهای بسیار دیگری وجود دارد از سیرو چارک در وزن تجاوز نمی‌کند، در صورتی که در نزد ما سر به چندین کیلوگرم و من و گاهی به خروار می‌زند. دکتر غنی در همین معنی نوشته است:

«ممکن است بگویند مگر این معایب در خارجها نیست؟ نه، به این قدر نیست، به این وقاحت نیست. قانون نیست، استثناست، کلیت ندارد، بلکه از باب شواذست، سادگی و بی‌پیرایگی و لطف بیشترست. [در حالی که در نزد ما این روزها] بطور قطع طوری شده که هر کس را در رتبهٔ مافوق تری می‌بینیم سوء ظن داریم که باید خیلی حرامزاده و بدجنس باشد.» (۸۱/۳).

در اینجا باز یک بار دیگر اجازه می‌طلبم که داستانی را که هر چند معترضه است ولی با موضوعمان بستگی دارد برایتان حکایت کنم. دکتر غنی در یکی از مسافرتهای خود از امریکا به ژنو برای ارادتمند خود (یعنی نگارندهٔ این سطور) یک قلم خودنویس بسیار خوبی که قسمت فلزی آن از طلا بود هدیه آورده بود و روزی که با یک طفل خردسال ایرانی که در پایان سال تحصیلی با اطفال بسیار دیگری به جشنی که از طرف شهرداری شهر در باغ معروف به باستیون منعقد بود و اسباب بازیهای بسیار برای سرگرمی و تفریح اطفال آورده بودند رفته از خود بیخبر و بلا اختیار طفل شده بودم و بازی می‌کردم آن قلم عزیز از جیب بغلم افتاد و گم شد. علاقهٔ مخصوصی بدان داشتم و غصه دار شده بودم. فردای آن روز به ادارهٔ «اشیاء پیدا شده» مراجعه کردم. نشانیهای قلم را از من پرسیدند و نیز پرسیدند که در کجا و در چه تاریخ گم شده است و فوراً قلم را آوردند و به من مسترد داشتند و گفتند خانمی در باغ باستیون یافته و آورده است و بر طبق قاعده باید ده یک قیمت برسم جایزه و مزد شست به او داده شود. خودشان قلم را با موافقت من قیمت کردند و مبلغی با نهایت امتنان و مسرت پرداختم و قلم را به من دادند. چندی بعد اتفاقاً باز مسافرتی (باز به مأموریت فنی از جانب دفتر بین‌المللی کار) به تهران کردم. روزی برای فرستادن تلگرافی به ادارهٔ تلگرافخانه که در گوشهٔ میدان سپه (میدان توپخانهٔ سابق) و در ابتدای خیابان در الماسیه بود رفتم و همین که تلگرافم را نوشتم

(با همان قلم معهود) و می خواستم برای مخابره به «گیشه» بدهم شخص محترم خوش لباس و مرتبی چهل پنجاه ساله مؤدبانه به من نزدیک شد و گفت: ببخشید آقا، آیا ممکن است قلمتان را یک دقیقه به من امانت بدهید. قلم اینجا درست کار نمی کند. قلم را به او امانت دادم، و نشانی به آن نشانی که در یک چشم بهم زدن یارو دود شد و به هوا رفت و آنچه را دیگر هرگز ندیدم قلم نازنینم بود. این است فرق معامله و تفاوت مشت با خروار و قطره با عمان.

بگذاریم باز دکتر عزیزمان دقّ دل خالی کند. ثواب دارد. نوشته است:

«ایرانی در همه چیز شگ می کند. حقّ هم دارد، چون هر چه شنیده خلاف واقع بوده است. ملّتی شده ایم همه چیزمان دروغ، دین، پرستش خدا، نماز، روزه، حجّ، زکات،... درست که سیر می کنم همه اش دروغ است. بدروغ عاشق می شود چون شنیده و خوانده عشق چیز خوبی است. بدروغ آه می کشد و بدروغ غزل می خواند و هیچ هم نمی فهمد.

عشقهایی کز بی رنگی بود عشق نبود، عاقبت ننگی بود خدا حفظ کند. این چه زندگی است و ما ملّت ایران به کجا می رویم. بزرگترین فقر مملکت فقر اخلاقی شده و مشکل [که] علاجی پیدا شود. هر مصلحی از اصلاح به وحشت می افتد و دلش پر خون می شود.» (۸۵/۳)

در اینجاست که دکتر غنی نظر اساسی و غائی خود را در چند کلمه به ما حکایت می کند: «من با همه خوش بینی فطری و حسّ امیدواری که در هر امری دارم دارم مایوس می شوم.» (۸۵/۳)

و باز در بیان این احوال می فرماید:

«نمی دانم کار این ملّت ایران با فقدان آدم و این نسل کثیف مهوّع معاصر به کجا خواهد کشید. ای کاش اقلّاً مدرسه و این هیاهوهای دروغ میان خالی به نام معارف بر پا نشده بود که لاقلاً این خود پسنندی و افادۀ عجیب پیدا نشده بود.» (۱۲۵/۳)

بیچاره دکتر ما چنان می نماید که چشمش سیاهی می رود و جز سیاهی چیزی نمی بیند و صبر و حوصله اش پایان رسیده و یأس بر سرتاسر وجودش استیلا یافته است. گوش بدهید این مردی که طبعاً خوشخو و خوشگو و خوشبین و سرتا پیا همه صفا و مسرت

و خیر و مرّوت بود چگونه در گرداب دهشت و سراسیمگی و بدبینی گرفتار آمده است:

«همهٔ اصلاحات متوقف به افراد است و این افراد به این درجه فاسدند. هر یک در هر مقامی هستند فرق نمی کند. الآن قانون اساسی اصلاح شده، سنا هم باز می شود. حکومت و قوهٔ مجریه هم قوی است ولی نه این است که به دست یک عده از مردم مملکت باید قدمهای اصلاحی برداشته شود، آن عده در حکم کبریت احمر و عنقا و کیمیا و سیمرغند. باز هم همان توصیه ها، همان تپاندن ناقابلها به کارهای حسّاس و همان دزدیها و همان سوء نیتها. اجرای نقشهٔ هفت ساله یک دسته مردم بسیار ممتاز فهمیدهٔ شریف زحمتکش صاحب ایمان لازم دارد که قطع دارم هی اداره های طویل و عریض درست خواهند کرد و چند هزار نفر زن و مرد... در آن جای خواهند داد.» (۱۴۱/۳).

باز هم می توان از همین دست سخنان و از همین نوع اظهار نظرها که همه صائب و متقن بنظر می آید مقداری در اینجا نقل کرد ولی هر چیزی اندازه ای دارد و گفته اند در خانه اگر کس است یک حرف بس است و ما بجای یک کلمه اورا قی را پر کرده ایم و گفتنیها گفته شده است و خوب است به این فصل غم افزا و یأس آور خاتمه بدهیم.

ممکن است خوانندگان گرامی بگویند راقم این گفتار هم موقع را غنیمت شمرده و به تلافی بلایی که کتاب «خلقیات ما ایرانیان» بسرش آورد درصدد تلافی است. شاید هم واقعاً همینطور باشد. من ابا و امتناعی ندارم و هر روز در اعتقاد خود راسختر می گردم که فقر از یک طرف و بیسوادی (و بیخبری که شاید از بیسوادی هم منحوستر باشد) از طرف دیگر بطوری هموطنان ما را در امواج بیکران فساد غوطه و رساخته است و دولتهایی هم که امروز به «ابر قدرت» معروف شده اند چنان دامن به این آتش پلید زده اند و از آن سوء استفاده کرده و بر شدت آن افزوده اند که باید اعتراف کنیم که «کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند» و خواه از سر خیرخواهی و دلسوزی و خواه از طریق غرض رانی و بمنظور ماهی گرفتن از آب آلوده کار ما را بجایی کشانیده اند که صدها و بلکه هزارها بار گفته و نوشته و فریاد زده ایم که تنها راه امیدی که برایمان باقی مانده این است که: دستی از غیب برون آید و کاری بکند.

سرانجام دکتر غنی برسم نتیجه گیری و ختم مقال می گوید:

منتها من دیگر این قدر آدم [نا] سالم در جامعه و مریض در محکمه ام

دیده‌ام که دیگر هیچ چیز به تعجبم در نمی‌آورد و غافلگیرم نمی‌کند. هیچ وقت از ایرانی خوش بینی نسبت به سایرین ندیده‌ام و این علامت نسل برگشتگی و فساد این قوم [است]». (۸۴/۳).

دکتر غنی نه تنها طبیب است بلکه اهل فکر و حکمت هم (البته تا اندازه‌ای) هست و اکنون مطالبی را برایمان بیان می‌کند که بسیار معنی دارد و هر چند کلام موجز و مختصری است ما را دعوت به تعمق و تفکر می‌کند. می‌فرماید:

«به قول یکی از بزرگان، عمر بشر سه بُعد دارد: طول و عرض و عمق. چیزی که مهم است و غالب مردم ناظر به آن نیستند عرض و عمق است. طول آن چندان اهمیتی ندارد بسیاری از این مردم عرض و عمق زندگیشان صفرست و اگر هزار سال هم زندگی کنند فقط نان زیادی خورده‌اند و حکم خزنده و چرنده‌ای را در ترازوی دنیا دارند و بعضی از آنها از جهت اثبات چیزی که ندارند حکم مار و عقرب و حیوانات درنده و سبع را دارند...» (۱۷۲/۳).

چنان که گویا در صفحات پیش از این گفتار گفتیم و چه عیبی دارد که باز یک بار دیگر تکرار کنیم^{۲۶} که شاعر طنزگوی رومی قدیم پلوتوس هم که بیست و دو قرن قبل از دکتر غنی می‌زیسته گفته است: «آدمیزاد برای آدمیزاد در حکم گرگ است»^{۲۷} می‌ترسم گفتارمان اطالیه کسالت انگیز پیدا کرده باشد ولی از موضوع مناسبات دکتر غنی با میرزا محمد خان قزوینی که نام مبارکش در فوق زینت این اوراق گردید نمی‌توان صرف نظر کرد. در جایی که دکتر از وفات این شخص واقعاً شخیص و یکتا صحبت می‌دارد می‌گوید:

«گمان ندارم در مشرق زمین یعنی عالم اسلام هم کسی به علو مقام این بزرگترین علامه مشرق که آفتاب فروزان علم بود برسد.» (۱۸۴/۳)

و سپس با اشاره به رحلت او نوشته است:

«همه‌مان باید برویم. اما محمد خان قزوینی [در تهران] بی طبیب مرد. این مسأله مرا فوق العاده دل‌تنگ کرد.» (۲۱۹/۳).

به این کلمه «دل‌تنگ» در اینجا باید معنی بسیار شدیدتری داد و باید پذیرفت که این نوع وقایع تا به چه اندازه وجود پاک و محب و حساسی را منقلب می‌سازد. راقم این سطور هم از سرسپردگان و از شاگردان و مریدان بسیار حقیر و جان نثار قزوینی هستم و در کار و

زندگی خود به انواع گوناگون مرهون تعلیمات و راهنماییهای حکیمانه و پدرانۀ آن مرد جلیل‌القدر هستم و اجازه می‌طلبم تا داستانی را در اینجا حکایت نمایم که بهترست در جایی باقی بماند و به ثبت برسد. در یکی از مسافرتهایم به تهران در منزل مرحوم دکتر شایگان که خداوند او را غریق رحمت خود فرماید به زیارت قزوینی نایل گردیدم. تازه از پاریس به تهران آمده بود و او را بصورت عجیبی متأثر و منقلب یافتم. هرگز او را بدان حال و با آن همه تشویش آمیخته به غیظ و غضب ندیده بودم. جا دارد بگویم که از آن چشمان زنده و درخشانش آتش می‌بارید. فرمود فلانی تو شاهد بودی که وقتی با هم در برلن بودیم این جماعت وزرا و اعیان و بزرگان عالیجنابی که بدانجا می‌آمدند و ادعای جانبداری از علم و فضل و کمال داشتند با چه اصرار و ابرامی مرا دعوت به رفتن به ایران می‌کردند و مرا منبع فیض می‌گفتند و به صد زبان وجودم را در وطن لازم و ضروری می‌گفتند و می‌خواستند که در آنجا چراغ علم و فضل باشم. گفتم بخوبی در خاطر دارم و حتی هرگز فراموش نکرده‌ام روزی را که در مجلس بزرگی که عده‌ای از هموطنان و از همین افراد با نام و اعتبار در آنجا حضور داشتند و باز تجدید مطلع کرده شما را به مراجعت به ایران می‌خواندند، فرمودید: بله، حالا مرا دعوت می‌فرمایید و در باغ سبز به من نشان می‌دهید ولی یقین دارم همین که خانه و زندگی و کتابخانه و اوراق و دفاترم را رها ساختم و دست زن و دخترم را گرفته وارد تهران شدم و بزحمت در گوشه‌ای از شهر لانه محقری برای خود و کسانم دست و پا کردم، چون در گرمای شدید تاستان کسی را ندارم که برود برایمان دو شاهی یخ بخرد که با نوشیدن آب خنک قدری از عذاب گرما و عرق ریزی بکاهیم، خودم برای خریدن یخ به خیابان می‌روم و ناگهان صدای جناب عالی به گوشم می‌رسد که در اتومبیل یا کالسکه خود از آن طرف خیابان رد می‌شوید و دستتان را از پنجره اتومبیل بیرون می‌آورید و برسم تعارف و تल्पف به طرف من حرکت می‌دهید و می‌فرمایید «جناب، خدمت برسیم» و رد می‌شوید.

فرمود بله، درست فهمیده بودم و امروز همین طور و بلکه هزار مرتبه بدتر است. حالا که دست خالی برگشته‌ام و صاحب این خانه محضاً لله ما را در اطافی از خانه خود پذیرفته است و هیچ تکلیف ناهار و شام فردای ما معلوم نیست تازه همان فضلا و اساتیدی که مرا به صد زبان تشویق به مراجعت می‌کردند می‌گویند بموجب نظامنامه دانشگاه باید مرا امتحان بکنند تا معلوم شود که آیا لیاقت تدریس دارم یا نه و خود آقایان هم ممتحنین من خواهند بود.

وقتی صحبت بدینجا رسید با حالتی پریشان ازجا برخاست و گفت ای فلانی، تو مرا

می شناسی که نمی توانم ببینم که کسی گنجشکی را آزار می رساند ولی بخدایی خدا قسم که اگر شمشیر به دستم بدهند حاضرم به دست خودم سر پانزده نفر از این منافقین را از تن جدا کنم. یقین دارم هر کس که این شرح را بخواند سخت متأثر می گردد.

اکنون خوب است که درد سر را کم کنیم و به این گفتاری که بی حد و اندازه دراز شده است پایان بدهم ولی دریغ آمد که باز یک نکته را خاطر نشان نمایم تا نظر خوانندگان و یاران دکتر غنی چه باشد. دکتر غنی درباره مفاسد اخلاقی ما حرفهای بسیاری در یادداشتهای خود زده است که گمان نمی رود کسی از ما بتواند منکر آن بشود ولی این سخنان حکیمانه که بلاشک همه را از راه دلسوزی و خیرخواهی محض نوشته است به عقیده ناقص و فکر قاصر این ارادتمند صدیقش یک کمبودی دارد که تأسف انگیزست و عبارت است از این که با آن که او طیب بود و درد را در نهایت صداقت تشخیص داده بود و آن را به نام پلید خود که «فساد» است بکرات و تقریباً در هر صفحه از بعضی از مجلدات نه گانه خود آورده و چه بسا علل و اسباب آن را هم بیان فرموده است، ولی راه معالجه و مداوا را برای ما بیماران فساد زده و بیمارداران ره گم کرده چنان که شاید و باید نشان نداده و ای کاش زنده بود و صدای ما ارادتمندانش به گوشش می رسید و با همان بیشتر دانش و بینش و میزان الحراره فراست و روشن بینی استدعا و آرزوی ما را جواب می داد و نه تنها علل و اسباب فساد خانه برانداز را برایمان بیان می فرمود بلکه نسخه و دستور العمل مبارزه و بر انداختن و از ریشه کندن آن را هم به ما ارزانی می داشت.

درست است که در ضمن یکی از یادداشتهایش، چنان که در طی همین گفتار آمده است، (جلد سوم، صفحه ۲۲۷) بطور اجمال درباره سرچشمه احوال و اوضاع فساد آلوده و وطنش فرموده که «حال حاضر همیشه مولود و زاییده از گذشته است. [در] این گذشته صدساله ایران... این ملت را کد و جامد روزی را به شام و شبی را به صبح آورده و دستخوش حوادث بوده... و مرتباً بدتری جانشین بدی شده است و انسان را وحشت می گیرد که آیا چند هزار سال تاریخ ما همینها نبوده؟... تا به اینجا رسیده است و تا ببینیم آینده چه در بر دارد».

دکتر در این چند جمله مختصر علت خرابی کار ایران و ایرانیان را نشان داده ولی این مختصر احتیاج به توجیه و تفسیر مفصلتری دارد. باید از قرنهای استبداد مطلق و عنان گسیخته بزرگان و سلاطین صحبت بمیان آورد و اعمال آنها را نشان داد ستمگریها و نادانیها و حرص و طمع و عیاشیهای این مالک رقابهای امم و ملل و سلطان البر و البحرها

و ظلّ الله‌ها را نشان داد و به مردم ایران فهمانید که لشکر کشی و جنگ آوری و حتی فتح و ظفرچه بسا اساس مشروع و معقولی نمی داشته است و تنها بر غرور و تکبر و جباری و غداری این گرگان آدمی صورت می افزوده است و هر قدم آنها مردم بلا اختیار و جاهل و مطیع و منقاد ایران را به فاصله‌ی زیادی از رفاه و آسایش و حقوق انسانی دورتر می انداخته است. باید به مردم فهمانید که مقدار زیادی از آنچه ما عموماً بدان می نازیم و بخود می بالیم و مایه افتخار و مباهات خود می دانیم و شعرای نامدار ما در مدح و ثنای هر یک از آنها آن همه قصاید غزّا ساخته اند که ورد زبان ما شده است مبنی بر ندانم کاری و ستمگری و بدخواهی و تکبر و جاه و ثروت طلبی بوده است و لا غیر. و خلاصه آن که آب مسموم استبداد مطلق و بی حدّ و حصر و بی امان آسیاب امور ملک و ملت را قرنهای متمادی می چرخانیده است و نتیجه‌ای جز آن که می بینیم و ما را عذاب می دهد و استقلال و آسایش و زندگانی ما را از هر جهت تهدید می کند و بخطر می اندازد نمی توانست داشته باشد. خدا بخواهد روح و نیت و قدرت بیان و عشق و خیر خواهی دکتر غنی در روح چند تن از جوانان زنده و با دانش و بینش ما حلول نماید و چنان که مفید و مقتضی است و بدون اغراض رنگارنگ و کوتاه بینی برای رستگاری ما راهی بیابند و با زبان فارسی درست و استوار و روان و دلپسند آن را به ما نشان بدهند. ان شاء الله تعالی .

پیری است و پرگویی و چه بسا در پرگویی راست و ناراست مخلوط می شود ولی من سعی دارم که تا جایی که برای اولاد آدم امکان پذیرست از راستی زیاد دور نیفتم ولی جلو چانه لغی را نمی توانم بگیرم و معذرت می طلبم. هر کس در این دنیا مطالبی دارد که می پندارد گفتنی است و چه بسا مطالب مسرت انگیزی هم نیست و به قول هلالی جغتائی :

آن کس که در این زمانه او را غم نیست یا آدم نیست یا در این عالم نیست

پس با تقدیم معذرت باز یک مطلب دیگری را هم با اجازه خوانندگان گرامی بعرض می رساند:

دکتر غنی نه تنها در حق خودمانیها و مملکت و ملت ایران بدبین است بلکه او هم مثل خود من نادان اساساً نوع بشر را عموماً بدخواه و شرور و بی رحم و نفع پرست تشخیص داده است و دریادداشتی که تاریخ اسفند ۱۳۲۷ را دارد در این باب در ضمن دیگر یادداشت‌های خود شرحی نوشته است که با این بیت معجز آسای خواجه حافظ پایان

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست عالمی از نوباید ساخت و ز نو آدمی ولی لا تبدا او هم مانند خود من روسیاه خوب می دانسته است که آدمیزاد طرفه معجونی است و از فرشته و حیوان جنبه های گوناگونی دارد و در هر عالمی که باشد گریبان خود را از این دو جنبه نمی تواند رها سازد.

در جای دیگر از یادداشتهایش (در موقع صحبت داشتن از تربت مولای روم در شهر قونیه در ترکیه) نوشته است که در بالای آن بنای مقدس و دوست داشتنی این کلام مولانا را نوشته اند: **خام بدم، پخته شدم، سوختم.** من آدمی که از مرحله زود باوری کم کم قدری بدور افتاده ام، از خود می پرسم آیا واقعاً مولانا جلال الدین رومی خیال می کرده که «پخته شده» و از خامی بیرون افتاده است. با آن که به خام بودن و سوختن زبندگان نوع اعتقاد دارم ولی برایم بسیار دشوار و حتی غیر ممکن است که باور کنم که فردی از افراد آن بتواند ادعا کند که از مرحله خامی کاملاً گذشته و به مقام «پختگی» رسیده است مگر آن که از پیامبران و مرسلین باشد و الاً با فخامت ترین و عالیمقامترین آدمیان همیشه خود را ضعیف و حتی گمراه و محتاج دلالت و بخشایش پروردگار دانسته است و به حکم آن که در کتاب آسمانی ما هم آدمیان بالعموم جهول و ظلوم و لقی خُسر توصیف شده ایم، باید فریب ابلیس پرتلبیس رانخوریم و آذاهای باطل را دور بیندازیم و تصدیق نماییم که تنها مرگ قادرست که ما را از چنگ عیوب و نواقص و کمبودهایی که توأم با وجودست رهایی بخشد. پس خوب است بی چون و چرا این کلام عزیز را بپذیریم که: «قبول العلم بموافقة الحقیقة رجحان و بموافقة النفس خسران.»

و سخن را کوتاه کنیم و برای روح پرفتح قاسم غنی طلب آمرزش کنیم و بگوییم:

قطره ای بود اندر این بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز

ژنو، دهم تیر ۱۳۶۲.

سید محمد علی جمال زاده

یادداشتها:

۲۲- اینجا به خاطر نگارنده رسید که در دوره رضا شاه ولیعهد عربی سعودی مسافرتی به ایران کرده بود و شنیده شد که منشی فاضل و صاحب قلم خود را هم همراه آورده بود و این منشی در مراجعت به عربستان سعودی کتابی به زبان عربی درباره مسافرت خود به ایران و در وصف این کشور و مردمانش نوشته و بچاپ رسانیده بود و در آنجا نوشته بود که

«الاعجام یثعدون علی ماء الجاری و یقولون» «به به، چه هوایی، چه صفایی» یعنی ایرانیان در کنار آب روان می نشینند و می گویند: «به به، چه هوایی، چه صفایی!».

۲۳- زادگاه و مسقط الرأس دکتر قاسم غنی.

۲۴- با اینهمه باز همین حافظ در جای دیگری از دیوانش از شیراز شکایت کرده و فرموده است «بختم اریار شود رختم از اینجا ببرد».

۲۵- آیا نمی توان قدم را دورتر گذاشته بگوییم و در بسیار صد سالهای دیگر. (ج. ز.)

۲۶- خدا بیامرزش علامه بزرگ و بزرگوار ما مرحوم میرزا محمد قزوینی مکرر به ما ارادت کیشان خود می فرمود که در کلام الله مجید هم مطالبی مکرر شده است و شما هم از تکرار مطلب نپرهیزید و چه بسا تکرار مطلب بر تأثیر آن می افزاید. (ج. ز.)

۲۷- "Homo ho mini lupus" (خدا بخواهد من آدمی که لاتینی نمی دانم این عبارت را درست نقل کرده باشم.

ج. ز.)

افراسیاب^۱

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب^۲
فردوسی

کیست که با حماسه ملی ایران و شاهان و پهلوانان پرآوازه ایران زمین و حوادث روزگار ایشان در دوران اساطیری و پهلوانی در شاهنامه فردوسی آشنا باشد و افراسیاب را نشناسد؟ آن که از دوران پادشاهی نوذر، شاه پیشدادی، تا آخرین روزهای زندگانی کی کاووس و کیخسرو، شاهان کیانی، همواره فکر شاهان و پهلوانان ایران را به خود مشغول داشته بود، و همه نیروی عظیم ایرانیان پیوسته برای منهدم ساختن قدرت وی بکار می رفت، کسی جز افراسیاب نیست. او مردی است که پیش از آن که شاه توران شود، نوذر پادشاه ایران، را با شمشیر خود کشت. برادر خود، اگریث، را با شمشیر به دونیم کرد، و در دوران پادشاهی به فرمان وی سیاوش شاهزاده محبوب و بیگناه ایرانی را که داماد او نیز بود سر بریدند. از طرف دیگر اگر در حماسه ملی ما، در بین تمام شاهان و پهلوانان ایران، فقط رستم عمری بسیار دراز (از عهد منوچهر شاه پیشدادی تا روزگار گشتاسب کیانی) داشته است، در سرزمین توران، نیز تنها افراسیاب از چنین مزیتی استثنائی برخوردارست و عمرش به چند صد سال می رسد.

بررسی خلیقیات افراسیاب شاه توران زمین که ظاهراً در جنگ با ایرانیان و کین خواهی از ایشان برای خود نیز رسالتی قائل بود، مستلزم آن است که شاهنامه فردوسی را از اواخر جلد اول تا پایان جلد پنجم بدقت از نظر بگذرانیم، ولی پیش از پرداختن بدین مهم این حقیقت را هم باید در نظر گرفت که افراسیاب در شاهنامه فردوسی و حماسه

^۱ شاهنامه فردوسی، چاپ بروجم، تهران، سال ۱۳۴۵، ۵/ ۱۲۹۰/ ۳۶۶، ابیاتی که در این مقاله از شاهنامه نقل گردیده از همین چاپ است، اعداد مذکور پس از هر بیت به ترتیب مربوط است به جلد، شماره صفحه و شماره بیت.

ملی ما نمی توانسته است کاملاً بیطرفانه مورد بحث قرار گیرد. چه او بزرگترین دشمن ایران بشمارست و بیشتر جنگهای ایرانیان با او و یارانش بوده است. اما خوشبختانه مطالبی که در این کتاب ارجمند دربارهٔ افراسیاب آمده بدان حدی است که می توان خطوط اصلی سیمای او را ترسیم کرد و در نتیجه خواننده می تواند اطمینان داشته باشد که فردوسی از ذکر گفتنیها - له و علیه - دربارهٔ وی خودداری نکرده است.

ضمناً به این موضوع نیز باید توجه داشت که اساس جنگهای طولانی و پرفراز و نشیب ایران و توران بر اصل انتقامجویی قرار دارد. هر جنگ و هر پیروزی یا شکستی خود جنگ یا جنگهای دیگری را به دنبال دارد چه سپاهیان شکست خورده برای کینه جویی به جنگ دیگری دست می زنند، و این شیوه تا بهنگام کشته شدن افراسیاب ادامه می یابد. بر طبق روایت مذکور در شاهنامه، فریدون پادشاه پیشدادی، سرزمینهای تحت تصرف خود را بین سه فرزندش، ایرج و سلم و تور، تقسیم می کند: ایران را به ایرج، توران و چین را به تور، و روم را به سلم می سپارد. تور و سلم این تقسیم را غیر عادلانه می خوانند، و بدین سبب سر ایرج بیگناه را که با ایشان سر صلح و سازش و آشتی نیز داشته است می برند و ظاهراً دشمنی ایرانیان و تورانیان از اینجا آغاز می گردد. پس از گذشت سالها، منوچهر، نبیرهٔ ایرج، با تأیید فریدون برای خونخواهی ایرج در دو جنگ جداگانه با سلم و تور و روم می شود و پس از پیروزی بر ایشان، به انتقام خون به ناحق ریختهٔ ایرج، سر سلم و تور را می برد و نزد فریدون می فرستد. چون منوچهر در می گذرد و نوزد بر تخت شاهی ایران می نشیند، پشنگ (فرزند زادشم فرزند تور) با فرزندان خود، افراسیاب، اغریث و گرسیوز، و دیگر بزرگان توران خاطرۀ کشته شدن تور را به دست منوچهر زنده می سازد و از ایشان می خواهد که کین نیای خود را از ایرانیان بگیرند. سخنان پشنگ، چون جرقه ای وجود افراسیاب جوان را مشتعل می سازد. وی که فرمانده سپاه توران است، در دورهٔ آشفتگی و ضعف ایران، به جنگ ایرانیان می رود. نوزد، شاه ایران، را به انتقام کشته شدن تور و سلم می گشدد. پس از این حادثه، پهلوانان ایرانند که با یکدیگر پیمان می بندند تا از افراسیاب انتقام بگیرند. این طرز انتقامجویی تا کشته شدن سیاوش بارها تکرار می شود، و پس از این واقعهٔ مهم نیز جنگهای بزرگ و طولانی ایران و توران برای کین سیاوش آغاز و سرانجام به کشته شدن افراسیاب منجر می گردد.

اینک با توجه بدانچه گذشت بر اساس شاهنامهٔ فردوسی به بررسی سرگذشت و خلیقات و «کارا کتر» افراسیاب می پردازیم.

نژاد و تبار

افراسیاب پادشاه توران زمین که طی چند سده با ایرانیان جنگیده و بارها ایران را مورد هجوم قرار داده، و در نتیجه این جنگها گروهی قابل ملاحظه از پهلوانان نامدار و سپاهیان ایرانی و تورانی به خاک هلاکت افتاده‌اند، در حماسه ملی ما و در نزد ایرانیان شخص بیگانه‌ای بشمار نمی‌رود، چه بنابر روایت شاهنامه نَسَب وی به چند واسطه به فریدون پادشاه کیانی می‌رسد (افراسیاب، پشنگ، زاد شم، تور، فریدون، ۱/ ۲۴۸/ ۷۵ و ۷۷ و ۵/ ۱۲۸۳/ ۲۲۲ و ۵/ ۱۲۹۸/ ۵۱۴) و به همین سبب است که کيقباد، پشنگ پدر افراسیاب، را نبیره فریدون می‌خواند «نبیره فریدون فرخ، پشنگ» ۱/ ۳۱۲/ ۲۰۱۸۶ و اما علت اختلاف و دشمنی افراسیاب و شاهان ایران چنان که گذشت تقسیم جهان است بین ایرج و سلم و تور از طرف فریدون و نارضایی تور و سلم از این کار. بدین جهت به این حقیقت باید توجه داشت که جنگهای ایرانیان و تورانیان جنگ بین افراد یک خانواده است بر سر تقسیم میراث پدری.

دوران زندگانی افراسیاب

از دوران جوانی افراسیاب اطلاعی جز این نداریم که در عهد پادشاهی پدرش، پشنگ، وی عنوان جهان پهلوانی توران را داشته (۱/ ۲۴۸/ ۸۱) و ظاهراً از دو فرزند دیگر پشنگ، یعنی اغریث و گرسیوز، از نظر سن و سال یا مقام و منزلت برتر بوده، و عنوان «جهان پهلوانی» وی خود مؤید این مدعاست. دلیل دیگر این امر آن است که وی در زمان پادشاهی پدر، فرماندهی سپاه توران را برای جنگ با ایرانیان به قصد انتقام کشتن سلم و تور به عهده می‌گیرد و در همین جنگ است که نوذر، پادشاه ایران، را بی اطلاع پدر خود می‌کشد و آنگاه در ری:

کلاه کیانی به سر بر نهاد
به شاهی نشست اندر ایران زمین
بسه دینار دادن در اندر گشاد
سری پرز جنگ و دلی پرز کین
(۱/ ۲۷۳/ ۵۱۲-۵۱۳)

وی سپس در دنباله همین حوادث برادر خود، اغریث، را نیز با شمشیر به دو نیم می‌کند، زیرا وی از آغاز با این جنگ روی خوش نشان نداده بود و بعد نیز به گونه‌ای وسیله‌رهایی اسیران ایرانی را فراهم ساخته و برادر را به مردمی خوانده بوده است که «ز یزدان بترس و مکن بد به کس». (۱/ ۲۷۸/ ۵۹۶)

با آن که در شاهنامه به سن و سال افراسیاب اشاره‌ای نگردیده است، ولی با توجه به

یکی دو قرینه موجود در این کتاب می توان بطور تقریبی در باره آن سخن گفت: نخستین قرینه مربوط است به اولین جنگ رستم با افراسیاب در عهد کیقباد. رستم تا این زمان با آن که پیل سپید پدر را بتنهایی کشته و بردار کوه سپند نیز دست یافته بوده است، هنوز نوجوانی بیش نبوده، چه زال پیش از رفتن به این جنگ به فرزند خود، رستم، می گوید دشمنی بزرگ به ایران روی آورده است و من نیز به سبب پیری، توانایی روبرو شدن با او را ندارم و ترا هم که «هنوز از لبث شیر بویده می» (۱/۲۸۴/۴۹) چگونه می توانم به جنگ شیران و مردان مرد فرستاد. با آن که رستم در پاسخ پدر آمادگی خود را برای جنگ با افراسیاب اعلام می کند، ولی زال که مردی مجرب و جنگ دیده است و به هیچ وجه رستم را همسنگ افراسیاب نمی داند، به وی پاسخ می دهد:

چگونه فرستم ترا پیش اوی	که شاهی دلیرست و پرخاشجوی
ترا گاه بزم است و آوای رود	کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزم است و ننگ و نبرد	برآوردن از خاک بر ماه گرد

(۱/۲۸۵/۶۳ - ۶۵)

افراسیاب نیز سالهای دراز پس از این واقعه، هنگامی که کاموس کشانی و اشکبوس و دیگران پهلوانان به دست رستم کشته شده اند و خاقان چین نیز در کمند رستم اسیر گردیده بوده است، در گفتگویی با بزرگان کشور خود به همین نبرد اشاره می کند و می گوید رستم در آن زمان با آن که کودکی بیش نبود بر من چیره شد:

یکی کودکی بود برسان نی	که من لشکری برده بودم به ری
بیامد چنانم ز زین برگرفت	که مانند گردان بدو درشگفت

(۴/۱۰۱۸/۹۷۴ - ۹۷۵)

از مجموع این مطالب چنین بر می آید که در هنگام وقوع این جنگ رستم از نظر سن و سال به صورت کاملاً محسوسی کهتر از افراسیاب بوده است، زیرا افراسیاب او را «کودکی» خوانده است بی تن و توش، و زال نیز او را کودکی می دانسته که هنوز بوی شیر از دهانش می آمده است. قرینه دیگر، زمان مرگ افراسیاب است در آخرین روزهای زندگانی کی کاووس، در صورتی که می دانیم رستم پس از مرگ افراسیاب سالهای طولانی یعنی تا پایان عمر کیخسرو و نیز در دوران پادشاهی لهراسب و گشتاسب زنده و فعال بوده است. با توجه به این موضوع که عمر رستم بر اساس روایت شاهنامه فردوسی به ششصد سال یا کمی بیشتر از آن می رسد، اگر حداقل دوران پادشاهی دو یست و چهل ساله لهراسب و گشتاسب، را از این مدت بکاهیم، می توان گفت

افراسیاب متجاوز از سیصد سال زیسته است. طولانی بودن عمر افراسیاب در شاهنامه نیز مانند عمر دراز رستم قابل توجیه است، چه در حقیقت در ایران، رستم جهان پهلوان است که در دوران پادشاهان مختلف از کیقباد تا گشتاسب یک تنه وظیفه دفاع از سرزمین ایران را بر عهده دارد و بدین جهت شاهان ایران با عمر نسبتاً طبیعی در صحنه ظاهر می‌شوند و پس از مدتی تخت شاهی را به دیگری می‌سپارند. ولی رستم تقریباً تا پایان دوره پهلوانی شاهنامه برای انجام دادن رسالت بزرگ خود زنده می‌ماند. بهمین ترتیب افراسیاب هم در توران زمین از این نظر نقش مقابل رستم را به عهده دارد با این تفاوت که وی هم شاه توران است و هم فرمانده سپاه و پهلوان طراز اول توران زمین. بدین سبب است که وی برای مقابله با رستم می‌بایست از عمری دراز برخوردار باشد و بطوری که ملاحظه می‌فرمایید این موضوع نیز از نظر فردوسی دور نمانده است.

افراد خاندان وی

از برخی از خویشان افراسیاب در شاهنامه نام برده شده است: اغریث و گرسیوز برادران وی که نخستین را افراسیاب در روزگاری که هنوز پادشاه توران نبود، گشت، ولی دیگری تا آخرین لحظات زندگانی افراسیاب زنده بود و به فرمان کیخسرو، به انتقام کشته شدن سیاوش کشته شد. از دختران افراسیاب فرنگیس با رضای پدر، زن سیاوش فرزند کی کاووس پادشاه ایران شد. این زن مادر کیخسروست که توانست به راهنمایی گیو و باتفاق کیخسرو از توران به ایران بگریزد. دختر دیگرش، منیژه، بی اجازه پدر با بیژن پهلوان جوان ایرانی ازدواج کرد. از پسرانش بنا به قول شیده پنج تن زنده بوده‌اند:

پسر پنج مانده‌ست پیشت بپای نمانیم اگر توکنی رزم رای

(۵/ ۲۹۳/ ۴۱۵)

یکی از ایشان سرخه است که به فرمان رستم او را به کین سیاوش و بهمان ترتیبی که سیاوش را سر بریده بودند می‌کشند. پسر دیگرش شیده است که او نیز به دست کیخسرو کشته می‌شود. از پسر دیگر وی، پشنگ، نیز آگاهی داریم که در جنگ کیخسرو با تورانیان داوطلب جنگ با کیخسرو بوده و پدر او را از این کار باز داشته است. به پسر چهارم افراسیاب، جهن، نیز در چند مورد و از جمله در این مصراع از قول شیده اشاره شده است: «برادر بود جهن و جنگی پشنگ» (۵/ ۱۲۹۴/ ۴۳۸).

موضوع جالب توجه آن است که با وجود دشمنی عمیق و کهن افراسیاب با ایرانیان، دو تن از دخترانش به نامداران ایران شوهر می‌کنند و عجیب آن است که کیخسرو، نبیره

او سرانجام افراسیاب را به انتقام کشته شدن پدرش، سیاوش، می کشد همچنان که هم او، شیده، خال خود را نیز در میدان جنگ از پای در می آورد. در حوادث مربوط به پایان زندگی افراسیاب و به هنگامی که کیخسرو بر گنگ دژ دست می یابد سخن از «مهتر بانوان» (۵/ ۱۳۴۴ / ۱۴۰۸) و «سربانوان» (۵/ ۱۳۴۴ / ۱۴۱۵) افراسیاب نیز به میان آمده است که چون وی و دیگر پوشیده رویان افراسیاب به دست ایرانیان اسیر می شوند، این بانوا از این که افراسیاب به پند او درباره نکشتن سیاوش اعتنا نکرده بوده است شوی خود را غایبانه سرزنش می کند. ۵/ ۱۳۴۵ / ۱۴۲۴ - (۱۴۲۵).

خلقیات افراسیاب

احساسات وی درباره خویشانش

اینک که از نژاد و افراد خاندان افراسیاب سخن گفتیم شایسته است به بررسی خلقیات شخص او نیز از جهات مختلف پردازیم.

دختران و نبیره

نخست از احساسات و طرز برخورد او با افراد خانواده اش سخن بمیان بیاوریم. در آنجا که به عقیده او نام و ننگ مطرح می گردد، وی چشم خود را می بندد و با فرزندان خود نیز به تندی و سختی رفتار می کند؛ چنان که چون از روابط پنهانی منیژه، دخترش، با بیژن آگاه می گردد و به او خبر می دهند «که دخترت از ایران گزیده ست جفت» (۴/ ۱۰۸۰ / ۲۵۹)، وی چون بیدی که در برابر باد قرار داشته باشد می لرزد، اشک به چشم می آورد و خود را بداختر و منیژه را «ناپاک زن» می خواند (۴/ ۱۰۸۰ / ۲۶۴) و فرمان می دهد گرسیوز با لشکر خود ایوان منیژه را غارت کند. سپس منیژه را در حالی که سر و پایش برهنه بوده است با چشمان اشکبار بر سر چاه بیژن می کشند. افراسیاب از این که پس از این حادثه دخترش با شور بختی زندگی کند و از هر دری خود و بیژن نان فراهم سازد و به تگدی پردازد نیز باکی ندارد. (۲/ ۱۰۹۰ / ۴۳۵ - ۴۴۵). طرز رفتار افراسیاب با دختر دیگرش، فرنگیس، که به اراده پدر به همسری سیاوش در توران در آمده بود بهتر از برخورد با منیژه نیست. چه همین که افراسیاب بر سیاوش بیگناه خشم می گیرد و در صدد کشتن شاهزاده ایرانی بر می آید، بی سبب بر دختر خود، فرنگیس، که باردار بوده است نیز خشمگین می گردد. فرنگیس چون می شود پدرش به گفتار گرسیوز در صدد کشتن سیاوش است، گریان و خاک بر سر کنان به نزد پدر می رود و او

را از حیلۀ گرسیوز، برادر افراسیاب و عم خود آگاه می‌سازد و سرانجام شوم کشتن سیاوش را به پدر می‌گوید و کیسینه خواهی ایرانیان را به وی یادآوری می‌کند و صریح به پدر تذکر می‌دهد که با این کار چرخ و خورشید و ماه نیز بر تو نفرین خواهند کرد و با کشتن سیاوش توران را نیز بخیره بر باد خواهی داد. در اینجا عکس العمل پدر شگفت‌آورست. در حالی که افراسیاب سخنان دختر را می‌شنود «جهان گشت در پیش چشمش سیاه» (۳/ ۶۶۲ / ۲۴۸۴)، ولی در همین حال وی به روزبانان فرمان می‌دهد فرنگیس را از آنجا چون بیهشان بکشند و در اطاقی تیره و تار حبس کنند. سپس هنگامی که سیاوش را می‌کشند، از کاخ سیاوش نوحه و بانگ و خروش بر می‌آید، فرنگیس کیسوی مشکین دراز خود را می‌برد و با آواز بلند بر جان افراسیاب لعنت می‌کند. چون افراسیاب بانگ و نوحه دختر را در مرگ همسرش، سیاوش، می‌شنود:

به گرسیوز بدنهان شاه گفت	که او را برون آورید از نهفت
ز پرده به گیسو بریدش کشان	بر روزبانان و مردم گُشان
بگو تا بگیرند موی سرش	بدرتند بر تن همی چادرش
ز نندش بسی چوب تا تخم کین	بریزد بر این بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت	نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

(۳/ ۶۶۵ - ۲۵۳۳ - ۲۵۳۷)

رفتار افراسیاب با فرنگیس دختر بیگناهِش چنان نامردمی است که بزرگان حاضر در آن صحنه هم افراسیاب را نفرین می‌کنند و با خود می‌گویند اگر افراسیاب فرنگیس را بکُشد دیگر «مر او را نخواند کسی نیز شاه» (۳/ ۶۶۸ / ۲۵۶۲). سرانجام به پایمردی چند تن، پیران و یسه از ماجرا آگاه می‌گردد و خود را «به دور روز و دوشب به درگه» (۳/ ۶۶۷ / ۲۵۵۶) افراسیاب می‌رساند و روزبانان شمشیر بر دست را که بقصد کشتن فرنگیس بر بالای سر او ایستاده بودند از صحنه دور و با تمهیداتی افراسیاب را از کشتن وی منصرف می‌سازد بدین شرط که فرنگیس را در مکانی دور از شاه نهد. پیران بدین ترتیب فرنگیس را به شهر ختن می‌برد و کیخسرو در این شهر زاده می‌شود. پس از آن که کیخسرو دیده به جهان می‌گشاید هرگز مورد لطف و نوازش نیای خود قرار نمی‌گیرد. و باز به مدد پیران است که این کودک از دست افراسیاب جان سالم بدر می‌برد آن هم بدین شرط که کیخسرو را

مدار یدش اندر میان گروه	فرستید نزد شبانان به کوه
بدان تا نداند که من خود کیم	بدیشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزد از کس خرد با نژاد زکار گذشته نیایدش یاد
(۳/ ۶۷۲ / ۲۶۳۳ - ۲۶۳۵)

افراسیاب هنگامی چنین فرمانی می دهد که بنا به قول راوی داستان
چنان کرد روشن جهان آفرین کز او دور شد جور و بیداد و کین
(۳/ ۶۷۱ / ۲۶۲۵)

افراسیاب در این لحظه که هم ظاهراً از کار بد خود پشیمان شده بوده است و هم از پادشاهی کیخسرو در آینده، به تقدیر الهی آگاهی حاصل کرده بوده است، اجازه می دهد تا نبیره اش را به کوه و به نزد شبانان ببرند. مع هذا افراسیاب باز هم نگران آینده است چه روزی در ضمن سخنان خود به پیران می گوید اگر از این کودک خوی بدی آشکار گردد باید سرش را چون سر پدرش از تن جدا کرد. در اینجا بار دیگر به یاری و خردمندی پیران و یسه کیخسرو از کشته شدن رهایی می یابد. بدین ترتیب که پیران به افراسیاب می گوید این کودک خردسال از ماجراهای گذشته بیخبرست. بعلاوه شنیده ام «خرد نیستش در سر تا جور» (۲/ ۶۷۵ / ۲۶۹۰). پیران برای آن که افراسیاب را آسوده خاطر سازد از وی می خواهد نخست سوگند بخورد که کیخسرو را نخواهد آزد تا پیران، کیخسرو را به نزد او بیاورد و افراسیاب خود شخصاً به بیخردی و سفاهت کیخسرو - که ساخته و پرداخته پیران بوده است - پی برد. افراسیاب سوگند می خورد. پیران که در نهان، حقیقت را به کیخسرو گفته بوده است، از کودک می خواهد تا

مروپیش او جز به بیگانگی مگردان زبان جز به دیوانگی
(۲/ ۶۷۶ / ۲۷۰۶)

افراسیاب نبیره را می آزماید. چون پاسخهای کیخسرو را همه بی سروبن می بیند، از جانب کیخسرو خاطر آسوده می دارد و به پیران می گوید او را به مادرش بسپار و به سیاوخش گرد بفرست و هر چه از گنج و درم و اسب و پرستنده و خدمتکار می خواهند بدیشان بده (۲/ ۶۷۸ / ۲۷۳۵). افراسیاب یک بار دیگر در آخرین روز حیات خود از فرنگیس دختر خود یاد می کند. ماجرا از این قرارست که چون در آن هنگام افراسیاب خود را در برابر نبیره اش، کیخسرو، می بیند که به انتقام کشته شدن سیاوش آهنگ کشتن او را کرده است ظاهراً به نیرنگ، نام فرنگیس دخترش و مادر کیخسرو، را به میان می آورد و به دیدار وی اظهار تمایل می کند تا شاید بدین ترتیب مرگ را بتأخیر بیندازد

بسمان تامگر مادرت را رخان ببینم، پس این داستانها بخوان
(۵/ ۱۳۹۵ / ۲۳۸۴)

ولی پاسخ کوتاه کیخسرو به افراسیاب آن است که
کنون روز بادافره ایزدی است مکافات بد را زیزدان بدی است
(۵/ ۱۳۹۵ / ۲۳۸۸)

و در نتیجه کیخسرو با دیدار پدر و دختر موافقت نمی کند.

پسران

اما رفتار او با پسرانش از لونی دیگرست. عکس العمل وی پس از شنیدن خبر کشته شدن سرخه و شیده، کاملاً طبیعی است. در این دو مورد پدری را می بینیم که در مرگ فرزندان از خود بیخود می شود و به کارهایی دست می یازد که هر پدری چنان می کند. سرخه دومین فردی است که به هنگام کینه خواهی رستم از تورانیان به مناسبت کشتن سیاوش کشته می شود. چون فرامرز، سرخه را اسیر می سازد و وی را به نزد رستم که فرمانده سپاه ایران است می برد، رستم فرمان می دهد سرخه را بدان سان که سیاوش را در توران سر بریده بودند بکشند. هنگامی که افراسیاب از این ماجرا آگاه می گردد

نگون شد سر و تاج افراسیاب	همی کند موی و همی ریخت آب
همه جامه خسروی کرد چاک	خروشان به سر برافشانند خاک
همی گفت رادا، دلیرا، گوا	سرا، نامدارا، یلا، خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه	دریغ آن برو برز و بالای شاه
نجوید پدر هیچ آرامگاه	مگر زین جرمه به آوردگاه

(۳/ ۶۹۳ / ۲۱۲ - ۲۱۶)

و نیز چون پسر دیگرش، شیده، به دست کیخسرو کشته می شود

سپهدار گشت از جهان ناامید	بکنند آن چو کافور موی سپید
به سر بر پراگنده ریگ روان	زلشکر برفت آن که بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آن کس که دید	بر او جامه ودل همه بر درید...
چنین گفت با مویه افراسیاب	کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندر این سوگ یاری کنید	همه تن به تن سوگواری کنید...
از آن ماه دیدار جنگی سوار	وز آن سرو بن بر لب جو یسار
همی ریخت از دیده خونین سرشک	زردی که درمان ندارد پزشک

(۵/ ۱۳۰۷ / ۶۹۸ - ۷۰۹)

برادران

افراسیاب در بارهٔ برادرانش به دو شکل کاملاً متفاوت عمل کرده است، در دوران جوانی که هنوز شاه توران نبوده است و از سوی پدر به جنگ نودر، شاه ایران، می رود چنان که گذشت چون برادرش، اغریث، از کشتن عده‌ای از ایرانیان سرباز می زند، افراسیاب بر او خشم می گیرد و آن مرد نیکدل و خردمند را با شمشیر به دو نیم می کند (۱/ ۲۷۷ / ۵۹۰ - ۶۰۱). و به همین سبب است که افراسیاب بارها بعنوان «برادرکش» مورد شماتت دوست و دشمن قرار گرفته است. این است سخنان پدر افراسیاب خطاب به او:

ترا سوی دشمن فرستم به جنگ	ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تاجاودان کار نیست	همی بر برادر کنی روزتنگ
	به نزد منت راه دیدار نیست

(۱/ ۲۸۲ / ۱۱ - ۱۳)

ولی در بارهٔ برادر دیگر خود، گرسیوز، که ظاهراً و به قول معروف آب آنها از آغاز با هم به یک جوی می رفته است رفتاری جز این دارد. گرسیوز همان کسی است که بیژن را در ایوان منیژه اسیر می سازد و به نزد افراسیاب می برد و افراسیاب به وی فرمان کشتن بیژن را می دهد (۴/ ۱۰۸۴ / ۳۳۸) و هموست که به فرمان افراسیاب ایوان منیژه را غارت می کند و منیژه را به چاه بیژن می کشاند. (۴/ ۱۰۹۰ / ۴۳۵ - ۴۴۰) و نیز همین گرسیوز است که ظاهراً بر حرمت سیاوش در نزد افراسیاب و نیز شکوه و جلال وی حسد می برد و «دمنه وار» روابط دوستانه و احترام آمیز سیاوش و افراسیاب را آن چنان تیره و تار می سازد که به کشتن سیاوش می انجامد. او چون می بیند افراسیاب تحت تأثیر سخنان فرنگیس ممکن است از کشتن سیاوش خودداری کند، شاه را تهدید می کند که اگر او رانکشی، من از تو می بُرم و «روم گوشه‌ای گیرم اندر جهان» (۳/ ۶۵۹ / ۲۴۳۰). بعلاوه از آنچه در بارهٔ پایان زندگی افراسیاب در شاهنامه آمده است چنین بر می آید که افراسیاب، برادرش گرسیوز را بسیار دوست می داشته، زیرا هنگامی که افراسیاب از دست هوم می گریزد - که در صفحات آینده به آن اشاره خواهد شد- و خود را به جادویی در آب پنهان می سازد، هوم برای دست یافتن به وی به کیخسرو پیشنهاد می کند که اگر گرسیوز را بیاوریم و گردنش را در چرم گاو بدوزیم، چون پوست گاو بر تن او خشک گردد، وی تاب و توان خود را از دست خواهد داد و به فغان و فریاد خواهد پرداخت، آنگاه چون افراسیاب آواز برادر را بشنود از آب بدر خواهد آمد، لابد برای مدد رسانیدن به برادر و از

شدت دوستی به وی. به گفته هوم عمل می کنند و به همین ترتیب به افراسیاب دست می یابند (۵/ ۱۳۹۳ / ۲۳۴۹ / ۲۵۳۴). این دو برادر همدل در یک روز نیز کشته می شوند.

داماد

اینک به طرز رفتار او با دامادش، سیاوش شوی فرنگیس، نظری بیفکنیم تا خلق و خوی او بدقت و از زوایای گوناگون مورد مطالعه قرار گرفته باشد. به شرحی که در شاهنامه آمده است و در این مقاله در یکی دو مورد به آن اشاره گردیده است سیاوش فرزند کی کاووس، ورستم و سپاهیان ایران برای دفع حمله افراسیاب به سوی توران عزیمت می کنند. پس از برخوردهایی مختصر بین دو سپاه، افراسیاب بر اثر خوابی که می بینند، از ایشان تقاضای صلح می کند و به همه شرایط سیاوش ورستم نیز گردن می نهد، سیاوش به پیام آشتی او پاسخ مثبت می دهد. اما وقتی کی کاووس از این صلح آگاه می گردد، سیاوش ورستم را سخت سرزنش می کند. سیاوش را به پیمان شکنی و به ادامه جنگ با افراسیاب فرمان می دهد، ورستم را نیز از صحنه جنگ برکنار می سازد. سیاوش که از نظر اخلاقی پیمان شکنی را ناصواب می داند، فرمان پدر را گردن نمی نهد و مخالفت پدر را با صلح با اطلاع افراسیاب می رساند. از طرف دیگر چون می دانسته است در این شرایط پدر و توطئه های سودابه در امان نخواهد بود از افراسیاب تقاضا می کند به او اجازه دهد از کشور توران عبور کند تا در کشوری دیگر دور از چشم پدر به زندگی خود ادامه دهد (۳/ ۵۸۶ / ۱۱۵۷ - ۱۱۵۸). افراسیاب با آن که با این کار موافق نیست ولی توصیه پیران و یسه را در این باب می پذیرد و سیاوش را به توران زمین دعوت می کند. از زمانی که افراسیاب با شنیدن پیام سیاوش، نامه ای گرم بدو می نویسد تا موقعی که تحت تأثیر سخنان زهرا آگین برادر خود، گرسیوز، قرار می گیرد و به جنگ سیاوش می رود و به کشتن سیاوش فرمان می دهد، رفتار و سلوک افراسیاب با سیاوش با مهر و محبت فراوان همراه است و می توان گفت کارهایی را که کی کاووس بایست برای فرزند خود انجام می داد، همه را افراسیاب تورانی با صفا و صمیمیت کامل در باره او انجام می دهد. وی به سیاوش می نویسد اطمینان دارم که روزی پدر با تو بر سر مهر خواهد آمد. تو آنچه از تاج و تخت در ایران می جُستی، اینک در توران برایت فراهم است، همه تورانیان ترا نماز خواهند برد، تو از این پس فرزند منی و من پدر تو، آن هم پدری که برای انجام دادن خواسته های فرزندش همواره آماده و مهیاست. اما حاضر نیستم که از کشور من بگذری. زیرا خرد و کلان مرا بدین کار سرزنش خواهند کرد.

اینک در توران زمین «سپاه وزر و گنج و شهر آن تُست» (۳/ ۵۸۹ / ۱۲۲۰ - ۱۲۴۰). چون سیاوش بر اساس این دعوت محبت آمیز به توران قدم می نهد، افراسیاب، پیران و یسه را با گروهی از بزرگان با چهارپیل سپید و تختی پیروزه و سه کرسی زرین و هدایای بسیار و... با استقبال او می فرستد. هنگامی که سیاوش همراه پیران به شهر می رسد

پیاده به کوی آمد افراسیاب
سیاوش چو او را پیاده بدید
از ایوان میان بسته و پر شتاب
فرود آمد از اسب و پیشش دوید
همی بوسه دادند بر چشم و سر
گرفتند مر یکدگر را به بر
(۳/ ۵۹۷ / ۱۳۵۳ - ۱۳۵۵)

افراسیاب در ضمن سخنان خود به سیاوش می گوید همه اهالی توران ترا بنده اند، من پدروار و با تمام وجود در خدمت تو خواهم بود و نیز شخص پیران. افراسیاب در غیبت سیاوش نیز سخنانی در همین زمینه به پیران می گوید و آنگاه به پیران دستور می دهد تا کاخ مجلی برای اقامت سیاوش آماده سازند و آن را با دیبای چینی و پارچه های زربفت بیارینند و تخت زرینی در آن بگذارند. سیاوش در چنین کاخی منزل می کند، خوان سالار و رامشگران همه در خدمت و بند. آن چنان وسائل رفاه و شادی سیاوش را در این کاخ فراهم می سازند که «به مستی ز ایران نیامدش یاد» (۳/ ۵۹۸ / ۱۳۸۴). افراسیاب وقت خود را یکسر وقف سیاوش می کند

بدو دادجان ودل افراسیاب
همی با سیاوش نیامدش خواب

(۳/ ۵۹۸ / ۱۳۸۵)

وی به شیده فرزند خود نیز فرمان می دهد تا روز بعد، پگاه، وی و همه بزرگان توران و خویشان افراسیاب با هدیه های فراوان به کاخ سیاوش بروند. روزی نیز افراسیاب با وی به چوگان می پردازد و سیاوش هنرهای خود را به ترکان می نماید، افراسیاب روز دیگر با سیاوش به شکار می رود. وی همچنین به توصیه پیران، دختر خود فرنگیس، را به زنی به سیاوش می دهد و هفته ای را بدین سبب به سور و شادی می گذرانند. آنگاه افراسیاب فرمان می دهد تا منشور کشوری را که درازا و پهنای آن یک صد فرسنگ بوده است به نام سیاوش بنویسند. وی برای چندمین بار هدایای بسیار به نزد سیاوش می فرستد، سیاوش سپس به ساختن گنگ دژ و سیاوش گرد می پردازد که رشک بهشت برین بوده است. پیران و یسه پس از این که این شهر را می بیند گزارشی دلپسند درباره آن شهر و سیاوش به افراسیاب می دهد:

ز کار سیاوش بپرسید شاه
 بدو گفت پیران که خرم بهشت
 همانا نداند از آن شهر باز
 یکی شهر دیدم که اندر زمین
 ز بس باغ و ایوان و آب روان
 گله کرد باید به گیتی یله
 چو کاخ فرنگیس دیدم زدور
 گر آیدون که آید ز مینو سروش
 بدان زیب و آیین که داماد تست
 از آن شهر وز کشور و تاج و گاه
 کسی کوبینند در اردیبهشت
 نه خورشید از آن مهتر سرافراز
 نبیند چنان کس به توران و چین
 بر آمیخت گفتی خرد باروان
 ترا چون نباشد به چیزی گله
 چو گنج گهر بود بر سان نور
 نباشد بدان قر و اورنگ و هوش
 به خوبی به کام دل شاد تست
 (۱۸۹۲ - ۱۸۸۴ / ۶۲۸ / ۳)

اما از این پس بطور محسوس در طرز رفتار و برخورد افراسیاب با سیاوش دگرگونی به چشم می خورد، زیرا افراسیاب پس از شنیدن سخنان پیران، برادر خود گرسیوز را به نزد سیاوش می فرستد تا پنهانی درباره کارهای وی به بررسی پردازد. تأکید افراسیاب در چند مورد به گرسیوز که چون سیاوش را بر تخت دیدی «به چشم بزرگی نگه کن بر اوی» و نیز

به پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار
 (۱۹۰۴ - ۱۹۰۳ / ۶۲۹ / ۳)

خواننده خوش بین را هم به آغاز توطئه ای هشدار می دهد.

بدگوییهای گرسیوز، ترسانیدن افراسیاب از سیاوش، تحر یک سیاوش نسبت به افراسیاب، سرانجام افراسیاب و سیاوش را با سپاهیان خود در برابر یکدیگر قرار می دهد و توطئه گرسیوز به کشته شدن سیاوش می انجامد.

خود کامگی و نصیحت پذیری

گفتگو در باره خلقیات افراسیاب را ادامه بدهیم تا خواننده بهتر بتواند به زیر و بمهای روح وی آشنایی حاصل کند زیرا براستی او مردی است در خور مطالعه. از جمله ملاحظه بفرمایید چگونه خود کامگی و نصیحت پذیری هر دو در وجود وی جمع شده است. وی در مواردی بسیار مهم رای خیرخواهان را می پذیرد و در کارها خردمندانه گام بر می دارد. و در نتیجه هم خود او و هم توران و تورانیان از این طرز رفتار بهره بسیار می برند. ولی در مواردی دیگر که خود از سر خود کامگی و استبداد رای تصمیمهای نابخردانه می گیرد یا

رای نیک اندیشان را نمی پذیرد، همه را گرفتار بلا و مصیبت می سازد. بد نیست در این جا به ذکر اهمّ این موارد پردازیم تا هرکس خود با توجه به رفتار افراسیاب درباره او به داوری پردازد:

چون سیاوش پس از صلح با افراسیاب چنان که اشاره شد مورد بی مهری پدرش، کی کاووس، قرار می گیرد و از پیمان شکنی سرپیچی می کند چنان که گفتیم نامه ای به افراسیاب می نویسد و از وی تقاضا می کند

یکی راه بگشای تا بگذرم به جایی که کردایزد آبشخورم
(۱۱۵۷/۵۸۶/۳)

افراسیاب با آن که معتقد بوده است کسی که بچه شیرنر را پرورد، سرانجام گرفتار دندان تیز وی خواهد شد (۱۲۰۵/۵۸۸/۳)، تحت تأثیر سخنان پیران و یسه قرار می گیرد و گام به گام توصیه های پیران را به کار می بندد: حواب مساعد به سیاوش دادن، پیشواز از وی، اظهار مهر بانهای بسیار به او، ازدواج فرنگیس با سیاوش، بخشیدن کشوری به او، و آزادی و استقلال عمل سیاوش در آن سرزمین همه حکایت از این امر می کند که افراسیاب تا چه حد نصیحت پذیر بوده است.

افراسیاب که تا اینجا با مشورت پیران به تمشیت کارها پرداخته است، کارها به خوبی و بی دردسر پیش می رود. ولی معلوم نیست پس از شنیدن گزارش پیران درباره کارهای سیاوش چرا ناگهان غباری از بدبینی در برابر دیدگان افراسیاب ظاهر می گردد. بعید نیست در طول این مدت نیز این بدبینی همواره در ضمیر وی وجود داشته و اینک ناگهان فرصتی برای تظاهر یافته بوده است. چه می بینیم افراسیاب پس از شنیدن سخنان مهرآمیز و تأیید کننده پیران و یسه درباره سیاوش، بی سبب به برادر خود گرسیوز می گوید به سیاوش گرد برو، آنجا را از نزدیک ببین و نیز تحقیق کن که آیا سیاوش برآستی به توران زمین دل بسته است و دیگر از ایران یاد نمی کند و... حادثی که از این پس روی می دهد و سرانجام به کشتن سیاوش به فرمان افراسیاب منجر می گردد گرچه ظاهراً همه معلول حسد گرسیوز و دروغگوئیها و فتنه انگیزیهای اوست ولی به نظر من اگر زمینه ذهنی افراسیاب با چنین کاری مساعد نمی بود هرگز این امر از قوه به فعل نمی آمد. ملاحظه کنید چگونه وی برای اجرای نیت خود فقط چشم به دهان گرسیوز می دوزد و به سخنان هیچ کس وقعی نمی نهد. هنگامی که افراسیاب برخلاف تمام قول و قرارهای قبلی که سیاوش را چون فرزند خویش عزیز خواهد داشت و خود پدروار در خدمت او خواهد بود، تحت تأثیر سخنان گرسیوز به جنگ سیاوش می رود، سیاوش پیمان

را محترم می‌دارد و در برابر حمله سپاهیان افراسیاب، نه خود به جنگ می‌پردازد و نه به هیچ یک از یاران خود اجازه می‌دهد که به افراسیاب و سپاه توران حمله برند. در چنین معرکه‌ای یک هزار تن از ایرانیان که در کنار سیاوش بوده‌اند کشته می‌شوند و خود سیاوش نیز به زخم تیر و نیزه مجروح می‌گردد و از پشت اسب بر خاک می‌افتد، گروی زره، دست او را سخت از پشت می‌بندد و برگردنش پالهنک می‌نهد. او را با چهره خونین تا پیش افراسیاب بر زمین می‌کشند. آنگاه افراسیاب فرمان می‌دهد که سر سیاوش را از تن جدا کنید و خونش را بر این خاک گرم بریزید و از هیچ کس باک مدارید. در برابر این فرمان غیر عادلانه همه عکس العمل مخالف نشان می‌دهند، همه سعی می‌کنند به نحوی افراسیاب را آرام سازند و بر سر عقل آورند تا از این کار صرف نظر کنند. همه به او خاطر نشان می‌کنند که این توطئه گرسوزست. ولی چه باید کرد که در این مورد افراسیاب تصمیم خود را گرفته بوده است. حتی سپاهیان نیز با اعتراض به وی می‌گویند تو از سیاوش چه گناهی دیده‌ای که خونش را بر خاک می‌ریزی؟ (۳/ ۶۵۷/ ۲۳۹۳) پیلسم، برادر کهتر پیران، که در صحنه حاضر بوده است، افراسیاب را از روی خیرخواهی پند می‌دهد و او را از شتاب کردن در این مهم باز می‌دارد و به او می‌گوید سیاوش را در بند بدار، بعد سر فرصت و با تأمل و تعقل اگر خواستی، او را بکش، چه او اکنون در دست تو اسیرست. وی به تفصیل عواقب کشتن سیاوش را به افراسیاب یاد آوری می‌کند، لشکر کشی آینده ایرانیان را با حضور همه پهلوانان ایران در برابر دیدگان افراسیاب ترسیم می‌کند و نیز بصراحت اعتراف می‌کند که در برابر چنان سپاهی

نه من پای دارم نه مانندمن نه گردی زگردان این انجمن

(۳/ ۶۵۹/ ۲۴۱۹)

بعلاوه او می‌گوید حداقل صبر کن تا پیران و یسه پگاه از راه برسد تا موضوع را با وی نیز در میان بگذاری. دخترش فرنگیس نیز گریان و نالان به نزد پدر می‌رود و از پدر می‌پرسد که چرا با این کار می‌خواهی مرا خاکسار، و با بریدن سر تاجداری، خود را نیز بدنام کنی؟ فرنگیس قول و قرارهای روزهای نخستین ورود سیاوش را به توران به یاد پدر می‌آورد. وی نیز حيله گرسوز را به پدر تذکر می‌دهد و همچنین از انتقام ایرانیان سخن به میان می‌آورد و می‌گوید بی سبب با این کار زشت «مده شهر توران به خیره به باد» (۳/ ۶۶۲/ ۲۴۷۰).

از طرف دیگر چنان که گفتیم «سربانوان افراسیاب» نیز در هنگام اسیری به دست

کیخسرو حقایقی را در این باره بر زبان می آورد و می گوید که من نیز کوشیدم تا افراسیاب را از کشتن سیاوش بازدارم:

ولیکن چنین گشت خورشید و ماه	سیاوش ننگستی به خیره تباه
که پیش توپوزش نبیند به خواب	چنان کرد بد گوهر افراسیاب
به خیره همی سر زیندم بگاشت	همی دادمش پند و سودی نداشت
که بارید خون از دو بیننده ام	گواه من است آفریننده ام
که سایید به زاری همی بند تو	دگر بر زمین جهن پیوند تو
چه تیمار بد بردل و جان من	ز بهر سیاوخش در خان من
بسی پند بشنید و سودش نکرد	که افراسیاب آن بد اندیش مرد

(۵/ ۱۳۴۵ / ۱۴۲۲ - ۱۴۲۸)

پیران و یسه هم با آن که بنا به روایت شاهنامه در هنگام کشتن سیاوش در میدان نبرد حاضر نبوده است تا در این باب با افراسیاب سخن بگوید، در زمان لشکر کشی ایرانیان به توران برای انتقام خون سیاوش چون متوجه می شود که رستم پیشرو سپاه است، در مجلسی که با حضور افراد خاندان خود بطور خصوصی تشکیل می دهد، در ضمن مسائل مختلفی که با ایشان مطرح می کند، در مورد کشته شدن سیاوش نیز به ایشان می گوید:

که چندین مدار آتش و باد را	همی گفتم این شاه بیداد را
خرد سوخته چشم دل دوخته	که روزی شوی ناگهان سوخته
نه فرمان آن نامدار انجمن	نبرد آن جفا پیشه فرمان من
نزد با دلیر خردمند رای	بکنند آن گرانمایه شه را ز جای

(۴/ ۹۷۷ / ۲۷۱ - ۲۷۵)

با تمام این تفصیلات افراسیاب سخن هیچ کس را نمی شنود و فرمان می دهد تا سیاوش را بکشند در حالی که خود وی به گروه توطئه گران: گرسیوز، گروی زره و دمور که بر کشتن سیاوش شتاب می کرده اند می گوید «کز من به دیده ندیدم گناه» (۳/ ۶۶۰ / ۲۴۳۹) و نیز وی موقعی به کشتن این شاهزاده ایرانی فرمان می دهد که معتقد بوده است بر طبق پیش بینی ستاره شماران عاقبت کشتن سیاوش نامحمودست و کشتن وی موجب ویرانی توران و غم و رنج شخص وی خواهد شد.

افراسیاب پس از کشتن سیاوش فرمان می دهد تا روز بانان گیسوی فرنگیس را بگیرند و او را بدین سان به کوی بکشند و جامه بر تن او بدرند و وی را آنقدر چوب بزنند تا

«تخم کین» از درون بدن او بر زمین بر یزد تا از سیاوش فرزندی بر جای نماند. چنان که در صفحات پیش گذشت در این هنگام کسانی پیران را از آنچه روی داده بوده است آگاه می سازند و از وی یاری می طلبند. پیران خود را به موقع به افراسیاب می رساند و می تواند فرنگیس را از چنگال مرگ رهایی بخشد، او در این موقع به صراحت به شاه می گوید:

جهان آرمیده ز دست بدی	شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست	بیامد دل شاه توران بخست
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد	که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین به روز دراز	بیچی همانا به گرم و گداز

(۳/ ۶۶۹ - ۲۵۷۵ - ۲۵۷۹)

پس از این، گفتگو، افراسیاب در باره فرنگیس و نبیره خود، کیخسرو، بر طبق نظر پیران عمل می کند و بدین ترتیب مادر و فرزند جان سالم بدر می برند. پس از حمله رستم به توران برای کینه خواهی سیاوش، بار دیگر افراسیاب در صدد کشتن کیخسرو بر می آید، تا وی به دست رستم نیفتد و رستم از او شاهی نوسازد. این بار هم با مشورت پیران و فرستادن کیخسرو به ختن جان شاهزاده ایرانی سالم می ماند (۳/ ۷۰۱ - ۳۵۹ - ۳۹۸).

در این باره نمونه های دیگری نیز می توان ذکر کرد: هنگامی که کیخسرو و فرنگیس به همراهی گیو، از چنگ پیران - که برای دستگیری ایشان آمده بوده است - می گریزند و از رود جیحون می گذرند، افراسیاب در صدد بر می آید که خود نیز با عده ای از سواران تورانی ایشان را تعقیب کند تا آنان را در خاک ایران به چنگ بیاورد، در اینجاست، هومان او را از این کار بر حذر می دارد با این استدلال که اگر به چنین کاری دست بزنی به دست خود دمار از روزگار خود برآورده ای چه «همی در دم و چنگ شیران شوی» (۳/ ۷۴۳ / ۱۱۰۹). افراسیاب در این مورد راهنمایی هومان را می پذیرد. پس از کشته شدن اشکبوس و کاموس کشانی و اسیری خاقان چین و شکست تورانیان، در چند نوبت که افراسیاب از قدرت رستم و پیروز یهای ایرانیان و از شکستهای خود به دست ایشان یاد می کند و ظاهراً در خود توان ادامه جنگ و پیکار را نمی دیده است، فقط در تحت تأثیر سخنان افرادی که با او بوده اند قوت قلبی بدست می آورد و خود را برای جنگی دیگر با دشمن آماده می سازد (۴/ ۱۰۱۷ - ۹۶۵ - ۹۹۰ و ۱۰۳۰ / ۱۱۸۶ - ۱۲۰۰). در داستان بیژن و منیژه بار دیگر می بینیم افراسیاب بر اساس راهنمایی پیران از

کشتن بیژن پهلوان ایرانی درمی گذرد. در حالی که قبلاً گرسیوز در اجرای فرمان افراسیاب داری بر پا کرده بوده است تا بیژن را به دار بیاویزند، پیران که تصادفی به محل بر پای کردن دار می رسد و از موضوع آگاه می گردد، خود را به تخت افراسیاب می رساند و از شاه تقاضا می کند دست خود را به خون بیژن نیالاید. وی در ضمن سخنان خود گذشته ها را نیز به یاد افراسیاب می آورد که:

همی دادمی پند در چند کار	نه من شاه را پیش از این چند بار
بدان داشتیم دست از کار باز	به گفتار من هیچ نامد فراز
که دشمن کنی رستم و طوس را...	مکش گفتمت پور کاووس را
که کردند با شهر تورانیان...	ندیدی بدیهای ایرانیان
به توران برآید یکی گرد کین	اگر خون بیژن بریزی بدین
تو خود چشم دل باز کن بنگرا	خردمند شاهی و ما کهترا
ابا شاه ایران چه بر خوردیا	نگه کن کز این بد که گستردیا

(۳/ ۱۰۸۸ / ۳۸۲ - ۳۹۶)

در این مورد نیز خوشبختانه افراسیاب راهنمایی پیران را بکار می بندد.

جادویی

از جمله صفاتی که در شاهنامه فردوسی به افراسیاب نسبت داده شده است و برخی از کارهایش نیز صحت این نسبت را تأیید می کند «جادوی» یا جادوگری است. افراسیاب نیز خود معترف است که از عهده کارهای خارق العاده بر می آید زیرا او را چون سروشان پرست و بدین سبب می تواند در لحظه خطر بمانند ستاره به آسمان پرواز کند. وی در پیام صلح خود به کیخسرو به این موضوع بصراحت اشاره می نماید که:

همان چون سروشم یکی هست پر	مرا دانش ایزدی هست و فر
نخواهد دلم پند آموزگار	چو تنگ اندر آید مرا روزگار
شوم چون ستاره بر آفتاب	به فرمان یزدان به هگام خواب
سپارم ترا کشور و افسرم	به دریای کیماک بر بگذرم

(۵/ ۱۳۳۳ / ۱۱۹۲ - ۱۱۹۵)

تفاوت در این است که افراسیاب این قدرت خود را به «دانش ایزدی» نسبت می دهد، در حالی که دیگران این «دانش» او را چیزی جز جادوی نمی دانند. چنان که کیخسرو در پاسخ به همین پیام، که چند بیتی از آن مذکور افتاد، «دانش» افراسیاب را مورد

نیشخند قرار می دهد که :

ترا چند خواهی سخن چرب هست	به دل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کوبه دانش توانگر بود	زگفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت	نه از خاک تیره سرش برگذشت
تو گویی که من بر شوم بر سپهر	بشستی بر این گونه از شرم چهر
دلت جادویی را سرمایه گشت	سخن بر زبانت چو بیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ	بر مرد دانا نگیرد فروغ

(۵ / ۱۳۳۴ / ۱۲۱۸ - ۱۲۲۳)

اینک بد نیست ببینیم در شاهنامه فردوسی در مورد جادوی افراسیاب چه اطلاعاتی داده شده است. در جنگهای وی با نوذر، قارن پهلوان سپاه ایران در گفتگوی خود با نوذر، برای نخستین بار به جادوی افراسیاب بدین شرح اشاره می کند که: چون لختی از لشکر افراسیاب تباہ شد، او سپاهیان تازه نفسی را به همراه خود برای مقابله با من به میدان آورد ولی هنگامی که مرا با گرزۀ گاوری در برابر چشمان خود دید:

یکی جادوی ساخت با من به جنگ	که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت	مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفستی زمانه سر آمد همی	هوا زیر ابر اندر آمد همی

(۱ / ۲۵۷ / ۲۳۷ - ۲۳۹)

هنگام جنگ کیخسرو با شیده، فرزند افراسیاب، نیز از جادوی افراسیاب سخن به میان می آید. بدین ترتیب که چون کیخسرو خود آهنگ جنگ با شیده می کند، بخردان و بزرگان سپاه ایران وی را از این کار منع می نمایند و به وی می گویند:

جهان دیده پر دانش افراسیاب	جز از چاره سازی نبیند به خواب
ندانند جز از تنبل و جادوی	فریب و بد اندیشی و بد خوبی

(۵ / ۱۲۹۷ / ۵۰۲ - ۵۰۳)

ولی پاسخ کیخسرو به این خیرخواهان آن است که هیچ یک از شما را تاب پایداری در برابر او نیست زیرا هم شیده جنگجوی نامدارست و هم سلیحش را افراسیاب به جادوی ساخته است و اسبش نیز نژاد از دیو دارد، فقط کسی که از فرایزدی برخوردارست می تواند با وی به نبرد پردازد (۵ / ۱۳۰۰ / ۵۴۲ - ۵۴۷). پس کیخسرو به جنگ شیده می رود و او را در جنگ از پای درمی آورد. در جای دیگر چون کیخسرو از گنگ دژ بسوی سیاوش گرد می رود، رستم در نزدیک چین با سپاهی وی را پذیره می شود، وی

در این هنگام از افراسیاب جادو و گم شدن وی در آب با کیخسرو سخن می گوید:
 بگفت آن شگفتی که دید اندر آب زگم بودن جادو افراسیاب
 (۵/ ۱۳۷۹ / ۲۱۰۱)

پایان زندگی افراسیاب نیز بی شک و تردید با جادوی همراه است. چه در شاهنامه آمده است که هوم مردی زاهد و غارنشین از نژاد فریدون، افراسیاب را که از بیچارگی به غاری پناهنده شده بوده است می شناسد و او را اسیر می کند و دستهایش را با کمند می بندد. سپس چون به تقاضای افراسیاب بندهای کمند را کمی سست می کند تا از درد وی بکاهد، افراسیاب

بپیچید و زو خویشتن در کشید	به دریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز گشوادگان	همی رفت با گیو و آزادگان...
بچشم آمدش هوم خود با کمند	نوان بر لب آب بر مستمند
همان گونه آب را تیره دید	پرستنده را دیدگان خیره دید

(۵/ ۱۳۹۰ / ۲۲۹۵ - ۲۲۹۹)

گودرز ماجرا را از هوم می پرسد. او در پاسخ می گوید چگونه افراسیاب را اسیر ساختم و چگونه هنگامی که در برابر ناله های زار و سوگندهای او، بند دستش را کمی سست کردم وی از چنگم گریخت و اکنون

در این آب خنجست (= چیچست) پنهان شدست بگفتم به تو راز چونان که هست

(۵/ ۱۳۹۱ / ۲۳۱۷)

افراسیاب همچنان در این آب پنهان می ماند تا به راهنمایی هوم چنان که بعداً ذکر خواهد شد او را با کمندی از آب بدر می آورند (۵/ ۱۳۹۲ / ۲۳۴۱ - ۲۳۸۹).

با توجه به این گونه کارهای اوست که «سر بانوان افراسیاب» نیز به هنگام اسیری در دست کیخسرو «به بد کردن جادو افراسیاب» (۵/ ۱۳۴۵ / ۱۴۳۴) اشاره می کند و کیخسرو هم در نامه خود خطاب به کی کاووس، افراسیاب، نیای خود را، «سر جادوان» می خواند (۵/ ۱۳۴۸ / ۱۴۷۹) و در نیایش به پیشگاه خداوند برای تصرف گنگ دژ از خداوند می خواهد که «نگون کن سر جادوان را ز تخت» (۵/ ۱۳۳۹ / ۱۳۱۰). ظاهراً همه از جادوی افراسیاب خبر داشته اند، چه رستم نیز در موقع کشتی گرفتن با پولادوند، خطاب به گیو، افراسیاب پیمان شکن را «جادوی بیخرد» می خواند (۴/ ۱۰۴۲ / ۱۳۹۶). و زال هم در ملامت کیخسرو - به هنگامی که وی آهنگ گوشه گیری و ترک پادشاهی کرده بوده است - در آنجا که نژاد کیخسرو را از

سوی مادر و پدر مورد سرزنش قرار می دهد، از افراسیاب نیای مادری او چنین یاد می کند که:

ز یک سونبیره رد افراسیاب که جز جادوی شب ندیدی به خواب
(۲۷۲۲ / ۱۴۱۸ / ۵)

چاره گری، دروغگویی، پیمان شکنی

علاوه بر آنچه در شاهنامه فردوسی درباره جادوی افراسیاب گفته شده است در موارد متعدد نیز از چاره گری و حيله های او در این کتاب سخن به میان آمده است. ایرانیان وی را مردی می دانسته اند که بنا به مقتضای حال و برای پیشرفت کار خود از انجام دادن هیچ کاری و دست زدن به هیچ چاره و نیرنگی روی گردان نبوده است:

همه بخردان و ردان سپاه به آواز گفتند کاین نیست راه
جهان ندیده پر دانش افراسیاب جز از چاره سازی نبیند به خواب
ندانند جز از تنبل و جادویی فریب و بد اندیشی و بدخویی
(۵۰۳ - ۵۰۱ / ۱۲۹۷ / ۵)

بطور کلی افراسیاب مردی است که از دروغ گفتن و پیمان شکنی ابایی ندارد و از هر وسیله ای برای وصول به مقصود بهره می گیرد. وی در این باب به هیچ وجه به شایست و ناشایست توجهی ندارد. از جمله در لشکر کشی ایرانیان به توران زمین برای کینه خواهی سیاوش، هنگامی که افراد نامداری چون اشکبوس و کاموس کشانی و خاقان چین به دست رستم جهان پهلوان ایران در خاک و خون می غلتند یا اسیر می شوند و افراسیاب اضطراراً با فرستادن نامه ای به پولادوند از او یاری می طلبد، در این نامه برای آن که خود را از هر جهت در جنگی که روی داده است بیگناه، و ایرانیان را متجاوز و مقصر بنماید، درباره مهر بانیهی خود به کیخسرو، نبیره اش، و ناسپاسی وی چنین سخن می گوید:

ز کار نبیره بگوش همه خداوند آن مرزو شاه رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند که از باد نآمد بر او برگزند
(۱۲۱۷ - ۱۲۱۶ / ۱۰۳۲ / ۴)

در حالی که با توجه به آنچه در صفحات پیش در کمال اختصار بدان اشاره گردید و در شاهنامه بتفصیل از آن سخن رفته است افراسیاب بارها در توران قصد جان کیخسرو را کرده بوده است و کیخسرو فقط بر اثر حمایت و حسن سیاست پیران و یسه توانسته بود در توران به زندگی خود ادامه دهد و نیز سپس به یاری گیوتوانست علی رغم میل افراسیاب و

پیران، باتفاق فرنگیس به ایران بگر یزد و بر تخت شاهی ایران بنشینند. در جای دیگر افراسیاب هنگامی که از کشته شدن پیران و یسه و آمدن کیخسرو و سپاه ایران به توران آگاه می شود، شیده فرزند خود را با پیامی نرم و درشت به نزد کیخسرو می فرستد و در آن نبیره ای را که با نیای خود به جنگ پردازد سرزنش می کند. وی سیاوش را بیگناه نمی خواند و نیز گناه همه جنگ و ستیزها را متوجه جهان آفرین می سازد. از طرف دیگر این موضوع را به کیخسرو یادآوری می کند که مرا بدانیدش و از تخم اهریمن مخوان، چه به هر حال من نیای تو هستم و تو نمی توانی از این گونه نسبتها مبرا باشی. سپس از سپاه خود که تعدادشان به اندازه ریگ در یاست سخن می گوید. آنگاه او که پیوسته به فکر خون ریختن و ویران ساختن ایران بوده است، در این موقعیت سخت، به کردگار متوسل می شود که از این خونریزیها از خداوند می ترسم، پس بهترست تو و من به تنهایی به جنگ پردازیم تا بیگناهان را گزند نرسد. (۵/ ۱۲۹۳/ ۴۴۸-۴۱۷).

اما به هنگام لشکر کشی کیخسرو به توران زمین، وی چون کیخسرو را با سپاهی گران در پشت دروازه های گنگ دژ مصمم، و همه راههای نجات را به روی خود بسته می بیند، برای فریفتن کیخسرو، در کمال فروتنی پیامی بتوسط جهن برای او می فرستد که ای کیخسرو سرتو از سر همه شاهان برترست، عقاب و نهنگ در آسمان و دریا پاسبان تخت تو هستند و دد و دام به بخت تو شادند و همه شاهان جهان که تران تو بشمارند. و نیز برای آن که دل نبیره را نرم سازد این بار دیگر سیاوش را گناهکار نمی خواند و برای تبرئه خود در کشتن سیاوش پای «دیونژند» را بمیان می کشد که او مرا بسوی بدی و کاستی رهنمون گردید والا مرا در این کار گناهی نبوده است:

شگفتم من از کار دیونژند	که هرگز نخواهد به من جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی	چرا شد دل من سوی کاستی
که بردست من پور کاووس شاه	سیاوخش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پرزرد	نشسته به یک سوی بی خواب و خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو	ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا	به چنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا	پذیرنده مردم پارسا

(۵/ ۱۳۳۱ / ۱۱۶۲ - ۱۱۶۸)

همه این شواهد بخوبی ثابت می کند که افراسیاب برای پیشرفت مقاصد خود به هر

کاری دست می زده و در مذهب خود این گونه کارها را روا می دانسته است. به همین سبب است که کیخسرو در پاسخ وی پیغام می دهد چگونه می توانم سخنانت را باور کنم در حالی که بر یکایک کارهایت آگاهی دارم، و آنگاه بدیهای افراسیاب را بر می شمارد و نتیجه می گیرد که با تو آدمی

از این پس مرا جز به شمشیر تیز نباشد سخن نیز تا رستخیز

(۵/۱۳۳۷/۱۲۶۹)

از پیمان شکنیهای او نیز سخن بگویم: در آغاز کار افراسیاب و به هنگامی که هنوز وی پادشاه توران نبوده است، پس از آن که در جنگهای ایرانیان و تورانیان، او نوزد، شاه ایران و اغریث برادر خود را می کشد، در دوران کوتاه پادشاهی زو، افراسیاب زو و سپاهیانسان که از جنگ سیر شده بودند از جنگ دست می کشند و مرزی بین ایران و توران تعیین می کنند (۱/۲۸۱/۳۰-۳۶)، ولی بمحض آن که افراسیاب از مردن زو - در زمان پادشاهی گرشاسب - آگاه می گردد به خوارری لشکر می کشد. و چون گرشاسب نیز در می گذرد، این بار، به فرمان پدرش، پشنگ، قرارداد صلح و مرزهای تعیین شده با ایران را نادیده می گیرد و از جیحون می گذرد بدین امید که مبادا کسی بر تخت شاهی ایران بنشیند (۲/۲۸۲/۴-۵ و ۱۷-۱۹). موضوع قابل توجه آن است که این مرد پیمان شکن چون در اجرای فرمان پدرش از جیحون می گذرد و در نخستین جنگ خود با رستم از وی شکست می خورد و از چنگ او می گریزد، پدر را بر پیمان شکنی و نادیده گرفتن پیمان آشتی با زو ملامت می کند!

بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود از این جنگ جستن گناه

یکی آن که پیمان شکستن ز شاه بزرگان پیشین ندیدند راه

(۲/۳۰۵/۸۷-۸۸).

پیمان شکنی افراسیاب یک بار چنان فاحش و غیر قابل توجیه است که حتی فرزندش، شیده، نیز او را سرزنش می کند، ولی افراسیاب که در این واقعه فقط به پیروزی بر دشمن چشم دوخته است، فرزند خود را دشنام می دهد که تنها با پیمان شکنی است که می توانیم بر رستم چیره شویم. ماجرا از این قرار است که رستم و پولادوند به کشتنی گرفتن می پردازند:

به پیمان که از هر دو رویه سپاه به یاری نیاید کسی کینه خواه

(۴/۱۰۴۰/۱۳۶۵).

چون دو پهلوان بدین کار مشغول می شوند، شیده به پدر می گوید از ظواهر امر چنین بر

می آید که پیروزی رستم و گریز سپاه ما قطعی است. افراسیاب برای جلوگیری از شکست پولادوند از رستم به شیده می گوید:

برو تا ببینی که پولادوند
به ترکی بیاموز و راهش نمای
بگوش که چون او به زیر آوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
تو این آب روشن مگردان سیاه
به دشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت گردیو پولادوند
نماند بر این رزمگه زنده کس
عنان بر گرایید و آمد چو شیر
نگه کرد پیکار دو مرد شیر
به پولاد گفت ای سرافراز شیر
به خنجر جگرگاه او بر شکاف
به کشتی همی چون کند دست بند
مگر پیلتن را در آرد ز پای
به شمشیر کن زان سپس داوری
نه این بود با او به پیش سپاه
نیاید زیگارتو کار نغز
که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بر آشفت و شد با پسر بدگمان
از این مرد بدخواه یابد گزند
ترا از هنرها زبان است و بس
به آوردگاه دو مرد دلیر
خروشان چو رعد آن دو گرد دلیر
به کشتی گر آری مر او را به زیر
هنر باید از کار کرده نه لاف
(۴/ ۱۰۴۱/ ۱۳۷۴ - ۱۳۸۶)

در این قسمت بطور ضمنی به نحوه تناقض گویی افراسیاب نیز اشاره کردیم که چگونه در جایی که به نفع اوست پیمان شکنی را تجویز می کند و در جای دیگر این کار را گناهی نابخشودنی می داند! به همین سبب است که چون کی کاووس از لشکر کشی افراسیاب به ایران، برخلاف قول و قرارهای قبلی او، آگاه می گردد، خطاب به بزرگان درگاه خود، بی اعتنائیهای وی را به سوگند و پیمان چنین توصیف می کند:

همانا که یزدان نکردش سرشت
که چندان به سوگند پیمان کند
چو گرد آورد مردم جنگجوی
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
زبان را به خوبی گروگان کند
بتابد ز پیمان و سوگند روی
(۳/ ۵۵۶/ ۶۰۹ - ۶۱۱)

خشم و غضب

سخن گفتن از خلیقات افراسیاب بی اشاره به خلق و خوی تند او و آثاری که بر آن مترتب گردیده، کاری است نادرست. ما در خلال ابیات شاهنامه با افراسیابی مواجه هستیم که بطور کلی فلسفه زندگی مبتنی بر این بوده است که مرد جنگاور را با دانش و

خرد کاری نیست ز یرا وظیفهٔ مرد جنگی «کین» است و کین نیز با عقل سرسازش ندارد. وی نظر خود را در این باب با برادر خردمندش اغریث چنین مطرح می‌کند:

به دانش نیاید سر جنگجوی بیابد به جنگ اندرون آبروی
 سر مرد جنگی خرد نسپرد که هرگز نیامیخت کین با خرد

(۵۹۳/۲۷۷/۱ - ۵۹۴)

وی در تمام دوران عمرش اسیر خشم و غضب و کینه جویی بوده است. در برابر هر کاری که او را خوش نمی‌آمده، سخت خشمگین می‌گردیده و در حال خشم به کارهایی ناصواب دست می‌زده است. وی در اکثر موارد نیز از کردهٔ خود زود پشیمان می‌گردیده، در چنین مواردی، گاهی می‌توانسته است که آب رفته را به جوی بازگرداند و گاهی هم خشم و غضب بی سبب وی کار خود را کرده بوده و دیگر حتی از خردمندان نیز برای حل مشکل کاری ساخته نبوده است.

کشتن نوزر، و اغریث علتی جز زود خشمی او نداشته است. ز یرا بمحض این که به وی اطلاع می‌دهند زال و قارن در جنگ، تنی چند از نامداران سپاهت را کشته‌اند دلش گشت پر آتش درد و غم دو رخ را ز خون جگر داد نم

(۴۸۱/۲۷۱/۱)

پس فرمان می‌دهد نوزر را که اسیر شده بوده است به نزد وی بیاورند. چون نوزر را می‌بیند به وی ناسزا می‌گوید و به دست خود گردن آن شاه را با شمشیر می‌زند. (۴۹۳ - ۴۸۲). و با «سری پرز جنگ و دلی پرز کین» در ایران زمین به مدت کوتاهی به شاهی می‌نشیند. (۵۱۴ - ۵۱۰ / ۲۷۳ / ۱). در پی این حادثه چون اغریث - برخلاف دستور او - اسیران ایرانی را نمی‌گشود، و در گفتگویی که بین دو برادر روی می‌دهد، وی افراسیاب را از بد کرداری برحذر می‌دارد و برادرانه او را پند می‌دهد:

چنین داد پاسخ به افراسیاب که لختی بشاید هم از شرم و آب
 هر آنکه کت آمد به بد دسترس ز یزدان بترس و مکن بد به کس
 که تاج و کمر چون تو بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی

(۵۹۷ - ۵۹۵ / ۲۷۷/۱)

افراسیاب با شنیدن این سخنان چون پیل مست آشفته می‌گردد و میان برادر را به دو نیم می‌کند.

هنگامی که در عهد پادشاهی کی کاووس افراسیاب با صد هزار تن از ترکان گزیده به ایران حمله می‌برد و سیاوش ورستم با سپاهی به مقابلهٔ وی می‌روند، در روزهای آغاز

نبرد، بی حضور افراسیاب، ایرانیان سپاه توران را می شکندند. چون برادرش، گرسیوز، که در تمام حوادث به افراسیاب بسیار نزدیک بوده است، خبر پیشرفت سپاه رستم را به او می دهد باز می بینیم که

برآشفست چون آتش افراسیاب بیچید از جای آرام و خواب
 به گرسیوز اندر چنان بنگرید که گفستی میانش بخواهد برید
 یکی بانگ برزد، براندش ز پیش توانا نبود او بر آن خشم خویش
 (۷۴۲ - ۷۴۰ / ۵۶۳/۳)

خدا در این صحنه یار گرسیوز بوده است که وی جان سالم بدر می برد و دچار سرنوشتی چون افریث نمی شود.

بطوری که ملاحظه کردید نزدیکترین کسانی هم از خشم و غضب افراسیاب مصون نمی مانند. او مردی است که تا می بیند کاری برخلاف مرادش انجام شده است، به افراد بی آن که گناهی کرده باشند خشمگین می شود. از دو برادر او، افریث و گرسیوز، بگذریم اکنون بد نیست ببینیم افراسیاب با پیران، مشیر و مشار و سپهدار و الامقام خود، که بارها وی را ستوده و بر اثر راهنماییهای او بر بسیاری از مشکلات فائق آمده، چه کرده است. گیو پنهانی از ایران برای یافتن و بردن کیخسرو و فرنگیس به توران می رود، سالها به تجسس می پردازد تا آنان را می یابد. آنگاه هر سه تن بقصد رفتن به ایران نهانی براه می افتند. چون پیران از این موضوع آگاه می گردد با شش هزار سوار گزیده به تعقیب گیو و کیخسرو و فرنگیس می پردازد، زیرا وی خوب می دانسته است که اگر ایشان بگریزند، افراسیاب او را ملاقات خواهد کرد، و از جمله به او خواهد گفت که پس از کشتن سیاوش خواستم «تخم کین» را از شکم فرنگیس، دخترم، بر زمین بریزم تا از سیاوش فرزندی زاده نشود، تو نگذاشتی. و چون کیخسرو زاده شد، در چند نوبت که قصد جانش کردم تو مرا از جانب وی آسوده خاطر ساختی که او کودکی است بیخرد و سفیه. اکنون، ای پیران، ببین، چنان کودکی می رود تا بر تخت پادشاهی ایران بنشیند و به انتقام خون پدرش دمار از روزگار من و تورانیان برآورد. پیران که به خوبی از نحوه عکس العمل افراسیاب آگاه بود، مردانه کوشید تا راه را بر فراریان ببندد، ولی چون «بودنی» چیزی دیگر بود و تقدیر چنین مقدر داشته بود که کیخسرو به سلامت به ایران برسد، پیران در راه به دست گیو اسیر می گردد. گیو دستهای او را می بندد و درفش پیران را خود بدست می گیرد و از کیخسرو اجازه می طلبد تا پیران را به انتقام کشته شدن سیاوش بکشد. ولی پیران خدماتی را که در گذشته در حق سیاوش، فرنگیس و کیخسرو

کرده بوده است بر می شمارد و غمخوار یهای خود را بخصوص نسبت به ایشان ذکر می کند و به کیخسرو می گوید:

اگر بنده بودی به درگاه شاه سیاوخش خسرو نگشتی تباہ
تو و مادرت هردو از چنگ دیو برون آوریدم به رای و به ریو
سزد گر من از چنگ این اژدها به فرّ و به بخت تو یابم رها
(۹۶۰ - ۹۵۸ / ۷۳۵ / ۳)

سرانجام گیو به توصیه فرنگیس از کشتن پیران خودداری می کند. ولی به فرنگیس می گوید من قبلاً سوگند خورده ام که اگر بر پیران دست یابم «کنم ارغوانی به خوشن زمین» (۹۷۰ / ۷۳۵ / ۳). پس گیو برای اجرای سوگند، به راهنمایی کیخسرو، گوش پیران را با خنجر سوراخ می کند تا خون وی بر زمین بچکد. آنگاه دست پیران را به بند گران می بندد و او را بر اسبش می نشاند و به نزد افراسیاب می فرستد بدین شرط که پیران سوگند بخورد که بند دستش را فقط گلشهر، همسرش، بگشاید. پیران بدین ترتیب جان سالم بدر می برد و به نزد افراسیاب می رود. افراسیاب چون او را با این هیأت خاص - سوار بر اسب و در حالی که دودستش را از پشت چون سنگ بسته بودند - می بیند و سپس قصه را از زبان او می شنود، هم غمگین می گردد و هم در اندیشه فرو می رود و هم در شگفتی می ماند:

چو بشنید گفتارش افراسیاب به دیده زخشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد ز پیشش براند بیچید پیران و خامش بماند
وز آن پس به مغز اندر افکند باد به دشنام و سوگند لب بر گشاد
که گر گیو گودرز و آن دیوزاد شوند ابر غرنده یا تیز باد
فرود آورمشان ز چرخ بلند بزد دست وز تیغ بگشاد بند...
(۱۰۳۳ - ۱۰۲۹ / ۷۳۹ / ۳)

پس افراسیاب خود به تعقیب این سه تن می پردازد. اما چون به جیحون می رسد و در می یابد که ایشان از آب نیز گذشته اند

یکی بانگ زد تندبر باژ خواه که چون یافت آن دیو بر آب راه؟
(۱۰۹۸ / ۷۴۳ / ۳)

باز از سر خشم، چنان که گذشت، آهنگ آن می کند که فراریان را در خاک ایران تعقیب کند. ولی به راهنمایی هومان از این کار خودداری می کند.

همچنین در زمان پادشاهی کیخسرو در نخستین جنگهای ایرانیان با تورانیان، چون

تراو داستان پیروزی ایرانیان و کشته شدن گروهی از خویشان افراسیاب و نامداران توران را به اطلاع وی می‌رساند، افراسیاب بر پیران و یسه خشمگین می‌گردد که به تو گفته بودم از هرسوسپاهی گرد کن:

درنگ آوریدی تو از کاهلی سبب پیری آمد اگر بد دلی
(۱۱۶۶/۸۳۸/۳)

و چون پیران به فرمان افراسیاب در مدتی کوتاه صد هزار سپاهی گرد می‌آورد، افراسیاب چنان شاد دل گشت و روشن روان بسی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان مبیناد چشمت بلای زمان
(۱۱۸۱-۱۱۸۰/۸۳۹/۳)

می‌بینید که خشم و مهر او تا چه حد بی‌پایه است!

کشتن سیاوش نیز دلیلی جز همین زودخشمی و زودباوری افراسیاب ندارد والا چگونه گرسوز می‌توانست رای افراسیاب را به سیاوش باصلاح صد و هشتاد درجه تغییر بدهد. همچنین افراسیاب در آن روز که از حضور بیژن پهلوان جوان ایرانی در خانه منیژه، دختر خود، آگاه شد، همین خشم فوری موجب آمد که به گرسوز فرمان بردار کردن بیژن را بدهد. اگر در این حادثه پیران از راه نرسیده بود و با سخنان خود افراسیاب را بر سر عقل نیاورده بود، معلوم نیست ایرانیان، بر سر کشتن بیژن، با توران و تورانیان چه می‌کردند.

اعتقاد به تعبیر خواب و گفتار منجمان

اینک چند کلمه‌ای نیز از معتقدات افراسیاب سخن بگوئیم. وی نیز مانند مردم روزگار خود، اعم از ایرانی^۳ و تورانی و...، به «خواب» و گفتار منجمان و ستاره شمران سخت معتقدست و بدین سبب همیشه در انتظارست آنچه در خواب دیده یا ستاره شماران به وی گفته‌اند عملی گردد. گرچه در مواردی چند نیز، به عمد یا سهو، خود را معتقد و پای‌بند به این مطلب نشان نمی‌دهد. ولی موضوع اساسی آن است که وی از معتقدان جدی تعبیر خواب و پیش‌بینیهای منجمان است.

اعتقاد این مرد به «خواب»، لا اقل در یک مورد می‌توانست از وقوع حوادثی بزرگ چون پناهنده شدن سیاوش به توران و کشته شدن وی به فرمان افراسیاب و جنگهای طولانی ایرانیان و تورانیان به انتقام کشته شدن وی جلوگیری کند، ولی چه سود که در این هنگام که افراسیاب استثناء، تحت تأثیر خوابی، می‌خواست از سر حزم و خردمندی قدم بردارد، خود کامگی و تنندی کی کاووس ایران را با پیشامدهای دردناک رو برو

می‌سازد. ماجرا از این قرار است که کارآگاهان به کی کاووس خبر می‌دهند افراسیاب با چهارصد هزار سپاهی روانه ایران شده است. شاه ایران تصمیم می‌گیرد خود به جنگ برود تا به افراسیاب پیمان شکن که بار دیگر آهنگ جنگ با ایران کرده است درسی شایسته بدهد. موبد، شاه ایران را از این که شخصاً به جنگ برود منع می‌کند. سیاوش، فرزند کی کاووس، که از حضور در درگاه پدر، به سبب وجود سودابه، نامادری خود، در رنج است داوطلبی خود را برای شرکت در این جنگ با اطلاع پدر می‌رساند. پدر خواهش وی را می‌پذیرد و رستم را نیز به همراه وی به جنگ افراسیاب می‌فرستد. در نخستین برخورد دو سپاه با یکدیگر، شکست در سپاه توران می‌افتد و گرسیوز، افراسیاب را از این حادثه آگاه می‌سازد. افراسیاب تورانیان را برای نبرد در روز بعد آماده می‌سازد. اما همان شب خوابی آن چنان وحشتناک می‌بیند که:

بلرزید برجای آرام و خواب
به هر سویکی غلغل آراستند
که شد تیره آیین شاهنشاهی
ورا دید خفته بر آن خاک راه
که این داستان با برادر بگوی
مگوی این زمان هیچ با من سخن
به برگیر و سختم بدار اندکی
جهان دید با ناله و با خروش
همی بود لرزان چو شاخ درخت
که بگشای لب وین شگفتی بگوی
که هرگز کسی این نبیند به خواب
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
زمین پر زگرد، آسمان پر عقاب
بدو تا جهان بود ننمود چهر
به گردش سپاهی ز گنداوران
درفش مرا سر نگونسار کرد
سر پرده و خیمه گشتی نگون
بریده سران و تن افکنده خوار
چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
وزان هر سواری سری در کنار

خروشی برآمد ز افراسیاب
پرستندگان نیز برخاستند
چو آمد به گرسیوز این آگهی
به تیزی بیامد به نزدیک شاه
به بر درگرفتش بپرسید از وی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن
بدان تا خرد باز یابم یکی
زمانی برآمد چو آمد به هوش
نهادند شمع و برآمد به تخت
بپرسید گرسیوز نامجوی
چنین گفت پر مایه افراسیاب
چنانچون شب تیره من دیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب
زمین خشک شخی که گفתי سپهر
سرا پرده من زده بر کران
یکی باد برخاستی پر زگرد
برفتی زهر سویکی رود خون
وزین لشکر من فزون از شمار
سپاهی از ایران چو باد دمان
همه نیزه‌هاشان سرآورده بار

سیه پوش و نیزه‌وران صد هزار
 همی تاختندی مرا بسته دست
 ز پیوسته پیشم نبودی کسی
 یکی بادر نامور پهلوان
 نشسته بر آن گرد کاووس شاه
 نشسته بدی نزد کاووس شاه
 چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
 میانم به دو نیم کردی به تیغ
 مرا ناله و درد بیدار کرد
 (۷۷۶ - ۷۴۷/۵۶۳/۳)

بر تخت من تاختندی سوار
 برانگیختندم ز جای نشست
 نگه کردمی نیک هرسوبسی
 مرا پیش کاووس بردی دمان
 یکی تخت بودی سرش نزد ماه
 جوانی دو رخساره مانند ماه
 دو هفتش نبودی همی سال بیش
 دمیدی بکردار غرنده میغ
 خروشیدمی من فراوان زرد

پس به پیشنهاد گرسیوز، افراسیاب خوابگزاران و اختر شناسان و موبدان را می خواند. وی نخست آنان را تهدید می کند که اگر کسی را از مضمون خواب وی آگاه سازند همه ایشان را خواهد کشت و سپس زر و سیم بسیار بدیشان می بخشد و خواب خود را برای ایشان می گوید و تعبیر آن را از ایشان می خواهد. یکی از خوابگزاران پیش از تعبیر خواب از افراسیاب زنهار می طلبد. چون شاه او را امان می دهد، او تعبیر خواب را بدین شرح می گوید که سپاهی از ایران به فرماندهی سیاوش به توران خواهد آمد. اگر تو با وی به جنگ بپردازی گروهی بسیار از ترکان کشته خواهند شد و جز شکست چیزی نصیب تو نخواهد شد، و اگر او به دست تو کشته شود، برای خونخواهی وی «سراسر پر آشوب گردد زمین» (۸۰۱ / ۵۶۶/۳) و تواز جنگ ایرانیان رهایی نخواهی یافت. افراسیاب با شنیدن این سخنان، شاید برای اولین و آخرین بار در عمر خود، تصمیمی خردمندانه می گیرد که با کاووس جنگ نخواهم کرد، او را سیم و زر و تاج و تخت و گوهر فراوان فرستاد و از تصرف سرزمینهایی که قبلاً به ایرانیان سپرده بودم چشم می پوشم تا «سپهرم ندارد به رنج» (۸۱۵ / ۵۶۷/۳). وی در همین زمینه با مهران کشور خود نیز سخن می گوید که:

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی همی جست خواهم ره ایزدی
 (۸۲۹ / ۵۶۸/۳)

و برای آن که تصمیم خود را عملی سازد، گرسیوز را با هدایای بسیار به نزد سیاوش و رستم می فرستد. سیاوش و پیلتن که جنگ نا کرده باصطلاح به هدفهای خود رسیده بودند، صلح افراسیاب را می پذیرند و سپس کاووس را از این پیروزی مطلع می سازند، ولی دریغ که بیخردی کاووس بار دیگر چهره می نماید. وی فرزند خود و جهان پهلوان ایران را بر این صلح ملامتها می کند و از فرزند می خواهد که پیمان بشکند و به جنگ

بپردازد. سیاوش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیده است سپاه ایران را به بهرام می‌سپارد، و چون به آینده خود در ایران بیمناک بوده است به افراسیاب پناهنده می‌گردد.

در جای دیگر که پیران به افراسیاب توصیه می‌کند فرنگیس را به زنی به سیاوش بدهد، افراسیاب در پاسخ او، هم به سخنان «هوشمندی» اشاره می‌کند که به وی گفته بوده است کسی که بچه شیر نر پیرورد به چنگال همان شیر کشته خواهد شد، و هم به گفتار ستاره شمران استناد می‌جوید که به او گفته بودند کشور توران به دست نبیره اش تباه خواهد شد و بدین جهت اینک که موضوع خواستگاری سیاوش از فرنگیس به میان آمده است، وی چنین مصلحت می‌بیند که سیاوش را مدتی نزد خود بعنوان مهمان نگاهدازد و سپس او را به نزد پدرش به ایران فرستد

چرا بر گمان زهر باید چشید دم مار خیره نباید گزید

(۱۵۹۴/۶۱۱/۳)

ولی در اینجا پیران از افراسیاب می‌خواهد که به گفتار ستاره شمران وقعی ننهد و از خرد پیروی کند و به همسری دخترش با سیاوش تن در دهد، و افراسیاب نیز چنین می‌کند. بار دیگر به هنگامی که افراسیاب آهنگ کشتن سیاوش می‌کند و دمور و گروی از وی می‌خواهند تا بر طبق رای گرسیوز، سیاوش را بکشد و بیش از این در این کار تأخیر روا ندارد، افراسیاب بدیشان پاسخ می‌دهد با آن که هنوز شخصاً گناهی از سیاوش ندیده‌ام، ولی با توجه به سخنان ستاره شمر «به فرجام از او سختی آید به سر» (۳/۶۶۰/۲۴۴۰)، از طرف دیگر نیز با توجه به گفتار منجمان می‌دانم که اگر او را بکشم توران زیر و زبر خواهد شد.

رها کردنش بدتر از کشتن است همان کشتنش رنج و درد من است

(۲۴۴۴/۶۶۰/۳)

در اینجا است که افراسیاب با آگاهی از آنچه روی خواهد داد، سیاوش را می‌کشد. و

چون رستم به کینه خواهی شاهزاده ایرانی به توران لشکر کشی می‌کند

چوبش نید افراسیاب این سخن غمی گشت از آن گفته‌های کهن

که بشنیده بود از لب بخردان ز اختر شناسان و از موبدان

(۱۳۳-۱۳۲/۶۸۸/۳)

افراسیاب در آخرین لحظه زندگانی که او را به خواری از دریا بیرون می‌کشند و وی مرگ را در یک قدمی خود می‌بیند بار دیگر آن خوابی را به یاد می‌آورد که بتفصیل از آن سخن گفته ایم

چنین گفت بی دانش افراسیاب که این روز خود دیده بودم به خواب
(۲۳۷۲/۱۳۹۴/۵)

موضوع شگفت آور این است که رستم نیز در خواب دیده بوده است که افراسیاب به دست کیخسرو کشته خواهد شد. این مطلب را رستم با سران سپاه خود این طور مطرح کرده است:

ابر دست کیخسرو، افراسیاب شود کشته، این دیده ام من به خواب
(۳۷۶/۹۸۲/۴)

باده گساری و سوز

به یکی دیگر از صفات افراسیاب نیز اشاره ای بکنیم و سپس حالات او را در میدانهای نبرد بتفصیل بیشتری مورد بررسی قرار بدهیم. از آنچه در شاهنامه فردوسی آمده است چنین بر می آید که افراسیاب مرد تندخوی جنگاور تورانی، اهل بزم و باده گساری و شرکت در این گونه مجالس نیز هست. شاید فلسفه زندگانی وی این بوده است که در کنار جنگ و گریزها و نبردهای سهمگین و شبیخونها از هر فرصت برای شکستن سپاه غم نیز نباید بهره برد. چه می بینیم که او نه فقط در هنگام آسایش و پیروزی به بزم می نشیند، بلکه پس از شکستها و ناکامیهای بزرگ که باصطلاح «برای کسی دل و دماغی باقی نمی ماند» ضمن آماده ساختن سپاه برای جنگ یا جنگهای بعدی به آواز چنگ و رباب، و باده گساری پناه می برد. هنگامی که در دوران پادشاهی کیخسرو سپاهیان ایران به فرماندهی طوس از ترکان شکست سخت می خوردند و می گریزند، و پیران شخصاً خبر این پیروزی را به افراسیاب می رساند

دو هفته ز ایوان افراسیاب همی آمد آواز چنگ و رباب
(۱۶۹۴/۸۶۸/۳)

دو هفته سوز و شادمانی به مناسبت پیروزی چشمگیر بر سپاه دشمن طبیعی می نماید همچنان که وقتی می خوانیم در یکی از نبردهای بعدی پیران سپاه ایران را وادار به پناه گرفتن در کوه هماون می کند، «همه شب ز آواز چنگ و رباب» (۴/۸۹۵/۴۲۸) سپاه توران به خواب نمی رود. ولی چنان که اشاره شد او پس از شکستهای سخت از دشمن و گریختن از برابر خصم نیز به آواز و سرود و باده روی می آورد. وی پس از آن که برای اولین بار از سپاه ایران به فرماندهی کیخسرو شکست می خورد و شبانه از آموی دریا می گذرد و تورانیان کشتگان بسیار بر جای می گذارند، بطوری که از سپاه توران «همانا که از صد نمانده ست بیست» (۵/۱۳۱۷/۸۸۹)، چون با مشورت تورانیان برای آماده

ساختن سپاه به منظور نبرد مجدد به گنگ دژ می رود

بدان جایگه شاد و خندان بخت	تو گفستی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوئی بیکران	بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب	گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی خورد می روز و شب با مهان	به هر سو فرستاد کارآگهان
همی بود تا بر چه گردد زمان	بدین آشکارا چه دارد نهان

(۹۰۵-۹۰۱/۱۳۱۸/۵)

در جای دیگر چون کیخسرو و رستم و سپاه ایران افراسیاب را تعقیب می کنند و سپاهش را در هم می شکنند، بار دیگر افراسیاب در کاخ خود در گنگ دژ می نشیند و ضمن نامه ای از فغفور چین یاری می طلبد و سپس در حالی که سپاه نیرومند خصم تا یک قدمی او رسیده است و همه راهها را بر او بسته است، افراسیاب از تجهیز سپاه خود

چو آسوده شد، زآن به شادی نشست	خود و نامداران خسرو پرست
پر یچهره هر روز صد چنگ زن	به شادی به درگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی	سرود لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی به باد	بر امروز، فردا نیامدش یاد

(۱۰۹۳-۱۰۹۰/۱۳۲۸/۵)

افراسیاب در میدانهای جنگ

در پایان لازم است ولو باختصار حالات و کیفیات روحی افراسیاب را در میدانهای جنگ و نحوه برخورد او را با دشمن، و موضوعهایی از این گونه را نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، چه همانطوری که قبلاً نیز اشاره گردید، افراسیاب هم شاه توران زمین است و هم جهان پهلوان توران در مدتی بیش از سه قرن، و هم اوست که یا خود حملات به ایران را در دوره های مختلف طرح ریزی و راهبری می کند، یا برای دفع سپاهیان ایران به مقابله می پردازد. و بطور کلی ما در شاهنامه با شخصیت افراسیاب فقط از طریق همین جنگهاست که آشنا می شویم و آنچه تا به حال نیز گفته ایم اشاراتی به عملها و عکس العملهای او در برابر دشمن بوده است.

کینه خواهی از ایرانیان

همچنان که در آغاز این مقاله نیز اشاره گردید افراسیاب تورانی برای خود رسالت گونه ای در نبرد با ایران و ایرانیان قائل بوده است، او معتقد بوده است که در هر فرصت باید بر ایران بتازد و ایران را ویران سازد، شاید در بین تورانیان هیچ کس به اندازه وی در

صدد گرفتن انتقام از ایرانیان، به سبب کشته شدن تور و سلم به دست منوچهر نبوده است. او به حقانیت این امر اعتقاد داشته و با سرسختی تمام برای رسیدن به هدف خود گام بر می داشته است و هیچ شکستی او را از تعقیب این راه باز نمی داشته. مواردی که او از صلح و آشتی با ایرانیان سخن می گوید، و یا در یک مورد بدان عمل می کند، کاملاً استثنائی است. بیشتر وی این شیوه را برای مصلحت حال بر می گزیده است بدین امید که در سر فرصت تجدید قوا کند و بار دیگر چون بلایی آسمانی بر سر ایرانیان فرود آید و ایشان را تار و مار نماید.

او در همان نخستین روزی که پدرش، پشنگ، درباره ضرورت کین جستن از ایرانیان سخن گفت، نظر خود را به روشنی در این باب بیان داشت که اگر نیایم، زادشم، در موقع خود با ایرانیان به نبرد پرداخته بود، امروز ما بر ایرانیان سروری داشتیم:

چو بشنید سالار توران، پشنگ	چنان خواست کآید به ایران به جنگ ...
سخن راند از تور و از سلم (و) گفت	که کین زیر دامن نشاید نهفت ...
که با ما چه کردند ایرانیان	بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز تیزی و کین جستن است	رخ از خون دیده گه شستن است ...
زگفت پدر مغز افراسیاب	بجوشید و آمد سرش پر شتاب
به پیش پدر شد گشاده زبان	دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم	همآورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی	جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان ارببستی به کین آوری	به ایران بکردی همی سروری
کنون هرچه مانیده بود از نیا	ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز من است	گه شورش و رستخیز من است

(۹۳ - ۷۵/۲۴۸/۱)

از ابیات اخیر بخوبی آشکارست که چگونه افراسیاب جوان خود را مأمور انجام دادن کاری می دانسته است که بزعم وی نیایش، زادشم، در عملی ساختن آن سهل انگاری کرده بوده است. به نظر من افراسیاب تا روزی که کیخسرو گردنش را با شمشیر زد حتی لحظه ای از این اندیشه غافل نبوده است. او خود را شایسته جنگ شیران و همآورد سالار ایران می دانسته، او می خواسته است قصور و کوتاهی نیا را در این باره جبران کند. یقیناً هنگامی که وی نوذر پادشاه ایران را با شمشیر گردن می زده است به چیزی جز همین «رسالت» خود نمی اندیشیده است. اگر او در روزگار ناتوانی ایرانیان، در عهد

کی کاووس که شاه و سپاه ایران در هاماوران به اسارت درآمدہ بودند، به ایران می تازد، مقصودی جز این نداشته است که بر ایران سروری کند. آیا هنگامی که افراسیاب به تحریریک برادر نابکارش، گرسیوز، فرمان می دهد سیاوش بیگناه را که داماد او نیز بوده و دخترش، فرنگیس، از وی فرزندی در شکم داشته است، بکشند، یا تصمیمات وی که منجر به در بدری فرنگیس و کیخسرو در دوران اقامت در توران زمین می شود، و نیز کوشش فوق العاده وی که نگذارد این دو تن از توران به ایران بگر یزند، همه و همه در تأیید همین مدعا نیست؟

ملاحظه بفرمایید افراسیاب چگونه در موردی دیگر سخن از انتقام به میان می آورد: رستم در دوره کی کاووس به انتقام کشته شدن سیاوش، به توران لشکر کشی می کند و تورانیان را شکست می دهد، افراسیاب می گر یزد و رستم هفت سال خود در توران زمین پادشاهی می کند و در این مدت این کشور را ویران می سازد. سرانجام پس از این مدت دراز رستم عزم زابل، و طوس و گودرز و گیو و سپاه ایران آهنگ پارس و بازگشت به ایران می کنند. افراسیاب که در طول این مدت پیوسته حوادث را از دور دنبال می کرده است اینک:

چو بشنید بد گوهر افراسیاب	که شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باخت سوی دریای گنگ	دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید	مهان کشته و کهتران برده دید...
زدیده ببارید خوناب شاه	چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند	همی جان بیدار بیهش کند
همه یک به یک دل پر از کین کنید	سپر، بستر، و ترگ، بالین کنید
به ایران زمین رزم و کین آوریم	بکوشیم و این کین بجای آوریم
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش	همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران به پای آوریم	بکوشیم و این کین به جای آوریم
به یک رزم اگر بادایشان بجست	نشاید چنین کردن اندیشه پست

(۵۰۴ - ۴۹۳/۷۰۸/۳)

پس او با سپاهش به ایران حمله می برد و با سوختن آبادیها و کشتن مردم کار را بر ایرانیان تنگ می کند. مقارن همین احوال آسمان نیز بر سرزمین ایران بخل می ورزد و هفت سال خشکسالی روزگار ایرانیان را تیره و تار می سازد؛ رستم در زابل است. ترکان ایران را می سوزند و از کی کاووس هم که در این زمان بی «قر» شده بوده است خبری

نیست.

حملات افراسیاب به ایران

افراسیاب در چندین مورد بی آن که کشورش از طرف ایران مورد تهدید یا تجاوز قرار بگیرد به ایران تاخته است. وی حداقل در دو سه مورد با موقع شناسی و استفاده از ناتوانی ایران بدین کار دست زده است: نخستین بار در روزگار پادشاهی نودرست که افراسیاب به فرمان پدر با سپاهی گران در برابر نودر و سپاه ایران قرار می گیرد. او در این هنگام از مرگ سام جهان پهلوان ایران نیز آگاه می شود و آن را به فال نیک می گیرد. این نبرد به پیروزی افراسیاب و کشته شدن نودر می انجامد (۱/۲۴۸/۷۳-۶۱۰). با آن که در عهد پادشاهی زو، پس از نودر، پیمان صلحی بین ایران و توران بسته می شود، به محض آن که زو در می گذرد، در روزگار گرشاسب، افراسیاب پیمان را نادیده می گیرد و به خواری لشکر می کشد (۱/۲۸۲/۵). پس از مرگ گرشاسب، نیز باردیگر افراسیاب به فرمان پدرش، پشنگ، از جیحون می گذرد و به ایران لشکرکشی می کند (۱/۲۸۳/۱۷-۲۴). این سه حمله در روزگاری انجام می شود که ایران در کمال ضعف و ناتوانی بوده است. افراسیاب در سومین یورش خود، برای نخستین بار با رستم روبرو می شود و خود را به یاری سواران ترک از چنگ او رها می سازد و فرار را بر قرار ترجیح می دهد (۲/۳۰۲/۵۰-۵۳). در این هنگام به تقاضای پشنگ پیمان صلح دیگری بر اساس تقسیم بندی جهان در عهد فریدون بین ایران و توران بسته می شود (۲/۳۰۸/۱۳۹-۱۸۲). گرچه رستم با این آشتی مخالف بوده است:

بدو گفت رستم که ای شهریار	مجوی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش آوردشان	بدین روز گرزمن آوردشان
	(۲/۳۱۲/۱۸۳-۱۸۴)

هنوز از این آشتی زمانی نگذشته بوده است که چون افراسیاب از گرفتاری کی کاووس و سپاه ایران در هاماوران آگاه می گردد:

گشن لشکری ساخت افراسیاب	برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد به هر سو خروش	شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
	(۲/۳۹۱/۱۹۹-۲۰۰)

موقعی که کی کاووس به یاری رستم از زندان شاه هاماوران رهایی می یابد، نامه ای به افراسیاب می نویسد و از وی می خواهد که به توران بسنده کند و از ایران بیرون رود.

افراسیاب در جواب کی کاووس آنچه را که در دل دارد، بی هرگونه پرده‌پوشی، باز می‌گوید:

چو آن نامه بر خواند افراسیاب
سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی
نزیبد جز از مردم زشتخوی
ترا گرسزا بود ایران بدان
نیازت نبودى به هاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درفشان برافراخته
بر و بوم ایران دور و یه مراست
بباید شنیدن سخنهای راست
همه شهر ایران سرای من است
که تور فریدون نیای من است
(۳۸۳ — ۳۷۸/۴۰۵/۲)

در این لشکرکشی بار دیگر به یاری رستم پیلتن «دو بهره ز توران سپه کشته شد» و سر بخت ترکان درآمد به خواب گریزان شد از رستم افراسیاب
(۴۱۰ — ۴۰۹/۴۰۸/۲)

تشویق سهراب به لشکرکشی به ایران از جمله نیرنگهای حساب شده افراسیاب برای دست یافتن به ایران است. این افراسیاب است که «یکی نامه با لابه و دل‌پسند» همراه با هدایای بسیار بتوسط هومان و بارمان به نزد سهراب می‌فرستد و دوازده تن از دلیران ترک را در اختیار سهراب قرار می‌دهد و به او راهنمایی می‌کند که از این مرز تا آن بسی راه نیست سمنگان و توران و ایران یکی است
(۲۳۰/۴۴۷/۲)

وی همچنین در ضمن نامه خود به سهراب می‌نویسد که که گرتخت ایران به دست آوری زمانه بر آساید از داوری
(۲۲۹ / ۴۴۶/۲)

این افراسیاب است که توطئه می‌کند و به فرستادگان خود توصیه می‌نماید سعی کنید سهراب پدر خود، رستم، را نشانسد تا مگر رستم به دست سهراب کشته شود. آنگاه چوبی رستم ایران به چنگ آوریم جهان پیش کاووس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را ببندیم یک شب بدو خواب را
وگر کشته گردد به دست پدر از آن پس بسوزد دل نامور
(۲۲۴ — ۲۲۲/۴۴۶/۲)

ملاحظه می‌نمایید آن که تراژدی کشته شدن پسر را به دست پدر در حماسه ملی ما طرح ریزی می‌کنند کسی جز افراسیاب تورانی نیست که به سبب دشمنی با ایران و ایرانیان

می خواسته است با یک تیر چند نشانه بزند.

بار دیگر در عهد پادشاهی کی کاووس، افراسیاب، بی هر مقدمه ای، با صد هزارتن از سواران گزیده ترک به ایران حمله می کند. این لشکرکشی اوست که بطور غیر مستقیم ایران و ایرانیان را با حادثه ای سهمگین روبرو می سازد. در اینجا حق با کی کاووس است که وقتی از حمله افراسیاب مطلع می گردد

یکی انجمن کرد ز ایرانیان	کسی را که بد نیک خواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب	ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت	مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان به سوگند پیمان کند	زبان را به خوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم جنگجوی	بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه	کنم روز روشن بر او برسیاه
مگر گم کنم نام او در جهان	و گرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند	بسی زین بر و بوم و یران کند

(۶۱۴ - ۶۰۷/۵۵۶/۳)

این جنگ به پناهنده شدن سیاوش به افراسیاب و سرانجام کشته شدن وی به فرمان افراسیاب منجر می گردد. در اینجا به دیگر جنگهای وی با ایرانیان: نبردهای او در پاسخ حمله های ایرانیان به توران برای کینه خواهی سیاوش، نبرد رستم با افراسیاب و تورانیان برای نجات بیژن، رفتن گیوبه توران زمین به منظور یافتن فرنگیس و کیخسرو و آوردن ایشان به ایران، جنگ هفت گردان و رفتن به شکارگاه افراسیاب، بردن گله اسبان افراسیاب توسط رستم پس از کشتن اکوان دیو و امثال آن برای جلوگیری از دراز شدن سخن اشاره نمی کنم.

تعداد سپاهیان

در این نبردها و درگیریها تعداد سپاهیان افراسیاب در قیاس با لشکر یان ایران متفاوت توصیف شده است: در جنگ افراسیاب با نوذر در برابر چهارصد هزار سپاهی تورانی یک صد و چهل هزار سپاهی ایرانی قرار دارند، در جنگ هفت گردان افراسیاب سی هزار سوار فقط برای اسارت هفت گرد ایرانی به میدان می آورد ولی پس از آن که برخی از نامداران سپاه و عده ای از لشکر یان وی کشته می شوند، خود نیز ناگزیر روی به گریز می نهد. در حادثه کشتن اکوان دیو، رستم که برای یافتن رخس، گذارش به گله اسبان افراسیاب می افتد نخست رخس را با کمند می گیرد و بر آن می نشیند و سپس گله

اسبان افراسیاب را یک جا می راند. چون سواران و نگهبانان به سوی رستم می تازند رستم دو بهره از ایشان را می کشد. افراسیاب از این واقعه آگاه می گردد و از این که رستم به تنهایی گله اسبان او را برده و گروهی از کسان او را نیز کشته است، احساس خجالت می کند. پس با گروهی از پهلوانان و چهارپیل راه بر رستم می گیرد تا آب رفته را به جوی بازگرداند، ولی رستم یک تنه

بر ایشان ببارید چون ژاله میغ	چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر	به گرز اندر آمد زشمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت	غسی شد سپهدار و بنمود پشت
از او بستند آن چارپیل سپید	شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار	دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ	همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

(۱۶۳ - ۱۵۸/۱۰۵۷/۴)

وعده های شیرین

«به دشت آهوی نا گرفته مبخش!»

سخن گفتن درباره افراسیاب و جنگهای او با ایرانیان بی اشاره ای کوتاه به برخی از «شگرد» های جنگی وی ناقص می نماید. افراسیاب در میدانهای جنگ، بخصوص در هنگامی که متوجه نیرومندی خصم و ضعف سپاه خود می شود یا خود به رای العین می بیند که تفرقه و پراکندگی در سپاهش بوجود آمده و کشته شدن برخی از سرداران و نامداران لشکر روحیه سپاه را سخت متزلزل ساخته است، عموماً برای تهییج فرماندهان و سپاهیان خود به ایشان وعده هایی می دهد که چشمگیرست و دلگرم کننده:

در اولین جنگ با ایرانیان، در زمان کی کاووس، چون رستم با غرضی رعدآسا قلب سپاه افراسیاب را می درد، افراسیاب با سپاه خود به سخن گفتن می پردازد که من شما را برای چنین روزهایی پرورده ام تا با جنگی «هم پشت» جهان را بر کی کاووس تیره و تار کنید و سر رستم سگری شیردل را که گردون از تیغ او خجل است به بند بیاورید. هر یک از شما که بتواند در میدان نبرد، رستم را «ز زین پلنگ اندر آرد به گرد»

بدو شاهی و چتر و دختر دهم	همش نام اسپهبدی بر نهم
همان شهر ایران سپارم ورا	به گردون گردان برآرم ورا

(۴۰۵ - ۴۰۳/۴۰۷/۲)

این وعده دلفریب ترکان را یکباره به حرکت و کوشش وامی دارد. ولی در همین نبردست که دوباره از ایشان کشته می شوند و افراسیاب خود می گریزد. در جنگ هفت گردان وقتی نبرد به اوج می رسد و افراسیاب پیروزی رستم و ایرانیان را قطعی می بیند، به پیران و یسه روی می کند و می گوید به ایرانیان حمله بر «چوپیروز گرباشی، ایران تراسست» (۶۵۲/۴۲۵/۲). در همین جنگ، چون رستم، الکوس را به مانند یک لخت کوه بر زمین می افکند، افراسیاب در حالی که از قدرت رستم به شگفت آمده است گردان را به مقاومت تشویق می کند که:

بکوشید و رای پلنگ آورید یکایک بدین کین درنگ آورید
(۷۴۷/۴۳۰/۲)

در جنگهای مربوط به خونخواهی سیاوش باز می بینیم که افراسیاب برای دست یافتن به رستم و کشتن وی به پیلسم که آماده نبرد با رستم شده است از همین گونه وعده ها می دهد:

اگر پیلتن را به چنگ آوری زمانه بر آساید از داوری
به توران نباشد چو تو کس به جاه به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
به گردان سپهر اندر آری سرم سپارم به تو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست همان گوهر و گنج و شهر آن تست
(۲۵۶-۲۵۳/۶۹۶/۳)

در داستان بیژن و منیژه نیز بهنگامی که رستم بیژن را از چاه نجات می دهد و به کاخ افراسیاب حمله می برد، افراسیاب سراسیمه از خواب خوش می پرد و دشمن را در قلب کاخ شاهی می بیند، او ضمن سرزنش نگهبانان و سپاهیان خود که به خواب رفته اید و دشمن به مراد رسیده است، به ایشان می گوید هر «که جوید نگین و که جوید کلاه» (۱۱۶۲/۱۱۳۱/۴) باید بر دشمن راه بگیرد. وی پس از کشته شدن کاموس و اشکبوس نیز نامه ای به فولادوند می نویسد و از او کمک می طلبد و بصراحت به فولادوند وعده می دهد که اگر تو سپاه ایران را بشکنی من از تمام کشورم و از تمام گنجهایم یک نیمه را به تو خواهم داد، و با همین وعده است که او را به میدان نبرد می کشاند (۱۰۳۲/۲/۱۱۳۴/۴/۱۲۵۵-۱۲۵۷). در نبرد نهائی که در همین داستان بین رستم و افراسیاب روی می دهد، افراسیاب باز با سپاه خود سخن از بخشیدن گنج به میان می آورد (۱۱۳۴/۴/۱۲۲۹)، آنان با آن که مردانه می کوشند ولی با حضور رستم در جنگ چیزی جز شکست نصیبشان نمی شود.

یاری خواستن از کشورهای دیگر

موضوع قابل توجه دیگر در مورد جنگهای افراسیاب با ایرانیان یاری خواستن مکرر وی از کشورها و ملیتهای دیگرست. بدین جهت در جنگهای متعدد، ایرانیان ناگزیرند علاوه بر تورانیان با شاهان و پهلوانان و سپاهسانی که به مدد افراسیاب آمده اند نیز به نبرد بپردازند. در جنگهایی که برای خونخواهی سیاوش روی می دهد حضور گروهی از بزرگان و لشکرهای غیر تورانی بیشتر جلب توجه می کند. افراسیاب برای دلگرم ساختن پیران به وی مژده می دهد که «آمد زهر جا فراوان سپاه» (۸۲۵/۹۱۸/۴) آنگاه کاموس کشانی و خاقان چین با سپاهی عظیم

سپاهی که در یای چین را ز گرد کند چون بیابان به روز نبرد

(۸۲۶/۹۱۸/۴)

به یاری پیران می رسند. کسی که مژده آمدن چنین سپاه بیکرانی را به پیران می دهد مشهودات خود را درباره این سپاهیان چنین ذکر می کند:

بگفتند کای نامور پهلوان	همیشه بزئی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد	روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای شهد	درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون گُندر شیرمرد	چو بیورد کانی سپهر نبرد
چو گرچه ز سگسار و شنگل ز هند	هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز	گهار گهانی گوگرد سوز
شمیران شگنی سرافراز دهر	پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر	کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده شد	تو گفستی که او مرده بُد، زنده شد

(۸۵۰/۸۴۲/۹۱۹/۴)

رستم نیز در این جنگ، وقتی که بر قلّه کوهی می رود تا از وضع سپاه دشمن آگاه گردد، خود را با سپاهی مرکب از اقوام گوناگون روبرو می بیند:

سپه دید چندان که در یای روم	از ایشان نمودی چویک مهره موم
کشانی و شکنی و زهری سپاه	دگر گونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب هند	گهانی و رومی و نهری و سند
زبانی دگرگون به هر گوشه ای	درفشی نوآیین و نو توشه ای
ز پیلان و آرایش تخت عاج	همان یاره و افسر و طوق و تاج

چنان بود یکسر چوباغ بهشت
 بر آن کوه سرماند رستم شگفت
 به دیدار ایشان چه خوب و چه زشت
 به برگشتن اندیشه اندر گرفت
 (۱۳۴۷-۱۳۴۱/۹۴۶/۴)

خاقان چین هم در آغاز این نبرد به حضور مردان جنگی ده کشور اشاره می کند که «زده کشور ایدر سرافراز هست» (۱۴۹۹/۹۵۵/۴).

هنگامی که رستم و پهلوانان ایران بر این سپاه بیکران چیره می گردند، باز افراسیاب از شاهی دیگر یاری می طلبد و چنان که گذشت نامه ای به پولادوند می نویسد:

یکی پادشا بود پولادوند
 در آن کوه چین اندرون جای اوی
 رسیده منش تا به چرخ بلند
 نبود اندر آن بوم همتای او
 سپهبد نهنگ، و سپاهش پلنگ
 ابا لشکری گشن و مردان جنگ
 (۱۲۳۴-۱۲۳۲/۱۰۳۳/۴)

در جای دیگر پس از آن که رستم بیژن را نجات می دهد و بر کاخ شاهی افراسیاب شبیخون می زند و افراسیاب از برابر او می گریزد، بار دیگر افراسیاب برای گرفتن کمک به فغفور و شاه ختن (۴۲/۱۱۴۳/۵) روی می آورد و پس از گذشت دو هفته از چین و ختن لشکری عظیم به یاری او می آیند (۴۵/۱۱۴۳/۵). یکی از پادشاهانی که بارها به تقاضای افراسیاب به یاری او آمده است ولی در مراحل نهائی جنگ چون می بیند همه جا پیروزی با کیخسرو و سپاه ایران است با فرستادن هدایایی به نزد کیخسرو از کارهای گذشته خود پوزش می خواهد، خاقان چین است. کیخسرو پوزش و هدایای او را می پذیرد بدین شرط که وی دیگر به تقاضای افراسیاب پاسخ مثبت ندهد، و فغفور چین نیز چنین می کند (۵/۱۳۵۸/۱۶۸۴-۱۷۰۲). ذکر این موضوع در اینجا لازم می نماید که کیخسرو نیز برای مقابله با سپاه توران و یاران ایشان، از روم و هند و تازیان لشکریانی را به همراه سپاه ایران می فرستد (۹۵-۹۸/۱۱۴۶/۵).

ولی یک موضوع روشن نیست که در برخی از جنگهای بزرگ که پادشاهان کشورهای دیگر با سپاهیان خود به خواش افراسیاب و به یاری او آمده اند، چرا خود افراسیاب در میدان جنگ حاضر نیست، از آن جمله در جنگ بزرگ ایرانیان با تورانیان که در آن رستم، اشکبوس و کاموس کشانی را می کشد و خاقان چین را با کمند اسیر می سازد و نیز در داستان دوازده رخ، افراسیاب در صحنه بچشم نمی خورد.

دشمن را حقیر می شمارد

افراسیاب حتی در آنجا که بخوبی از ضعف سپاه توران آگاه است و به نیرومندی خصم نیز معترف است، باز از دشمنان خود چنان سخن می گوید که گویی از قدرت ایشان بیخبرست. چنان که او در پاسخ نامه کی کاووس که او را از حمله به ایران سرزنش کرده بود پاسخی نابخردانه می دهد که:

بر و بوم ایران دور و یه مراست بیاید شنیدن سخنهای راست
همه شهر ایران سرای من است که تور فریدون نیای من است
(۳۸۳-۳۸۲/۴۰۵/۲)

در جای دیگر که از اسیری خاقان چین و شکسته شدن سپاه توران و ادامه جنگ بتوسط رستم آگاه شده است، با آن که از شنیدن نام رستم «همه پرنیان بر تنش خار شد» (۱۱۱۰/۱۰۲۶/۴)، چون سپاه توران، خود را آماده مقابله با دشمن نشان می دهند، افراسیاب ناگهان دگرگون می گردد و سخنانی بر زبان می آورد که جز لاف و گزاف به چیزی دیگر نمی توان تعبیر کرد:

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کی خسرو از بخت خویش شود شاد و پدرام بر تخت خویش
سر زابلی را به روز نبرد به جنگ دراز اندر آرم به گرد
نسیره نمانم نه پر خاشجوی به شمشیر بنشانم این گفتگوی
(۱۱۲۹-۱۱۲۶/۱۰۲۷/۴)

در جنگ دوازده رخ هم که کار به مراد ایرانیان انجام می شود، هنگامی که پیران از افراسیاب یاری می خواهد پاسخ افراسیاب به او آن است که خود به جنگ خواهیم آمد و:

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
به ایران بر آن گونه رانم سپاه که زین پس نبیند کسی تخت شاه
به کی خسرو از من نماند جهان به سر بر فرود آیمش ناگهان
به خنجر بر آن سان بیرم سرش که گرید بر او زار خود مادرش
(۱۴۴۲-۱۴۳۹/۱۲۱۴/۵)

پیروز بهای افراسیاب

ذکر این حقیقت در اینجا ضروری است که افراسیاب شاه توران زمین که جنگاوری است کم نظیر، با آن که در جنگهای خود با ایرانیان به روایت شاهنامه در اکثر موارد سرانجام به دشمن پشت می کند، در میدانهای جنگ دلاوریهای بسیار نیز از خود نشان

می دهد و در مواردی چند، سپاهیان توران را از باده پیروزی سرمست می سازد. شکستهای او نیز برآستی نشانه ضعف و ناتوانی او نیست بلکه همه حکایت از قدرت فوق العاده دشمن و بخصوص نیرومندی شخص رستم، جهان پهلوان ایران، می کند.

در مورد دلاوری و استقامت وی در جنگ باید به نبرد او با نوذر اشاره کنیم که چند بار شخصاً با نوذر جنگ کرد و سرانجام وی را اسیر ساخت (۲/ ۲۵۱/ ۱۳۰-۳۷۰). در نخستین جنگ رستم با افراسیاب پس از کشته شدن سیاوش، چون رازاد و سرخه و پیلسم به دست ایرانیان کشته می شوند، افراسیاب از قلب سپاه توران به جنگ طوس و رستم بیرون می آید. آنچه در شاهنامه در این صحنه ذکر شده است همه معرف دلاوری و بی باکی افراسیاب است. به این ابیات توجه بفرمایید:

چنین گفت با لشکر افراسیاب	که بیدار بخت اندر آمد به خواب
اگر سستی آرید یک تن به جنگ	نماند مرا جایگاه درنگ
یک امروز رای پلنگ آورید	زهر سو بر آید و جنگ آورید
پرشان زهر سو کمین آورید	به نیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه	بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سران را بکشت	غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی	که امروز از این کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون	درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن	پس او فرامرز با انجمن
سپردار بسیار در پیش بود	که دلشان ز رستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب	همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان فراوان تهمتن بکشت	فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش	نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است	سرافراز وز تخمه نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ	بیفشرد ران پیش او شد به جنگ
چو رستم درفش سیه را بدید	بکردار شیر ژیان بر دمید
به جوش آمد آن نامبردار گرد	عنان را به رخس تگاور سپرد
برآو یخت با سرکش افراسیاب	ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بدید برگ	فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه	بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد به چرم کمر
 تهمتن به کین اندر آورد روی
 تگاور زد درد اندر آمد بسر
 همی جُست رستم کمرگاه اوی
 نگه کرد هومان بدید از کران
 بزد بر سر شانه پیلپتن
 بتابید رخ پهلوان سپاه
 سپهدار توران ز چنگش بجست
 به صد حيله از چنگ آن ازدها

به بربریان بر بُد کارگر
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
 بیفتاد از او شاه پر خاشخیر
 که از رنج کوتاه کند راه اوی
 به گردن بر آورد گرز گران
 خروشنده گشت از دور و انجمن
 ز پس کرد رستم همانکه نگاه
 یکی باره تیز تگ بر نشست
 ورا کرد هومان و یسه رها

(۳۴۱-۳۱۳/۶۹۹/۳)

اکنون که گفتگو بدین جا رسیده است، بد نیست چند کلمه ای هم از پیروز یهای افراسیاب بر سپاه ایران سخن بگویم. در این مورد نخست باید به شکست ایرانیان در عهد پادشاهی نوذر اشاره کنیم و سپس از لشکر کشی او به ایران در روزگار کی کاووس، در زمان اسارت کی کاووس و بزرگان سپاه ایران و گروهی از لشکر یان ایرانی در هاماوران (۴۰۳/۲ / ۴۱۳-۳۴۶). چنان که قبلاً نیز اشاره گردید این هر دو پیروزی در دوره ضعف و ناتوانی ایران انجام پذیرفته است. در جنگهایی که در عهد کیخسرو به انتقام کشته شدن سیاوش بین ایران و توران آغاز می شود همه حوادثی که به شکست ایرانیان، عزل طوس از فرماندهی سپاه ایران و برگزیدن فریبرز بتوسط شاه ایران به فرماندهی لشکر ایران و شکست مجدد ایرانیان و بازگشت ایشان به نزد کیخسرو برای چاره جویی منجر می گردد، از جمله پیروز یهای درخشان افراسیاب است. حالت سپاه شکست خورده ایران را از ابیات زیرین بخوبی می توان درک کرد:

چو بر زد سر از کوه تابنده شید
 سپاه پراکنده گرد آمدند
 که چندین ز ایران سپه کشته شد
 چنین چیره شد دست ترکان به جنگ
 بر شاه باید شدن بی گمان
 اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
 پدر بی پسر شد، پسر بی پدر
 اگر جنگ فرمان دهد شهر یار
 برآمد سر و تاج روز سپید
 همی هر کسی داستانشانها زدند
 سر بخت سالار ما گشته شد
 سپه را کنون نیست جای درنگ
 ببینیم تا بر چه گردد زمان
 مرا و ترا جای آهننگ نیست
 بسی خسته و گشته پر خون جگر
 بسازد یکی لشکر نامدار

کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
همه دیده پر خون و دل پر گداز
ز بانسان ز خویشان پر از باد سرد...
کز ایرانیان گشت کشور تهی
(۱۶۸۰-۱۶۶۷/۸۶۷/۳)

کیخسرو این شکست بزرگ را برای شاه ایران و تمام ایرانیان «ننگ» می خواند:
چنین تنگ بر شاه ایران نبود
همی کوه از خون گودرز یان
همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار
از ایرانیان دشت تورانیان
زمین پر ز خون دلیران نبود
به زنار خونین بسندد میان
بگرید به دریا در و مرغزار
پر از دست و پای است و پشت و میان
(۹۹-۹۶/۸۷۵/۴)

پیروزی بزرگ دیگر افراسیاب و تورانیان بر سپاه ایران واقعه هماون است. پس از شکست نخستین ایرانیان که در چند سطر پیش بدان اشاره گردید، بار دیگر کیخسرو سپاهی به فرماندهی طوس به توران می فرستد، این بار نیز ایرانیان کاری از پیش نمی برند، گرچه در این بار احتمالاً علت اساسی پیروزی تورانیان، جادویی ایشان بر سپاه ایران بوده است:

چنین گفت پیران به افسون پژوه
یکی برف و سرما و باد دمان
چو شد مرد جادو بر آنجا روان
همه دست نیزه گذاران زکار
بدان رستخیز و دم زمهریر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
چو بر نیزه بردستهایشان فسرد
وز آن پس برآورد هومان غریو
بکشتند چندان از ایرانیان
در و دشت گشته پر از برف و خون
ز کشته نبد جای گشتن به جنگ
سپهدار و گردنکشان آن زمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
بر ایشان بیاور هم اندر زمان
برآمد یکی برف و باد دمان
فرو ماند از برف در کارزار
خروش یلان بود و باران تیر
یکی حمله سازید از این رزمگاه
نیارست بنمود کس دستبرد
یکی حمله آورد چون نره دیو
که در یای خون شد همی در میان
سواران ایران فگنده نگون
ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
گرفتند زاری سوی آسمان
نه بر جای و در جای و هر جا به جای

همه بندهٔ پرگناه توایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر
از این سخت سرما تو فریاد رس
به بیچارگی دادخواه توایم
توانا ابر آتش و زمهریر
نداریم جز تو کسی را به کس
(۳۷۵-۳۶۰/۸۹۱/۴)

پس از این جنگ هولناک که گروهی کثیر از گودرزیان به خاک و خون می‌غلتند، سرانجام ایرانیان در کوه هماون پناه می‌گیرند و برای نجات خود فرستاده‌ای را به نزد کیخسرو گسیل می‌دارند تا وی رستم را به رزمگاه بفرستد. پنج ماه دلیران و نامداران ایران در این کوه در انتظار رسیدن کمک می‌مانند (۴/۹۰۲/۴۴۷) تا رستم با سپاهی گران از راه می‌رسد. با آمدن رستم به میدان جنگ، چنان که در شاهنامه مذکورست، همه چیز دگرگون می‌شود.

شکست و گریز در برابر رستم

حقیقت آن است که اگر رستم در سپاه ایران نبود افراسیاب نه شاهان ایران را به چیزی می‌گرفت و نه پهلوانانی چون گودرز و گیو و طوس و امثال ایشان را. بررسی شاهنامه تأیید می‌کند که در جنگهای ایران و توران، هرگاه رستم در سپاه ایران شرکت نداشته است، نبرد، بی‌استثناء، به سود افراسیاب و توران پایان رسیده است. جنگ با نودر، جنگ در عهد کی کاووس به هنگام گرفتاری وی در هاماوران، جنگ با سپاه ایران در زمان کیخسرو به فرماندهی طوس و فریبرز به خونخواهی سیاوش که بدان اشاره گردید همه در غیبت رستم بوده است و در نتیجه با پیروزی افراسیاب خاتمه پذیرفته است. تنها رستم است که به قول فردوسی حتی شنیدن نامش، جامهٔ پرنیان را بر تن افراسیاب چون خار می‌کند. افراسیاب با آن که بارها در میدانهای جنگ با رستم روبرو می‌گردد و با او به نبرد می‌پردازد و در یکی دو نوبت نیز قصد جان رستم می‌کند، ولی بطور کلی پیوسته از رستم در هراس بوده است چه بر او روشن گردیده بوده است در جنگی که رستم پیشرو و یا حاضر باشد، پیروزی با سپاه ایران است. بد نیست در اینجا فهرست وار موارد گریز افراسیاب را در برابر رستم نیز ذکر نماییم. اولین مواجههٔ رستم و افراسیاب در روزگار کیقباد، که به نخستین فرار افراسیاب منتهی می‌گردد، شنیدنی است. رستم برای نخستین بار بهمراه زال به جنگ با افراسیاب آمده است و افراسیاب نیز هنوز شاه توران نیست و به فرمان پدر به جنگ آمده است:

به پیش سپه آمد افراسیاب
چو رستم ورا دید بفشارد ران
چو کشتی که موجش برآرد زآب
به گردن برآورد گرز گران

فرو کرد گرز گران را به زین
 جدا کردش از پشت زین خدنگ
 دهد روز جنگ نخستینش یاد
 نیامد دوال کمر پایدار
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بخایید رستم همی پشت دست
 همی بر کمر ساختم پنجه بش^۴
 (۶۰-۴۷/۳۰۲/۲)

افراسیاب چون پس از این نبرد به نزد پدر باز می‌گردد این حادثه را چنین توصیف می‌کند:

که دستانش رستم نهاده ست نام
 که گفستی جهان را بسوزد به دم
 همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
 نیرزید جانم به یک مشت خاک
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 به زین اندر افگند گرز گران
 که گفستی ندارم به یک پشه سنگ
 ز چنگش فتادم همی زیر پای
 دو پایش به خاک اندرون، سر به ابر
 کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
 دلیری و کردار و آهنگ من
 وز آن آفرینش پر اندیشه ام
 نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
 همش کوه و هم غار و هم راه پست
 زدندش بر آن تارک نامدار
 به سنگ و به رویش برآورده اند
 چه دژنده شیر و چه پیل دمان
 به بازی همی آمدش کارزار
 ز ترکان نماندی سرافراز گرد

چوتنگ اندر آورد با او زمین
 به بند کمرش اندر آویخت چنگ
 همی خواست بردن به پیش قباد
 زسنگ سپهدار و جنگ سوار
 گسست و به خاک اندر آمد سرش
 سپهد چو از چنگ رستم بجست
 چرا گفست نگرفتمش زیر کش

سواری پدید آمد از پشت سام
 بیامد بسان نهننگ دژم
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
 همه لشکر ما به هم بردرید
 درفش مرا دید بریک کران
 چنان برگرفتم ز زین خدنگ
 کمر بند بگسست و بند قبای
 بدان زور هرگز نباشد هزبر
 سواران جنگی همه همگروه
 تودانی که شاهی، دل و چنگ من
 به دست وی اندریکی ریشه (یا: پشه) ام
 یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ
 عنانش سپرده بدان پیل مست
 همانا که گوپال بیش از هزار
 تو گفستی که از آهش کرده اند
 چه دریاش پیش و چه کوهش همان
 همی تاخت یکسان چوروز شکار
 چنوگر بدی سام را دستبرد

جز از آشتی جستنت رای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم
که با او سپاه ترا پای نیست
به دشواری اندر پناهت منم
برو رای زن، آشتی را بسیج
نماندست با او مرا تاب هیچ
(۱۱۳ / ۲ / ۳۰۶ - ۹۳ - ۱۱۳)

گمان من آن است که افراسیاب تا پایان عمر هرگز این حادثه را از یاد نبرده بوده است. زیرا وی سالهای دراز پس از این ماجرا، هنگامی که از کشته شدن کاموس کشانی و اشکبوس و اسیری خاقان چین و شکست بزرگ تورانیان آگاه می‌گردد، بزرگان توران را به حضور می‌خواند و با ایشان به گفتگو و مشورت می‌پردازد که سپاهی جنگجوی از ایران به توران آمده و سپاه ما را در هم شکسته است. در این مجلس وی به عنوان پادشاه توران زمین از قدرت فرمانده سپاه دشمن، رستم، چنین یاد می‌کند:

چه سازیم و این را چه درمان کنیم
گر ایدون که رستم بود پیشرو
یکدیگر کودکی بود برسان نی
بیامد چنانم ز زین بر گرفت
کمر بند بگسست و بند قبا
چنین دستبردی ورا دیده‌ام
که او با بزرگان مازندران
همان با بزرگان توران زمین
نشاید که این بردل آسان کنیم
نماند بر این بوم و بر خار و خو
که من لشکری برده بودم به ری
که مانند گردان بدو در شگفت
بیفتم از چنگ او زیر پا
ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
چه کرده ست تنها به گرز گران
چه کرده ست از بد بر این دشت کین
(۹۷۹ / ۴ / ۱۰۱۷ - ۹۷۲ - ۹۷۹)

در جنگ هفت گردان هنگامی که افراسیاب، رستم را در جوشن می‌بیند، چنان خود را می‌بازد که «تو گفستی که هوش از تن او رمید» (۶۳۳ / ۲ / ۴۲۲). در لشکرکشی ایرانیان به انتقام کشته شدن سیاوش، چون سرخه، فرزند افراسیاب، به جنگ رستم می‌رود، افراسیاب به فرزند توصیه می‌کند که خود را از گزند رستم در امان بدارد:

نگه دار جان از بد پور زال
به جایی که پر خاش جوید پلنگ
به جنگت نباشد جز او کس همال
سگ کارزاری چه سنجد به جنگ
(۱۴۷ / ۳ / ۶۸۹ - ۱۴۶ - ۱۴۷)

در نبردهایی که به شکست طوس و فریبرز و سپاه ایران در برابر پیران و تورانیان می‌انجامد، سپاه ایران شکست خورده به نزد کیخسرو باز می‌گردند، افراسیاب با آن که از این پیروزی بزرگ سرمست گردیده است ولی از روی بصیرت به پیران می‌گوید سپاه

را از دشمن نگهدار، زیرا هنگامی که رستم پهلوان کشوری است، هیچ کس نباید دمی ایمن و آسوده بخسید، چه «جز از وی مرا از کس اندیشه نیست»:

توبا موبدان باش و هشیار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش ...
که کیخسرو امروز با خواسته است	به داد و دهش کشور آراسته است ..
ز برگشتن دشمن ایمن مشو	زمان تا زمان آگهی خواه نو
به جایی که رستم بود پهلوان	گر ایمن بخسپی بپیچد روان
جز از وی مرا از کس اندیشه نیست	که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
بترسم که بر جوشد از جایگاه	به توران برآرد ز ایران سپاه

(۳/ ۸۶۹ / ۱۷۰۳ - ۱۷۱۰)

چنان که گذشت هنگامی که افراسیاب از کار اشکبوس و کاموس کشانی و خاقان چین و در هم شکسته شدن سپاه ایشان و سپاه توران آگاه می گردد، در مجلس مشورتی که با بزرگان توران تشکیل می دهد نگرانی خود را از حضور احتمالی رستم در میدان جنگ بیان می کند و چون بر او مسلم می گردد که رستم در میدان جنگ حاضرست:

دلش زین سخن پرز تیسار شد	همه پرنیان بر تنش خار شد
همی گفت پیگار او کار کیست	سپاه است بسیار و سالار کیست
که یارد شدن پیش او رزمخواه	که از تف تیغش نگردد تباه

(۴/ ۱۰۲۶ / ۱۱۱۰ - ۱۱۱۲)

افراسیاب در این وضع با آن که با سخنان گرم بزرگان سپاه خود را برای نبرد با رستم آماده می سازد و فرغار را برای کسب خبر به سپاه ایران می فرستد، بطور خصوصی «سفره دلش» را پیش شیده فرزند خود باز می کند که سپهدار این لشکر رستمی است که کاموس، منشور، خاقان چین، گهار، فرطوس، کندر، و شنگل را در یک نبرد چهل روزه نابود کرد. اینک هموست که به سراغ ما آمده است. بدین جهت من در اینجا مانند را جایز نمی دانم، گنجها را به الماس رود می فرستم، اگر در جنگ با او پیروزی نصیبم نگردد، می گریزم و «شوم تا بدان روی دریای چین» (۴/ ۱۰۲۹ / ۱۱۷۱). افراسیاب برای توجیه بیم و هراس خود از رستم، به وصف نیرومندی جهان پهلوان ایران می پردازد تا شیده در یابد که ترس پدرش از رستم زیاد هم بیجا نیست:

هراسانم از رستم تیز چنگ	تناسان که باشد به کام نهنگ
به مردم نماند به روز نبرد	نپیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر	و گر گرز بارد بر او چرخ پیر

تو گویی که از روی و از آهن است
 سلیح است چندان بر او روز کین
 زره دارد و جوشن و خود و ببر
 نه برتابد آهنگ او ژنده پیل
 یکی کوه زیرش بکردار باد
 تگ آهوان دارد و هول شیر
 سخن گویم ارزو کنی خواستار
 مرا با سوارش بسی بود جنگ
 سلیحم نیامد بر او کارگر
 نه مردم نژادست کاهریمن است
 که سیرآید از بارپشت زمین
 بغرد بکردار غرّنده ابر
 نه کشتی سلاحش به دریای نیل
 تو گویی که از چرخ دارد نژاد
 به دریا و کوه اندرآید دلیر
 به دریا چو کشتی بود بر گذار
 یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
 بسی آزمودم به تیر و تبر
 (۱۱۶۶ / ۴ - ۱۱۵۵)

وی در نامه خود به پولادوند نیز بی پرده پوشی از ترس خود از رستم سخن بمیان می آورد:
 بگفت آن که این رنجم از یک تن است
 که او را پلنگینه، پیراهن است
 نیاید سلیحم بر او کارگر
 بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
 (۱۲۴۹ / ۴ - ۱۲۴۸)

در داستان بیژن و منیژه، هنگامی که رستم بیژن را از چاه بیرون می آورد و بر کاخ
 افراسیاب حمله می برد، افراسیاب را مورد سرزنش و تمسخر قرار می دهد که تونه دل
 جنگ داری و نه از گردان سپاه شرم می کنی، چه بارها با سپاه بسیار به مقابله من
 آمده ای، ولی هر بار که آتش جنگ تند می شود «همه پشت بینم ترا روز جنگ» (۱۲۲۰ / ۴)

چو باشد دهد پادشاهی بباد
 چو تو کس سبکسار خسرو مباد
 رهایی نیابی به جان و به تن
 بدین دشت و هامون تو از دست من
 بلرزید و برزد یکی تیز دم
 چو این گفته بشنید ترک دژم
 (۱۲۲۷ / ۴ - ۱۲۲۵)

در این واقعه همچنان که رستم اشاره کرده است باز افراسیاب روی به گریز می نهد و
 رستم دو فرسنگ او را تعقیب می کند (۱۲۵۱ / ۴ - ۱۱۳۶). موضوع قابل توجه آن است
 که پیران، مشیر و مشار و سپهسالار افراسیاب، نیز به هنگام سخن گفتن با کاموس
 بصراحت از شکستها و گریزهای مکرر افراسیاب یاد می کند:

بسا رزمگاهان که افراسیاب
 از او گشت پیچان و دیده پرآب
 (۱۴۵۵ / ۴ - ۹۵۲)

پایان زندگانی افراسیاب

با توجه به آنچه در شاهنامه فردوسی آمده است می توان گفت افراسیاب با آن که سپاهی نیرومند در اختیار داشته و بر سرزمینی غنی سلطنت می کرده و از کمکهای همسایگانش در میدانهای نبرد برخوردار بوده است و نیز با توجه به رسالتی که در نبرد با ایرانیان برای خود قائل بوده است و بیشتر اوقات خود را در دوران زندگانی طولانی در جنگ و ستیز با ایشان گذرانیده، از زمره پادشاهان و فرمانروایان کامیاب نبوده است، و بخصوص پس از کشته شدن سیاوش آشکارا ستاره اقبال وی رو به افول می رود. چه پس از این حادثه رستم به توران حمله می کند، افراسیاب می گریزد و رستم به مدت هفت سال بر کشور او فرمانروایی می کند و چون رستم و ایرانیان از توران باز می گردند، افراسیاب وارث کشوری ویران و غارت شده می گردد.

از طرف دیگر پایان زندگانی این قهرمان نامور و پرآوازه توران زمین نیز با غم و اندوه و ناکامی همراه است. و از آنجا که تقدیر چنان بوده است که افراسیاب به دست کیخسرو، نبیره خود کشته شود، پس همه مقدمات آن چنان فراهم می گردد تا کار با تقدیر موافق افتد.

بد نیست در اینجا به حوادثی که به مرگ افراسیاب منجر گردیده است فهرست وار اشاره ای بکنیم: در جنگ بزرگ و نهائی کیخسرو با افراسیاب پس از آن که پیران و شیده، فرزند افراسیاب، کشته می شوند و جنگی سهمگین بین دو لشکر در می گیرد، افراسیاب هزیمت می گیرد. بار دیگر کیخسرو و افراسیاب در گنگ دژ با یکدیگر به نبرد می پردازند، گنگ دژ هم به تصرف ایرانیان در می آید و افراسیاب از آنجای روی به گریز می نهد. سپس پیامی به کیخسرو می فرستد و ضمن یاد کردن از کشته شدگان جنگها به وی پیشنهاد می کند که اگر گنج و سپاه و تخت و کلاه و توران را از من می خواهی، همه را به تومی سپارم و خود «شوم ناپدید» (۵ / ۱۳۵۱ / ۱۵۵۱) و اگر عزم جنگ داری، ما دو تن دور از سپاه با یکدیگر به نبرد خواهیم پرداخت. با آن که کیخسرو این پیشنهاد را می پسندد، رستم او را از جنگ تن به تن با افراسیاب منع می کند. پس جنگ بانوبه دو لشکر در می گیرد و با وجود شیخون کردن افراسیاب، تورانیان شکست می خورند. بار دیگر افراسیاب می گریزد و از آب زره می گذرد، کیخسرو در پی او از آب زره به گنگ دژ و سیاوش گرد می رود. سرانجام افراسیاب پادشاه بزرگ توران، درمانده و سرگردان، گریزان از برابر کیخسرو و سپاه ایران، در حالی که بر جان خود بیمناک بوده است، تک و تنها و بی خورد و خواب، در کوهی سر بر آسمان افراشته به غاری پناه

می برد. هوم که مردی عابد بوده است و از سالها پیش در غاری نزدیک پناهگاه افراسیاب به پرستش خداوند مشغول بوده است، چون از غار مجاور صدای مردی را می شنود که به زبان ترکی با خود سخن می گوید:

بزرگا ز هر نامور برترا	که زارا سرا نامور مهترا
رسیده به هر جای پیمان تو	همه ترک و چین زیر فرمان تو
کجات آن بزرگان و مردان جنگ	یکی غار داری به بهره به چنگ
دلیری و نیروی و فرزاندگی	کجات آن همه گنج و مردانگی
کجات آن بر و بوم و چندان سپاه	کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
گریزان به سنگین حصار اندری	که اکنون بدین تنگ غار اندری

(۲۲۶۳ - ۲۲۵۸ / ۱۳۸۸ / ۵)

هوم که از نژاد فریدون است و عبادت پیشه کرده، و لابد از آنچه در ایران و توران روی می داده است کم و بیش آگاهی داشته است، چون این سخنان را می شنود، حدس می زند که گوینده این کلمات کسی جز افراسیاب نمی تواند بود، پس کمندی را که بر کمر داشت باز می کند و به سراغ افراسیاب می رود و پس از آویزشی، وی را بر زمین می افکند و بازوان او را با کمند می بندد و شاه توران را به دنبال خود از غار به بیرون می کشد. هوم در پاسخ افراسیاب که از وی می پرسد از من که در بُن غاری نشسته ام چه می خواهی؟ جواب می دهد: ترا خوب می شناسم. توشاهی هستی برادر کش، تویی که نودر و سیاوش را کشته ای. افراسیاب که خود را نبیره فریدون معرفی می کند، از سرمکر و بزاری از وی می خواهد که لااقل اندکی بند کمند را سست کند تا دستش نشکند. هوم تحت تأثیر سخنان وی قرار می گیرد. اما بمحض این که کمند را کمی سست می کند، افراسیاب از کمند می گریزد و به دریا می جهد و ناپدید می گردد. هوم حیران در کنار دریا می ایستد، گودرز و گیو که از آنجا می گذشته اند بتوسط هوم از داستان اسارت و ناپدید شدن افراسیاب آگاه می گردند. گودرز نخست به آتشکده می رود و جهان آفرین و آتش را نیایش می کند و سپس شنیده های خود را با کیخسرو و کی کاووس که در آنجا بوده اند در میان می نهد. کیخسرو و کی کاووس بنزد هوم می روند و ماجرا را از زبان او نیز می شنوند. هوم برای دست یافتن به افراسیاب و بیرون کشیدن وی از آب به کیخسرو پیشنهاد می کند:

گر او را ز سر باز گیرد سپهر	بجنسند به گرسوزش خون ز مهر
چو فرمان دهد شهر یار بلند	برادرش را پای کرده به بند

بسیارند و بر گردنش چرم گاو
 بدوزند تا گم کنند توش و تاو
 چو آواز او یابد افراسیاب
 هم آنگه بر آید ز دریای آب
 (۲۳۴۵ - ۲۳۴۲ / ۱۳۹۳ / ۵)

و بدین طریق، گرسیوز، برادر افراسیاب، را که نقشی اساسی در کشتن سیاوش بر عهده داشته و اینک در بند و زندان ایرانیان بوده است در این صحنه حاضر می کنند بکردند در گردنش چرم گاو
 چنانچون نماندش به تن زور و تاو
 بر او پوست بدرید و زهار خواست
 جهان آفرین را همی یار خواست
 چو بشنید آوازش افراسیاب
 هم آنگه بر آمد ز دریای آب
 به دستش همی کرد و پای آشناه
 بیامد به جایی که بد پایگاه
 ز خشکی چوبانگ برادر شنید
 بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید
 (۲۳۵۳ - ۲۳۵۰ / ۱۳۹۳ / ۵)

دو برادر چون یکدیگر را می بینند درباره گردش روزگار و فراز و نشیبهای زندگی با هم سخن می گویند. سپس افراسیاب را با کمند اسیر می سازند و به خواری از دریا بیرون می کشند و به کیخسرو و کی کاووس می سپارند. در این هنگام است که باردیگر افراسیاب خوابی را که سالها پیش دیده بود به یاد می آورد و با خود می گوید «که این روز خود دیده بودم به خواب» (۲۳۷۲ / ۱۳۹۴ / ۵). آنگاه وی کیخسرو را که می خواهد نیای خود را بکشد مورد سرزنش قرار می دهد. کیخسرو بدیهای افراسیاب از جمله کشتن برادرش، اغریث، کشتن نوذر شاه ایران و سیاوش را به یاد او می آورد. افراسیاب در این هنگام که آفتاب عمر خود را بر لب بام می بیند، چه دارد بگوید جز این که قضا و قدر کار خود را کرد و «ببسد آنچه بود» (۲۳۸۳ / ۱۳۹۵ / ۵)، سپس افراسیاب از کیخسرو درخواست می کند که دخترش، فرنگیس، را ببیند. ولی کیخسرو این تقاضا را نمی پذیرد و به وی یادآوری می کند که:

کنون روز بادافره ایزدی است
 مکافات بد را زیزدان بدی است
 پس کیخسرو

به شمشیر هندی بزد گردنش
 به خاک اندر افگند تاری تنش
 ز خون لعل شد گوش و ریش سپید
 برادرش گشت از جهان نا امید
 تهی ماند از او تخت شاهنشهی
 سرآمد همه روزگار بهی
 ز کردار بد بر تنش بد رسید
 مجوای پسر بند بد را کلید
 (۲۳۹۲ - ۲۳۸۸ / ۱۳۹۵ / ۵)

و بدین سان داستان زندگی مردی پایان می پذیرد که دشمن سرسخت ایران و ایرانیان بود و گروهی کشیر از تورانیان و ایرانیان را بر اثر افزون طلبی خود به خاک و خون کشید و شهرها و آبادیهای بسیار در هر دو کشور بدین سبب ویران گشت. پادشاهی که برادرش، اغریث، او را «مرد آهرمنی» (۱/ ۲۷۵ / ۵۵۷) و همسرش وی را «بدگوهر» و «بداندیش» (۵/ ۱۳۴۵ / ۱۴۲۳ و ۱۴۲۸) خوانده اند، و نبیره اش، کیخسرو، او را «سر جادوان» (۳/ ۱۳۴۸ / ۱۴۷۹) و «بدگوهر» «بادساری» می دانست که «دیو نژند بدو داده افسون و نیرنگ و بند» (۴/ ۱۱۱۶ / ۸۸۴ - ۸۸۵). کیخسرو همچنین معتقد بود که نیایش مردی است ناپاک که روی از یزدان برتافته، مردی که زبان چرب و گویای خود را وسیله ای برای دروغگویی و جادوی قرار داده است (۵/ ۱۳۳۴ / ۱۲۱۸ - ۱۲۲۲). پیران و یسه نیز در جایی از وی با لفظ «دیو» (۳/ ۷۳۵ / ۹۵۹) و در جای دیگر با وصف «جفاپیشه» یاد کرده است، و گودرز پهلوان بزرگ ایرانی معتقد بوده است که افراسیاب میراث خوار ضحاک بدگوهر بد منش و بد خوی است (۵/ ۱۲۲۵ / ۱۶۵۵ - ۱۶۵۶). مردی که چون سیاوش را کشت، همه بزرگان توران زمین بروی لعنت کردند و دخترش فرنگیس با صدایی رسا پدر را بدین سبب نفرین کرد که آواز وی به گوش پدر نیز رسید (۳/ ۶۶۵ / ۲۵۳۸ و ۲۵۳۲) و بدین سان طومار زندگانی مردی درنور دیده می شود که در حماسه ملی ما از وی با صفت «برادرکش» یاد شده است و بهمین سبب پدرش نیز به وی پیغام داده بوده است که «مرا با توتا جاودان کار نیست» (۱/ ۲۸۲ / ۱۲).

یادداشتها:

۱- از افراسیاب در متون پیش از اسلام نیز بتفصیل یاد شده است. در این متنها نام وی با ضبطهای فراسیاب، فرتنگر سین، فرتنگراسیاب آمده است. بر طبق این متنها تصرف افراسیاب در امور ایران از دوران پادشاهی منوشهر آغاز می گردد. او منوشهر و جنگجویان ایرانی را شکست می دهد و اعزیرث برادر خود را که به دعای او شاه ایران و سپاه ایران از نیستی نجات یافته بودند می کشد. از جمله مطالبی که درباره او نوشته اند آن است که او «هفت کشور» را برای بدست آوردن «قر» زیر پا گذاشت ولی کامیاب نشد. اما وی مانند ضحاک و اسکندر بوسیله اهریمن فناپذیر خلق شده بود لیکن اهرمز در حالت بی مرگی را از هر سه سلب کرد. در متون پهلوی از دژ زیر زمینی افراسیاب نیز سخن رفته است که «در» «کوه خدایان» قرار داشت... که فراسیاب آن را به آهن برآورد، و بلندی آن، بارتفاع هزارتن آدمی می رسید و بریک صد ستون استوار بود و به جادوی بنا شده بود و چندان روشنایی داشت که شب در آن چون روز می نمود، و چهار رود از آن می گذشت که در یکی آب روان بود و در دیگری شراب و در دیگری شیر و در دیگری ماست. و خورشیدی و ماهی مصنوعی در آن می گشت». کرستن سن پس از نقل مطالبی که درباره افراسیاب در

بندهشن، مینوگ، خرت، بهمن یش، دانستان دینیک، دینکرت، ائوگمدنجا آمده است می افزاید «چون افراسیاب دارنده نوعی از «وژ» بوده است، اندیشه جاویدان بودن او هم می بایست خود بخود از این روایت نتیجه شود. لیکن افراسیاب یکی از دشمنان پادشاهانی بود که اهرمزُد فرّ الهی را بدانان بخشید، پس جاودانی بودن افراسیاب نمی توانست عطیه‌ای از اهرمزد باشد، بلکه عمر جاودانی را اهریمن بدو بخشیده و اهرمزد آن را از او باز گرفته بود... علاوه بر این با توجه به داستان افراسیاب معلوم می شود که او مانند دهاگ ملعون و میغوض نیست، با آن که همواره نام این دو تن در کتب پهلوی با هم و در ردیف هم ذکر می شود...». برای اطلاع بیشتر رک. کر یستن سن، «کیانیان»، ترجمه ذبیح الله صفا، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۲۶ - ۱۳۳.

۲- نژاد و عمر و گور افراسیاب در تاریخ بخارا بدین صورت ذکر گردیده است: «و اندر کتب پارسیان چنان است که وی (مقصود افراسیاب است) دو هزار سال زندگانی یافته است. و وی مردی جادو بوده است و از فرزندان نوح ملک بوده است.» ص ۲۳، «و گور افراسیاب بر در شهر بخاراست به دروازه معبد، بر آن تل بزرگ که پیوسته به تل خواجه امام ابوحنفص کبیرست رحمة الله علیه.» ص ۲۳، ابوبکر محمد بن جعفر النرشخی، «تاریخ بخارا»، ترجمه ابونصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص: محمد بن زفر بن عمر، تصحیح مدرس رضوی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۱.

۳- از جمله رک: خواب دیدن ضحاک در باره فریدون (۱/ ۳۷/ ۴۳-۱۱۳)، پاسخ اخترشناسان به سیاوش در باره بنای گنگ دژ که بنای آن را برای سیاوش فرخنده نمی دانند (۳/ ۶۲۰/ ۱۷۵۱-۱۷۷۰)، خواب دیدن سیاوش به هنگام آمدن افراسیاب به جنگ وی (۳/ ۶۵۰/ ۲۲۷۲-۲۲۸۲، ۳/ ۶۵۱/ ۲۲۹۶-۲۳۲۷)، خواب رستم در باره مرگ افراسیاب (۳/ ۹۸۲/ ۳۷۶).

۴- اگر این حادثه در میدان جنگ روی نمی داد جنگهای ایرانیان و تورانیان به صورت دیگری در می آمد: «لطف این قسمت منظومه در این است که در همان نبرد اول رستم کمر افراسیاب را گرفته و نزدیک است که این جنگ بزرگ در همان مرحله اول خاتمه یابد. اما کمر بند پاره شده و شاه بیگانه فرار می کند.» حماسه ملی ایران، تئودور نولدکه، ترجمه بزرگ علوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۷، ص ۷۷.

ضحاکِ پسرِ مرداس یا ضحاکِ آدمخوار؟

نام پدر شاه اژدهافش شاهنامه، ضحاکِ تازی بصورت **مرداس** یک بار در شاهنامه آمده است:

یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشتِ سوارانِ نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود به داد و دهش برترین پایه بود

(ش. بروخیم. ج ۱ - ص ۲۷ - ۲۸، آیات: ۸۶ - ۸۸)

ولف در فرهنگ خود این نام را بصورت *Mirdās* به کسرِ میم ذکر می کند (Wolff, 1965: 768) اما به نظر نگارنده این اسم باید به فتح میم و *mardās* تلفظ شود.

در داستانهای عامیانه‌ای که درباره ضحاک بر زبانها جاری است او را پسر امیر مردار تازی خوانده‌اند (انجوی، ۱۹۷۵: ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۶). در یک دارچنگه که به زبان لُری سروده شده است و به‌همت آقای انجوی بچاپ رسیده است نام پدر ضحاک **مرداسب** *Mardāsb* آمده است (انجوی، ۱۹۷۶: ۳۱۸، ۳۲۵ و ۳۳۵). چنان که آقای ماهیار نَوّابی که اصل دارچنگه را از لُری به فارسی ترجمه کرده و آوانوشت آن را نیز فراهم نموده‌اند ذکر می کنند **مرداسب** همان **مرداس** است (انجوی، ۱۹۷۶: ۳۲۳ ز یرنویس ۶). به نظر نگارنده هم لفظ **مرداسب** در دارچنگه لُری بقیاس با اسامی مانند **لهراسب** و **گرشاسب** و **گشتاسب** از اصل **مرداس** درست شده است.

در اوستا ذکر می‌شود که نام شاه اژدهافش تنها بصورت

اژی دهاک - aži-dahāka مکرر بکار رفته است (مثلاً هوم یشت فقره ۸ و آبان یشت فقره ۲۹ و غیره). ترکیب اژی دهاک از دو واژه اژی - aži بمعنی مار (قس ahī- در سانسکریت) و دَهاک - dahāka که بر سر معنی آن اختلاف نظر وجود دارد (Gray: 187-191 و Mayerhofer, 1977: 34 و Schwartz, 1980: 123-124) تشکیل شده است. بنظر نگارنده عقیده آقای شوارتز که واژه اوستایی dahāka را با هندی باستان - dāsa و فارسی داه بمعنی «برده» و «دشمن» مربوط کرده - aži-dahāka را ازدهای انسان صورت (hominoid sexpent) و یا (Snake-man) معنی می نماید قابل قبول تر از دیگر آراء بنظر می رسد.

آنچه باید بخاطر داشت این است که در اوستا ذکری از نام پدر ضحاک نرفته است بلکه این ازدها آفتی بزرگ خوانده شده است که از برای انهدام جهان اهورا آفریده به دست اهریمن بوجود آمده (یشت ۵ فقره ۳۴، یشت ۹ فقره ۸، یشت ۱۴ فقره ۴۰ و غیره). نقشه اهریمن آن است که اژی دهاک جهان را از آدمیان تهی سازد چنان که در یشت ۵ هنگامی که اژی دهاک برای اردویسور بانو صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند قربانی می کند از او می خواهد که: «این کامیابی را به من ده ای نیک ای تواناترین ای اردویسور ناهید، که من هفت کشور را از انسان تهی سازم» (پورداود ۱۳۴۷: ۲۴۷، یشت ۵ فقره ۳۰). این مطلب با آنچه در شاهنامه درباره قصد اهرمن در باب دچار کردن ضحاک به مارانی که از شان هایش رو ییدند آمده است هم مناسبت دارد. زیرا پس از آن که اهرمن بصورت طبیعی بر ضحاک ظاهر می شود و به او می گوید که آرام کردن مارانش تنها با خوردن مغز سر مردم به این ماران مقدورست می خوانیم:

نگر نره دیواندر این جست و جو چه جست و چه دید اندر این گفت و گو
مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته ماند زمرد جهان
(ش. بروخیم - ج ۱ - ص ۳۳، ابیات ۱۸۶ - ۱۸۷)

در متون پهلوی نیز ذکری از مرداس بعنوان پدر ضحاک نیامده است. نام پدر این شاه خود کامه در بندهشن فصل ۳۵ فقره ۷ بصورت Khrūtāsp (Anklesaria, 1956: 293) و در دادستانی دینیک بشکل aūravašasp (west, 1977: 228) ذکر شده است. در بهمن یشت فصل ۳ فقره ۵۷ آمده است که در روزستاخیز هنگامی که ضحاک زنجیرهایش را پاره کرده رها می شود یک سوم آدمیان و گله ها را فرو می بلعد (west, 1965: 234)

در روایات داراب هرمز یار به ترکیبی از نام ضحاک یعنی کویف بر می خوریم که نه رابطه‌ای با مرداس می‌تواند داشت و نه با اُرداسب (یا خروتاسب). نگارنده این قطعه را از متن نقل می‌کند:

اندر دین به پیداست که پتت کردن چنان قیمتی و ارجمندست که زراتشت اسفندمان بر پرسیه دادار اورمزد بود. گفت روان آن کس می‌باید که بینم که به جهان در هیچ کس را چون خویشتن نشناخت به عظمت و حشمت پس ایزد تعالی از نیمه دوزخ روان جمشید را خواست... و چون [جمشید] امشاسفندان را دید از شرم امشاسفندان دور و به گوشه‌ای اندوهگین و درمانده [کذا!] پس... دادار اورمزد گفت این جمشید ونیکهان [کذا] است که من اول این دین که تو در جهان روا خواهی کردن بدو نمودم نپذیرفت و در خویشتن تکبر آورد و به گفتار دیوان فریفته شد و گفت آسمان و زمین و ماه و خورشید و ستاره و هر چه در گیتی است من داده‌ام و آفریدگار همه منم نه آن که او را این قدرت توانست بودن که از وی پرسیدی که ایزد تعالی این چیزها چگونه داد هم ندانستی گفتن. چون این سخن محال بگفت و باندیشید درج و خوره کیان از وی بشد و به دست ضحاک کویف کشته شد. (Unvālā, 1922: 35)

بنظر نگارنده لفظ کویف در روایات احتمالاً بر اساس اشتباه خواندن صورت غیر هزوارشی لغت دیو در پهلوی پدیدار شده است. به این معنی که در خط پهلوی واژه دیورا معمولاً با هزوارش ŠDYA بصورت‌های ~~سرس-یاسرس-ی~~ می‌نویسند (Mackenzie, 1971: 151). صورت غیر هزوارشی این واژه در پهلوی ~~ور~~ (یعنی با حروف dwyp) نوشته می‌شود. نظر به این که حرف دال در خط پهلوی یعنی و (d) با حرف کاف در همین خط (w) شباهت داشته در اثر اشتباه ناسخ به یکدیگر قابل تبدیل است. نگارنده احتمال می‌دهد که کویف در روایات تحریف دیواست یعنی ~~ور~~ را ~~ور~~ نوشته و دال ابتدای کلمه را کاف خوانده‌اند و کلمه کویف از اصل دیو بوجود آمده. بنابراین ترکیب صفت و موصوفی «ضحاک دیو» به صورت ملکی «ضحاک کویف» تغییر یافته کویف نام پدر ضحاک تصور شده است.

ناگفته نماند که حرف *e* (p) در پهلوی صدای فاء (f) هم تواند داشت. در متون بعد از اسلام، کتاب تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء نام پدر ضحاک را یک جا ارون‌داسپ (حمزة بن الحسن الاصفهانی، ۱۳۴۰ قمری: ۱۲) و یک جا ارون‌داسف (همان مأخذ ص ۲۴) ذکر می‌کند. صاحب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم دربارهٔ نسب ضحاک می‌نویسد:

«و العرب تزعم انه الضحاک بن علوان و العجم تقول انه بیوراسف بن اندر ماسف من ولد سیامک بن کیومرث» (۱۸: ۱۹۰۰، الثعالبی).

این هر دو صورت یعنی علوان و اندر ماسف هر دو به اروذسب پهلوی بازمی‌گردد (صفا، ۱۳۵۳: ۴۵۷). نام پدر ضحاک را طبری ارون‌داسب (صفا، ۱۳۵۳: ۴۵۸) و بیرونی و دینوری علوان ضبط کرده‌اند (صفا، ۱۳۵۳: ۴۵۷ و ۴۵۹). صاحب مجمل التواریخ و القصص یک جا وی را قیس بن لهوب^۱ خوانده است (بهار ۱۳۱۸: ۲۵) و یک جا ضحاک بن [ارو] نَداسب یا ارون‌داسف (بهار ۱۳۱۸: ۲۶). ابن الندیم او را ضحاک بن قتی می‌خواند (صفا، ۱۳۵۳: ۴۶۱). چنان که از آنچه تا به حال گفتیم بدست می‌آید آشفتگی در باب اسم پدر ضحاک بسیارست. آراء نویسندگان قدیم را می‌توان بصورت زیر طبقه‌بندی کرد:

۱- در اوستا اثری دهاک بدون ذکر پدرش بصورت «مرد ماری» آدمخوار ذکر شده است.

۲- در منابع پهلوی نام پدر ضحاک اُروذسپ یا خروتاسپ آمده است که دو قراءت است از یک کلمه.

۳- در متون اسلامی ارون‌داسب، ارون‌داسپ، ارون‌داسف، اندر ماسف، و علوان که همه به صورت پهلوی این اسم یعنی *aurvaḡāsp* بازمی‌گردد ذکر شده است. تمام این صورت‌گونه‌های پهلوی این کلمه به اوستایی *aurwat. aspa* (قس یشت ۵ فقره ۱۰۵) که به «دارنده اسب تیزرو» معنی شده است بازمی‌گردد (Mayerhofer, 1977: 1/26)

۴- دو نام لهوب و قتی که صاحب مجمل التواریخ و ابن الندیم آورده‌اند قطعاً ساخت عربهاست که ضحاک را از ملوک باستانی خویش تصور کرده‌اند.

۵- در شاهنامه فردوسی این نام بصورت مرداس ضبط شده است که با ضبط فولکلوریک آن یعنی امیر مردارتازی و مرداسب موافقت دارد.

آقای صفا پس از ذکر صور مختلفه این نام می نویسند: «ارونداسپ در اینجا [یعنی در شاهنامه] معلوم نیست به چه سبب به مرداس مبدل شده است.» (صفا، ۱۳۵۳: ۶۱). نگارنده در این مختصر خواهد کوشید تا نشان دهد که لفظ مرداس اصلاً لقب ضحاک بوده است که بعدها نام پدر وی پنداشته شده است.

چنان که در بالا گذشت - aži-dahākā- که صورت اوستایی ضحاک شاهنامه است ازدهایی بوده است سه سر و شش چشم که به دست اهریمن از برای نابودی جهان اهورا آفریده خلق شده بوده است. نقشه اهریمن این بوده است که بوسیله اژی دهاک جهان را از مخلوقات تھی سازد زیرا طبق نصّ آبان یشت اژی دهاک می کوشد تا آدمیان و گله ها را از بین ببرد. بهمن یشت صریحاً متذکر می شود که این نابودی آفریدگان به دست اژی دهاک بصورت بلعیدن یا خوردن آنان انجام می پذیرد.

در شاهنامه آمده است که هنگامی که ضحاک بر جهان مستولی شد مردم گوشتخوار نبودند و از سبزیها و گیاهان تغذیه می کردند:

فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بُد از گشتنیها خورش
جُز از رستنیها نخوردند چیز ز هرچ از زمین سر بر آورد نیز
(ش - بروخیم - ج ۱ - ص ۳۱ ابیات: ۱۵۰ - ۱۵۱)

اهریمن که خود را بصورت خوالیگری چیره دست درآورده بوده است پیش ضحاک می آید و «کلید خورشخانه پادشا» را دریافت کرده برای وی طعامهای گوناگونی از «گشتنیها» فراهم می آورد تا کم کم طبع ضحاک را به خونخواری عادت دهد:

پس آهرمن بدکنش رای کرد به دل کشتن جانور جای کرد
زهرگونه از مرغ و از چارپای خورش کرده آورد یک یک بجای
به خورشش بپرورد برسان شیر بدان تا گُند پادشارا دلیر...
خورش زرده خایه دادش نخست بدان داشتش چند گه تندرست
بخورد و بر او آفرین کرد سخت مزه یافت زان خوردنش نیکبخت...
دگر روز چون گنبد لاجورد بر آورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبگ و تذرو سفید بسازید و آمد دلی پرامید...
سوم روز خوان را به مرغ و بره بیاراستش گونه گونه گون یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب همان سالخورده می و مشک ناب

(ش - بروخیم - ج ۱ ص ۳۱ - ۳۲)

چنان که ملاحظه می شود گوشتخوار شدن ضحاک گیاهخوار ابتدا از طعامهایی که با زرده تخم مرغ درست شده آغاز می شود و قدم بقدم از طریق گوشت لطیفتر پرندگان شکاری، و مرغ و بره به خوردن گوشت گاو می انجامد.

ضحاک که اکنون گوشتخوار شده و از هنرمندی اهریمن در طبخ لذت برده است از او می پرسد که به پاداش این خدمات چه می طلبی؟ و اهریمن حيله گر تقاضا می کند که پادشاه اجازه دهد تا وی بر شانه های او بوسه زند و سر و چشم خود را به کتفین او بساید:

بدو گفت دادم من این کام تو	بلسندی بگیری مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او	همی بوسه ای داد بر کفت او
چو بوسید شد در زمین ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست	غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت	سزد گر بمانی از این در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه	بر آمد دگر باره از کفت شاه

(ش- بروخیم - ج ۱ - ص ۳۲ ابیات: ۱۷۴ - ۱۷۹)

اکنون ضحاک مار دوش سرآسیمه به دنبال چاره درد خویش می گردد اما پزشکان همه از کار او ناامید می شوند تا اهریمن این بار بصورت پزشکی بر او ظاهر می گردد و می گوید دست از این ماران بدار و علاجشان را از بریدن مَظَلَب، بلکه از مغز سر مردم غذایشان ده تا شاید آرامت بگذارند:

بدو گفت کاین بودنی کار بود	بمان تا چه ماند، نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد	نشاید جز این چاره ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش	مگر خود بمیرند از این پرورش
نگر نره دیواندر این جست و جو	چه جست و چه دید اندر این گفت و گو
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پر دخته ماند ز مردم جهان

(ش. بروخیم. ج ۱ - ص ۳۲ - ۳۳ ابیات: ۱۸۳ - ۱۸۷)

اینجاست که طنین آدمخوار بودن اثری دهاک اوستا را در شاهنامه فردوسی می شنویم. ضحاک گیاهخوار به حيله اهریمن ابتدا گوشتخوار شده است و بعد به آدمخواری افتاده است. درست است که این خود ضحاک نیست که مغز سر آدمیان را می بلعد، اما باید توجه داشت که دو مار سیاهی که از مغز سر انسانها خورش می خورند از

شانه‌های ضحاک رسته‌اند. پس بر شانه ضحاک سه سراسر است و همان گونه که در اوستا اثری دهاک سه سر و شش چشم خوانده شده است ضحاک هم به موجودی سه سر تبدیل یافته که مانند اثری دهاک بهمن یشت آفریدگان اهورا را می‌بلعد.

و اما این آدمخواری ضحاک با نام پدری یعنی مرداس چه نسبتی دارد؟ مرداس ترکیبی است ساخته شده از مرد (*maršta-* اوستایی) و آس بمعنی «خورد کردن» یا «سابیدن» که در لغاتی مانند «دست آس» و «آسیا» دیده می‌شود. واژه آس از ریشه فارسی باستان *-ās** به معنی «خوردن» مشتق شده است. این واژه در لغت اوستایی *Kahrkāsa-* به معنی کرکس که در واقع ترکیبی است از دو لغت **Kahrka-* «ماکیان یا مرغ» و آس *-āsa* «خورنده (از هندی باستان *-āsa* بمعنی غذا) و در اصل یعنی «خورنده مرغان» نیز دیده می‌شود (Bartholomae: 452) آلمانی *essen* که ماده ماضی آن *aβ* است با واژه آس فارسی از یک ماده است. پس مرداس در لغت یعنی «آدمخوار». چنان که می‌دانیم آدمخواری از صفات مشخصه *aži- dahāka-* بوده است که در اوستا و متون فارسی میانه ذکر شده است.

در زمان پارتها هم حتماً داستانی که در آن از آدمخواری ضحاک صحبت شده بوده است در افواه جاری بوده که این که تاریخ نویس ارمنی موسی خورنی در قرون وسطی به این مطلب اشاره‌ای دارد (Moses Khorenats'i: 126). پس می‌توان احتمال داد که در افسانه‌های رایج مابین مردم در ایران پیش از اسلام ضحاک با لقب آدمخواریش بصورت **aždahāg-ī mardās* یعنی «ازدهای آدمخوار» نام برده می‌شده است. بمرور ایام چون ضحاک بیشتر و بیشتر جنبه انسانی پیدا کرده از برای او پدری تصور شده است. و چون *aždahāg-ī mardās* را که اصلاً ترکیبی است از صفت و موصوف اشتباه فهمیده‌اند (شاید به دلیل از بین رفتن واژه آس بمعنی «خوردن») کم کم در این ترکیب، نام ضحاک و نام پدرش مرداس را دیده‌اند و مرداس که در اصل لقب ضحاک بوده است بصورت اسم پدری از برای او درآمده است.

ناگفته نماند که علم شدن لقب یک شخصیت حماسی یا افسانه‌ای بعنوان نام پدر آن شخصیت منحصر به حماسه‌های ایرانی نیست. مثلاً در داستانهای پهلوانی ایرلند نیز که از خیلی جهات با حماسه‌های ایرانی شباهت دارند (Cejpek Praha, 1967) به همین مسأله برمی‌خوریم. یکی از پهلوانان بزرگ ایرلندی بنام کوخولین که طبق قدیمیترین روایات فرزند لوغ خدای خورشید است (Kinsella, 1979: 23) - (Gantz, 1981: 130-134, Hull, 1898: 16-18) در متون متأخرتر پدری از نوع

آدمیزاد دارد بنام سوالداو (این اسم به ایرلندی *sualdam* نوشته می شود). همین نام در متون قدیمتر بصورت *soalte* در جمله *“Cúchulainn mac Soalte”* ضبط شده است. چون لغت *mac* در ایرلندی و اسکاتلندی به معنی «پسر» می باشد جمله *“Cúchulainn mac soalte”* را باشتباه کوخولین فرزند یا پسر سوالداو در یافته اند در حالی که واژه *soalte* یک لغت قدیمی است به معنی «نیک پرورده شده». پس جمله *“Cúchulainn mac soalte”* یعنی «کوخولین فرزند نیک پرورش یافته» و *soalte* در این جمله صفت یا لقبی است از برای کوخولین نه نام پدر وی (Meyer, 1916: 10) برای نمونه های دیگری از این تغییر و تبدیل صفت یا لقب به نام پدر شخصیت های حماسی نگاه کنید به (MacNeill, 1914: 86).

از آنچه که تا بحال بیان شد نتایج زیر حاصل می شود:

- ۱- در اساطیر هند و ایرانی طبقه ای از اژدهایان هولناک وجود داشته اند که در سانسکریت *ahí-* و در اوستایی *aži-* و در هند و ایرانی باستان **ažhí-* نامیده می شده اند.
- ۲- یکی از این موجودات در زمانی که زبان اوستایی هنوز زنده و رایج بوده است کم کم صورتی انسانی به خود می گیرد (*anthropomorphosis*). این مسأله از نام این اژدهای انسان نما یعنی *aži-dahāka-* در زبان اوستایی بروشنی پیداست زیرا این واژه اوستایی یعنی «مردآژدر» یا «مردمار» یا «آژدر انسان مانند».
- ۳- صفت بارز این موجود، آدمخواری وی بوده است زیرا اهریمن می خواسته است که بوسیله آدمخواری وی جهان مزدا آفریده را از موجودات تهی سازد.
- ۴- در افسانه های پیش از اسلام ایران آدمخواری این هیولا را بوجه صفت همراه با اسمش بکار می برده وی را **aždahāg-ī mardās* یعنی «اژدهای آدمخوار» می نامیده اند.
- ۵- با از دست رفتن و بفراموشی سپرده شدن معنی اصلی «مرداس» که همان «آدمخوار» باشد، لفظ *مرداس* بغلط اسم شخصی پنداشته شده است.
- ۶- و ترکیب *aždahāg-ī mardās* به «اژدهاگ پسر مرداس» تعبیر شده است.
- ۷- بعدها افسانه هایی در اطراف شخصیت این «مرداس» پدید آمده و او را پادشاه خطه «سواران نیزه گذار» خوانده اند.
- ۸- پس اگر «مرداس» در شاهنامه و در داستانهای فولکلوریک با نسبتنامه اژدهاگ در متون پهلوی نمی خواند نباید تعجب کرد.

اگر حدس من در باره معنی و اصل نام مرداس در شاهنامه درست باشد باز یک مسأله باقی می ماند و آن این است که اصل و منشأ نام ارونداسب که در متون پهلوی و کتب فارسی و عربی دیده می شود کدام است؟

واژه ارونداسب در پهلوی بصورت ۱۱۳ و سهونوشته می شود در حالی که مرداس یا مرداسب را به خط پهلوی بصورت ۴ و سهورج می توان نوشت. چنان که ملاحظه می شود هجای داسب (و سهورج) در هر دو لغت مشترک است. چنان که آقای دکتر محامدی به نگارنده متذکر شدند در خط پهلوی ۴ (mw) و ۳ (uw) با یکدیگر اشتباه می شوند و چنان که هر کس که با خط پهلوی کوچکترین آشنایی داشته باشد می داند حرف واو () () (که بجای نون و لام و راء نیز بکار می رود) مرتباً بواسطه اشتباه ناسخ یا هزار و یک دلیل دیگر در کلمه داخل می شود. بنابراین به عقیده نگارنده اسم ارونداسب در واقع از تصحیف مرداس بوجود آمده است یعنی ۴ و سهورج بمرور به ۱۱۳ و سهونوشته شده و ارونداسب خوانده شده است. ممکن است بگویند که چون ارونداسب در متون قدیمی آمده است و مرداس در هیچ یک از متون پهلوی ذکر نشده است پس باید صورت مرداس تصحیف ارونداسب باشد و نه بالعکس. این ایراد به دو دلیل مردودست، اول آن که در اوستا از برای پدر ضحاک نامی نیامده است و اسم ارونداسب از برای پدر گشتاسپ شاه که حامی حضرت زرتشت بود بکار برده شده است. بسیار بعید می نماید که نام پدر گشتاسپ و پدر ضحاک را (بفرضی که در دوران تدوین اوستا از برای ضحاک پدری قرار داده باشند) یکسان مقرر نمایند زیرا از این دویکی بدترین دیوان است و دیگری از پارسایان بشمار می رود. دوم آن که صورت مرداس با آن که در متون پهلوی دیده نشده است در شاهنامه و قصص عامیانه مکرر بکار رفته است و هیچ دلیلی در دست نیست که بگوئیم بصرف آن که واژه ای در متنی دیده شد آن واژه قطعاً از صورت فولکلور یکش قدیمیتر است. در واقع بسیاری از لغات و نامها در صورت زبانی و فولکلور یکشان از صورت کتبی خود باستانی ترند. این البته از بدیهیات است که اول داستانهای شفاهی بوجود آمده است و بعدها پس از اختراع خط یا نفوذ آن در یک جامعه این حکایات بصورت کتبی مدون گردیده است. پس بصرف عدم وجود واژه مرداس در متون پهلوی نمی توان این واژه را از ارونداسب جوانتر پنداشت.

دلیل سوم آن که در قصص عامیانه مربوط به ضحاک آمده است که ضحاک بر زن پدرش عاشق شده بود و به این دلیل به کشتن پدرش مرداس دست زد تا بتواند به وصال نامادریش برسد (انجوی ۱۹۷۵: ۳۰۱-۳۰۲ و ۳۰۶-۳۰۷). در داستان دیننگ نیز

گفته شده است که بانی عمل زنا ضحاک بود که با مادر خود «وذک در هنگام حیات و بدون اجازه پدرش جمع آمد». (west, 1977: 228). پس با آن که در شاهنامه و متون دیگری که بنظر نگارنده رسیده است دلیلی برای سوء قصد ضحاک به جان پدرش مرداس ذکر نشده است، در قصص عامیانه و متن 'داتستان دلایل مشابهی در این مورد یعنی عاشق شدن ضحاک بر مادر یا نامادریش آمده است. پس می توان گفت که حداقل از این نظر نیز قصص عامیانه و یژگیهای باستانی تری از متون معروف دارند.

یادداشت

۱- آقای دکتر فریدون بدره‌ای به نگارنده می گویند که احتمالی هست که صورت اسم در مجمل التواریخ و القصص یعنی لهوب تصحیف کویف باشد. اما نظر به آن که نگارنده به نسخه بدل‌های این اسم در نسخ مختلفه مجمل التواریخ و القصص دسترسی ندارد و مرحوم بهار هم پس از ذکر لهوب در پاروقی شماره ۵ صفحه ۲۵ تنها نوشته اند «کذا» این احتمال را تنها ذکر کرده می گذرد تا اگر از فضلا کسی به نسخه بدل‌هایی دسترسی دارد در باره صحت و سقم این مطلب با یادداشتی دیگران را مطلع نماید. علی ای حال دور نیست که حدس آقای دکتر بدره‌ای صحیح باشد.

منابع فارسی

- ۱- الثعالبی، ۱۹۰۰
- غراخبار ملوک الفرس و سیرهم. چاپ زوتنبرگ، پاریس: چاپخانه ملی.
- ۲- انجوی، سید ابوالقاسم. ۱۹۷۵
- مردم و شاهنامه. تهران: امیر کبیر
- ۳- ———. ۱۹۷۶.
- مردم و فردوسی. تهران: سروش
- ۴- بهار، محمد تقی (ملک الشعراء) ۱۳۱۸.
- مجمل التواریخ و القصص. تهران: کلاله خاور
- ۵- پورداود، ابراهیم. ۱۳۴۷
- یشت ها (دو جلد) چاپ دوم. تهران: طهوری
- ۶- حمزة بن الحسن الاصفهانی (۳۵۰) ۱۳۴۰ قمری
- کتاب تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء. بهمت سید جواد الایرانی التبریزی. برلین: مطبعة کاویانی
- ۷- شاهنامه فردوسی. تهران: بروخیم (بی تاریخ)
- ۸- صفا، ذبیح الله. ۱۳۵۳.
- حماسه سرائی در ایران. چاپ سوم، تهران: امیر کبیر.

- 1- Anklesaria, B. T. 1956.
Zand-Akāsīh. Iranian or Greater Bundahišn. Bombay: Rahnumae Mazdayasnan Subha.
- 2- Bartholomae, Ch. 1961.
Altiranisches Wörterbuch. Berlin: Walter de Gruyter.
- 3- Cejpek Praha, J. 1967.
"The Father-Son combat as seen by an Iranist". *Yādnāme-ye Jan Rypka*. The Hague: mouton and Co. pp. 247 - 254.
- 4- Darmesteter, J. 1960.
Le Zend-Avesta. 3 volumes. Paris: Librairie D'Amerique et D'Orient.
- 5- Gantz, J. 1981.
Early Irish Myths and Sagas. New York: Penguin
- 6- Gray, L. H. 1925.
The Foundation of the Iranian Religions. Bombay: Taraporevala.
- 7- Hull, E. 1898.
The Cuchullinn Saga in Irish Literature. London: David Nutt.
- 8- Kinsella, Th. 1979.
The Tain. Dublin: Oxford University Press in Association with the Dolman Press.
- 9- Mackenzie, D.N. 1971.
A Concise Pahlavi Dictionary. London: Oxford University Press.
- 10- MacNeill, J. 1914.
"On The Reconstruction and date of the Laud Synchronismus".
Zeitschrift für Celtische Philologie. Volume. 10. pp. 81 - 97
- 11- Maverhofer, M. 1977.
Iranisches Personennamenbuch. Band I. Die Altiranischen Namen Faszikel I: Die Avestischen Namen.
Wien: Verlag der Osterreichischen Akademie der Wissenschaften.
- 12- Meyer, K. 1916.
"Miscellanea Hibernica" *University of Illinois Studies in Language and Literature*.
Volume. II. no. 4. pp. 9 - 55.
- 13- Moses Khorenats'i (5th century A.D.). 1978.
History of The Armenians. Translated by Thompson, R. W.
Cambridge: Harvard University Press.
- 14- Schwartz, M. 1980.
"Review of Mayerhofer's *Iranisches Personennamenbuch*". *Orientalia*. Volume 49. no. 1. pp. 123 - 126.
- 15- Unvala, E. M. R. 1922.
Dārāb Hormazyār's Riwāyāt. Volume I. Bombay: The British India Press.
- 16- West, E. W. 1965.
The Bahman Yast. Pahlavi Texts Part I. in The Sacred Books Of The East. Volume. 5.
Delhi: Motilal Banarsidass. pp. 189 - 237.
- 17- ———— 1977.
Dādīstān-ī Dīnīg; Pahlavi Texts Part II. in Sacred Books of The East. Volume 18.
Delhi: Motilal Banarsidass. pp. 3 - 276.
- 18- Wolff, F. 1965.
Glossar zu Firdosis Schahname. Berlin: Hildesheim.

برگزیده ها

علی دشتی

حافظ رنج می برد*

معرفت نیست در این قوم، خدایا مددی
تا بزم گوهر خود را به خریدار دگر

حافظ از بی معرفتی قوم رنج می برد، از شیوع ریا و تزویر رنج می برد، از بی ایمانی و رواج دروغ رنج می برد، از استبداد امراء و مردن اصل عدل و انصاف رنج می برد، مرگ آزادی فکری و بی اعتنائی به هنر او را رنج می دهد.

یکی از خطوط قیافه تابناک حافظ مبارزه با عوامفریبی، با بی ذوقی، با تعصب و خرافات، با فکرهای محدود و اندیشه های متحجر در تقلیدست.

باید فراموش نکرد که عصر حافظ از اعصار تاریک و مشوش ایران است. مخصوصاً محیط زندگانی او عرصه اضطرابها و تشنجات سیاسی است. آرامش و سکون، ثبات در فکر و روش عقلی نیست. در این گیر و دارهایی که برای رسیدن به قدرت صورت می گیرد، اخلاق و ذوق به منتهای درجه انحطاط و آشفتگی می افتد، همه در این اندیشه اند که از خوان یغما نصیبی ببرند، یا اقلاً گلیم خود را از آب بیرون کشند. در این موقع است که فضائل، بی ارزش، بازار دروغ و تقلب رایج می شود، استبداد و خود رایی، نه تنها در امراء و طبقه حاکمه، بلکه در افراد هم بحد رسوا و اشمئزاز انگیز می رسد، «مزاج دهر تبه» می شود و حافظ آرزوی «فکر حکیمی و رای برهمنی» می کند و گاهی با حیرت و تعجب از خود می پرسد:

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی

در این تیرگیهای مشوش و هراسناک، سیمای فروزان حافظ، با صفای باطن، دور از فرومایگیهای محیط، منزه از دنائتهای رایجۀ آز و طمع، و پاکیزه از تعصبات جاهلانه در افق شیراز طالع می شود و فکر روشن او می خواهد بر تاریکیهای زمان فروغ ریزد. حافظ در این تیرگیها می درخشد؛ فکر حکیم خود را، نه بصورت استهزاء گزنده و لتر، بلکه مانند اندیشه آرام گوته پخش می کند. حسن صباح و بابک خرم دین نیست، خیام است و به تابیدن اندیشه قناعت می کند، اما رنج می برد و گاهی این رنج با تعبیر پوشیده و خاص او بدین صورت در می آید:

بهریک جرعه که آزار کشش در پی نیست زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس
این جرعه، تنها جرعه شراب نیست که مردم نمی پسندند و مرتکب آشامیدنش را
«تعزیر» یا «تکفیر» می کنند، جرعه آزادی اندیشه و آزادگی روح نیز هست که طبیعت
برده پسند مردم نمی تواند آن را تحمل کند.

از خواندن این بیت، حافظی در ذهن نقش می بندد که نمی تواند اندیشه و احساس خود را ظاهر سازد زیرا نتیجه حتمی آن بیزاری و نفرت عمومی و حتی تعقیب و تکفیر و طرد از جامعه است و حیرتی دردناک بر او مستولی می شود که چرا عامه مردم متوقعند همه مانند آنان فکر کنند، و معتقداتی که بارش و تلقین بدانها رسیده، یعنی هیچ تلاش عقلی در پیدایش آن تأثیر نداشته است، ملاک صحت و سقم عقاید دیگران قرار گیرد.

به قول سنائی بشر به دست خود اهریمنهایی نقش می کند و سپس از آن اهریمنها بجزع و فرغ می افتد و اگر افرادی پیدا شدند که از این اهریمنها نترسند و بهتایی را که قوه واهمه آفریده است بشکنند، مورد تحقیر و نفرت و حتی کین و زجر قرار می گیرند. چه کردارها و رفتارهایی که زبانی به دیگران نمی رساند ولی از بیم مقررات و عقاید و آداب عمومی انسان نباید بدانها تجاهر کند!

حافظ در این بیت به تمام این معانی نظر داشته و از این حیث در شهر خود و میان آشنایان خود غریب و تنها زیسته و رنج نداشتن همنفس و همفکری او را در زندان مجرد انداخته است.

امیر مبارزالدین بجای بسط عدل و ریختن اساس یک حکومت قوی، به عوامفریبی و بستن در میکردها و مزاحمت آزادی فکر و عقیده پرداخته و چنین می پندارد که با جلب رضایت و خشنودی ارباب ریا و سالوس اساس قدرت خود را استوار می کند.

مشاهده این که چگونه حکومت وظایف خود را فراموش کرده و آلت اجرای مقاصد دین فروشان گشته است و اصل آزادگی در زیر پای هوی و هوس ریاکاران لگدمال

می شود زبان او را بدین زمزمه می گشاید:

در میخانه ببستند خدایا مپسند
اگر از بهر دل زاهد مسکین بستند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

شاه شجاع آزادمنش و هنردوست بروی کار می آید. حافظ خیال می کند دوره سلطنت کسی که نمی خواهد فراش ریاکاران باشد، عصر طلایی است، ولی افسوس! مغز کوچک و غرور بزرگ او همه پندارهای زیبای حافظ را برباد می دهد. امراء مستبد اطاعت و تملق و بندگی می پسندند، آزادگی، هنر، استغنا و روشنی فکر را نمی توانند تحمل کنند، او بیهوده توقع دارد:

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
و بیخود تعجب می کند که:

به این شعر تو و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زرنمی گیرد

پادشاهان مداح و چاپلوس می خواستند. مسعود سعد بهار عمر را در زندان گذرانید و پیر شد. «زنده کننده عجم» که «از نظم کاخی بلند»، بسی بلندتر و با شکوه تر از کاخ خشایارشا و پایدارتر از بارگاه نوشیروان بنا کرد، کاخی «که از باد و باران گزند» نخواهد یافت، به جرم مناعت و بزرگی روح در فقر و مسکنت جان سپرد و شاهان غزنوی سراپای عنصری را در زر گرفتند.

خیر، پیشانی بلند، آزادی فکر و استقلال روح در نظر پادشاهان خودسر بزرگترین گناه محسوب می شد.

شاه شجاع آزادیخواه (!) از این که حافظ مثل او فریب خدعه عماد فقیه را نخورده و به گریه نمازگزار او احترام نکرده است گیرورداری راه می اندازد و بیت زیبای او را: گرمسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی
مستمسک قرار داده، سلسله جنیان فتنه می شود که حافظ در اصل معاد شک کرده است، زیرا گفته است «وای اگر از پس امروز بود فردایی».

این تعبیر که اصطلاح رایجی است، حتی در مستقبل محقق الوقوع نیز بکار می رود و غالباً مفهوم صریح آن این است که «فردایی هست و بنابر این وای بر احوال...». این تعبیر باعث این می شود که شاه شجاع «واعظان شحنه شناس را»^۱ بر ضد او برانگیزد و معروف است که حافظ برای تبرئه خود مجبور می شود بیت زیبای دیگری قبل از آن بیاورد تا این «کفر دروغی» از زبان ترسای صادر شده باشد نه از دهان وی:

این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می گفت بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی می گویند بر اثر همین جنجال و انتظار وقایعی نظیر آن، کسان حافظ دست و پای خود را جمع و اشعار وی را مخفی و پراکنده، یا قسمتی از آن را معدوم کردند. از این رو دیوان حافظ بعد از وی جمع‌آوری و تدوین شد، وجود اشعار سست یا غزلهای مشکوک در دیوان او بدین علت است که خود آن را ضبط و تدوین نکرده است. سایرین، هم اشعار دیگران و هم اشعار جعلی خود و هم شاید اشعار متوسط اول جوانی وی را در آثار گرانهای قریحه‌ او ریخته‌ اند.

*

علمای دین و روحانیون، مرکز ثقل جامعه، مصدر نور و آسایش اجتماعند، «مداد العلماء افضل من دماء الشهداء» درباره آنهاست، ولی در صورتی که حقیقت دیانت و جوهر تعالیم مذهبی را نشر نکنند. حقیقت دیانت مرادف اخلاق فاضله و برای آفریدن جامعه‌ای است خالی از ظلم و تجاوز، منزله از دروغ و ریا، آراسته به درستی و انصاف و خلاصه بسط صفات کمالیه خداوندی.

آخوندهای عصر حافظ مثل آخوندهای تمام ملل در دوره انحطاط، می خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند. دیانت برای آنها دکان است، دکان کسب وجهه و نفوذ، وجهه و نفوذ وسیله کسب مال. با عوامفریبی و ظاهر سازی و متابعت از تمایلات سخیف مردم، عوام را بدور خود جمع می کنند و سپس توجه عوام الناس را وسیله تقرب امرای سرخود و سفاک قرار می دهند. تقرب به امراء در نوبه خود وسیله جلب مردمان حریص و جاه طلب می شود. و بالتیجه شریک دزد و رفیق قافله می شوند.

اینها را دیگر نمی توان روحانی و ناشر مبادی فاضله دین دانست، بلکه پیش قراولان سپاه جور و ستم‌اند و در پیشگاه شریعت اسلامی بسی گناهکارتر از امراء فاسق و ظالم بشمار می روند.

در تمام این صحنه ساز یها حقیقت دیانت متروک و بازار ریا و دروغ رایج می شود. آزادگی، درستی، ایمان و حریت ضمیر پایمال می گردد. هیچ یک از دو دسته (نه روحانیون و نه طبقه حاکمه) از این باب نگرانی و تأسفی ندارند. زیرا هر یک از این خوان یغما نصیب خود را می گیرد، به مال و ریاست می رسد. فضل و هنر، علم و اخلاق، سر بلندی و استغناء، همه از بین می رود. اینها روح آزاد و حقیقت پرست حافظ را رنج می دهند.

دفتر دانش ما جمله بشوید به می که فلک دیدم در قصد دل دانا بود

راستی هم کمالات عقلی و نفسی در این عرصه تاریک چه ارزشی دارد؟ کسی خریدار آن نیست همه خریدار بنده اند، همه دنبال شرکاء جرم می گردند. آسمان کشتی ارباب هنرمی شکند تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم



ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

نه تنها از «واعظان و زاهدانی که جلوه در محراب و منبر می کنند» و «چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند» رنج می برد، از جرگه صوفیان «صوفیانی که نقد آنها صاف و بیغش نیست» گریزان است و «بسا خرقه ها را مستوجب آتش» می داند.

زیرا دیگر تصوف، آن مشرب وسیع فلسفی که ملجأ متدینین آزاد فکر بشمار می رفت - و گریزگاهی بود از تنگنایی که شریعت سازان حرفه ای بوجود آورده اند - نبود. صوفیان نیز تاب آزادی فکر را نداشته، از تصوف، قالب تنگ و محدودی برای فکر کوتاه خود درست کرده بودند. خانقاه که مجمع آزادگان و درویشان وارسته بود مبدل به دکه تصوف فروشی گشته، دیگر برای آزادگان مأمن صفا و آزادی بشمار نمی رفت. آنجا هم نقشه تقرب به ارباب نفوذ و تصرف اموال وقف کشیده می شد.

بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست ز مال وقف نبینی به نام من درمی

ای حافظ !

گناه تو همین است. گناه تو این بود که پیشانی فرو افتاده بنده نداشتی. گناه تو این بود که معرفت و مناعت روح، ترا از آن لجنزاری که همعصران تو در آن می خزیدند بسی برتر برده بود. اگر گدا بودی، پادشاهان از اموال وقف بی نیازت می کردند. آن وقت دیگران سوی بساط رنگین توبه گدایی می آمدند، ترا می ستودند، ترا احترام می کردند و خرقه تورهن میکدهها نمی شد. اگر ریا و دروغ را پیشه می ساختی در مسلمانان توشک نمی کردند.

حافظ !

بیهوده به خود مبال که از مال وقف درمی تصرف نکردی، اگر از مال وقف درمها می داشتی هرگز برای «گل و نبید» منتظر وظیفه نمی شدی^۲ و هیچگاه این شعر گدازنده از دهان گرم تو بیرون نمی آمد:

نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

اما حافظ آنقدر که از استبداد و ریا رنج می برد از تهیدستی متألم نیست. تهیدستی

را با علوهمت و یا استغناء روح چاره می‌کند، فقر را با معرفت و تابناکی اندیشه به کشور پهناوری مبدل می‌کند که «از ماه تاماهی منبسط است»^۳. ولی رنجی که درمان‌پذیر نیست و تا اعماق روح آزادگان را می‌گدازد، پایمال شدن آزادی است در زیر لگد زورمندان و خاموش شدن صدای عقل است در مقابل غوغای جهل و خرافت. در این وضع، هنر گناه است؛ آزادی، تقصیر؛ فهم و ادراک، مایه آوارگی و طرد از جامعه است و «صرافان گوهر ناشناس خرمره را با دُر برابر می‌کنند».

مشتی شمشیرزن و غارتگر، به دلیل این که شمشیرزن و غارتگرند، حکومت می‌کنند، به دلیل این که فکر کوتاه و رأی علیل دارند، فکر کوتاه و رأی علیل خود را معیار صحت عقاید عمومی و اصل ثابتی برای نظام اجتماع قرار می‌دهند. این داعیه سفیهانه آنها را به تعصب و محدود کردن آزادی فردی و انواع رذائل و اعمال خلاف انسانی می‌کشاند.

راستی هم هیچ ظلمی تاریکتر و هیچ استبدادی از این مهیب‌ترین است که فردی یا گروه قلیلی بخواهند بر ارواح و عقول مردم حکومت کنند.

حکومت کردن بر نفوس و مجبور کردن مردم به اطاعت و تحمل سلطه خویش، هر چند خلاف عدالت و مغایر مرتبه انسانیت باشد، باز قابل توجیه است: مرد زورمندی قانون جنگل را اصل رفتار خود قرار می‌دهد، با همدستی مشتی شرکای جرم، ضعفا را اسیر و استعمار می‌کند. ولی کدام قانون توحش به مستبده حق می‌دهد که اراده کند مردم— حتی فضلا و فلاسفه نیز— آنطور که او فکر می‌کند فکر کنند.

این استبداد تاریک و مهیب تاریخ بشریت را ملوث کرده و خردمندان را به طغیان و نفرت برانگیخته است. مشاهده این بی‌بند و باری دنیا، این نظام نامعقول اجتماع که جاهل به جهل خود بنازد و نادانی خود را سرمشق رفتار عقلاء قرار دهد، فکر حافظ را، حتی به طغیان بر ضد نظام گون برمی‌انگیزد:

فلک را سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم	بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم
بیا کاین داور یها را به پیش داور اندازیم	یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم	سخن رانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز

اعتراض به نظام کائنات، آرزوی این که دنیا طور دیگری بود، جهان دستخوش اجحاف و حماقت زورمندان نمی‌شد، «آسمان کشتی ارباب هنر» را نمی‌شکست و «فلک به مردم نادان زمام مراد» نمی‌داد؛ دلبران طناز، زیبایی اندیشه و زیبایی مناعت و ظرافت ذوق را لااقل بقدر پول و زور ستایش می‌کردند، و بالاخره در عرصه زندگی این

همه رنج و درد، این همه حرمان و آرزوی گدازنده وجود نمی داشت ایباتی پر مغز از نوک
خامه اش جاری می کند:

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر ببايد ساخت و زنو آدمی
اثر این رنج و ملال در سراسر دیوان حافظ پراکنده است. «بر دلش گرد ستمهاست»
و متاسفانه خداوند می پسندد که «آیینۀ مهر آیین او مکدر»^۴ باشد و آرزوی «دویار
ز زیرک و از بادۀ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشۀ چمنی» تا اعماق وجود او را
بگدازد آن وقت برای تسلیت روح مکدر خود بگوید:

قلندران حقیقت به نیم جونخرند قباي اطلس آن کس که از هنر عاری است

*

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامان زجهان برچینم

*

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

*

هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

*

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

یادداشتها:

- ۱- واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
- ۲- رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
- ۳- اگر ت سلطنت فقر بیخشدن ای دل
- ۴- بر دلم گرد ستمهاست خدایا پسند

- زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نیید
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
که مکدر شود آیینۀ مهر آیینم

از خاطرات معاصران*

سبب مسافرت به مازندران

«... پس از تأمین انتظامات اولیه که شرح آن را باید در مجلدات عدیده نوشت، اولین تصمیمی که به مخیله ام خطور کرد مسافرت به مازندران بود. من وطن خود ایران را بخوبی می شناسم. ایالات و ولایات و شهرها و قصبات مهم

* بنقل از «سفرنامه مازندران»، نوشته رضا شاه پهلوی (مربوط به سفر مهر ماه ۱۳۰۵)، چاپ تهران، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.

سفرنامه نویسی در بین شاهان و رجال ایران در دوران قاجار به رواج داشت چنان که از ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه سفرنامه هایی موجودست، مربوط به سفرهای خارج از کشور و سفرهای داخلی ایشان، از رجال دوران قاجار به نیز سفرنامه هایی در دست است. بجز این سفرنامه ها، از رضا شاه پهلوی دو سفرنامه باقی مانده است: سفرنامه خوزستان و سفرنامه مازندران (نخستین مربوط است به سفر وی در سال ۱۳۰۳ به خوزستان، که در همان سال در تهران بیچاپ رسید و سپس در سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی در تهران تجدید طبع شد، و نیز سفرنامه مازندران که در سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی چاپ و منتشر گردید). بی شک سفرنامه ها و خاطرات رجال هر دوره از اسناد مهم و قابل توجهی است که محققان و مورخان برای نگارش تاریخ آن عصر باید به آنها مراجعه نمایند. ولی بدیهی است که صحت و سقم مطالب مذکور در هر یک از این گونه کتابها موکول به آن است که اسناد و مدارک تاریخی و قرائن و شواهد دیگر، آراء نویسندگان سفرنامه ها و کتابهای خاطرات را تأیید کنند.

رضا شاه در آغاز سلطنت خود، برای بازدید از کارهای در دست اقدام به مازندران عزیمت کرد. در این سفر ۱۸ تن (از جمله ولیعهد، محمد رضا پهلوی، چند تن از نمایندگان مجلس شورای ملی و امرای لشکر) همراه وی بودند. سفرنامه مازندران تقریرات رضا شاه است که فرج الله خان بهرامی رئیس دفتر مخصوص وی آن را با انشای خود نگاشته است.

بخشهایی کوتاه از این کتاب، که نسخ آن بسیار نایاب است، برای آگاهی خوانندگان ایران نامه در این شماره چاپ می شود تا بدین طریق با اوضاع و احوال مازندران در پنجاه و هفت سال پیش آشنا گردند. عنوانهایی که برای هر قسمت بکار رفته است در متن سفرنامه نیست.

آن را تماماً دیده‌ام، و حتی در اغلب قراء و دهکده‌های آن بیتوته کرده‌ام. تصور می‌کنم احدی در ایران بقدر من به جزئیات اخلاق و عادات و رسوم اهالی واقف و آشنا نیست، زیرا افراد برجسته و مشخص آن را، در هر ضلعی از اضلاع مملکت باشند شخصاً می‌شناسم و به اصول زندگانی، طرز تفکر، ایمان و عقیده، تخیلات و توهمات آنها واقفم.

مع هذا بعد از قبول سلطنت ایران، اولین سفری که در خاطر من نقش بست مسافرت به مازندران بود. به دو دلیل:

اول — تا راه مازندران به تهران باز نشود، تهران نمی‌تواند آسایش نعمت داشته باشد. مازندران است که بزرگترین روزنه اقتصادیات را به روی تهران می‌گشاید. چون فعلاً راهی بین تهران و مازندران موجود نیست، من می‌خواهم شخصاً بیندیشم که از کدام طریق و با چه وسیله‌ای باید محظور سلسله جبال البرز را مرتفع سازم؟ البرز را بشکافم و تهران را به مازندران متصل سازم، و نعمای مازندران را با نزدیکترین فاصله نصیب تهران ساخته و در عین حال مازندران را نیز با وجود آن همه نعمتهای طبیعی، از فقر و فاقه و بی‌سامانی نجات بخشم.

دویم — مازندران خانه من است. مسقط الرأس من است. احساسات و عواطف من طبعاً بطرف مازندران صعود می‌کند، و هزاران احساس و عاطفه هم طبعاً از مازندران بطرف من در پروازست.

ایام صغارت و طفولیت خود را بخاطر می‌آورم، مهر مادری را به مخیله خود خطور می‌دهم، دستگیریهای همان مهر و محبت را که وسیله پرورش من شده است از مد نظر می‌گذرانم، بی اختیار به مازندران مجذوب می‌شوم. بی اختیار به خود حق می‌دهم که مفهوم وطن پرستی و شعائر ملی خود را از مازندران آغاز نمایم، و به همین مناسبت است که به جانب مازندران عزیمت می‌نمایم...

هشت ماه قبل امر اکید داده بودم که با وجود فقر خزانه و موانع مختلفه دیگر، هیأت دولت مبلغ کافی برای تسطیح و ایجاد جاده مازندران اختصاص بدهند، تا هر چه زودتر این مانع برداشته شود، و پایتخت مملکت به یک ولایت حاصلخیز برومندی اتصال یابد.

سابق بر این هم توسط مهندسین روس — آن موقعی که ایران می‌رفت آخرین رمق حیات خود را از دست بدهد — این راه بازدید شده و رسیدگی در اطراف مخارج آن بعمل آمده بود، لکن نظربه اشکال و صعوبت امر از یک طرف، و برآورد مخارج هنگفت از طرف دیگر، هیچ کس عملی شدن این نقشه را امید نداشت. فقط معاینه جبال البرز و

تصور شکافتن آن کافی بود که هر فکر شجاعی را مجبور به سکوت نماید.

من که علاقه قلبی و قطعی به افتتاح این راه داشتم، کراراً یک‌ه و تنها و بدون مشورت با عمرو و زید به معاینه سلسله البرز و تعیین خط سیر پرداخته، بعد از اكمال مطالعات و نظریات خود، امر قطعی دادم که به هیچ وجه نگاهی به این سوابق نومید کننده نینداخته، در کمال جدیت و امیدواری مشغول کار شوند. در ضمن اهالی بیکار و بدبخت اطراف راه را دعوت کنند تا در برداشتن موانع بذل کوشش نموده، و بواسطه اجر و مزدی که می‌گیرند، هم از ذلت فقر و گرسنگی رهایی یابند، و هم مساکن خود را به یک منبع برومندی اتصال دهند که همیشه از خطر قحط و غلا محفوظ بمانند، و تهران و سایر شهرهای ایران نیز از نعمتهای موفور مازندران بی بهره و نصیب نمانند.

هیچ فراموش نمی‌کنم روزی را که برای بازدید اطراف راه و تعیین خط سیر، یک‌ه و تنها تا دو فرسخی فیروزکوه آمده بودم. همین نقطه‌ای که فعلاً پل فردوس ساخته شده، و روزی صدها اتومبیل و مسافر از روی آن عبور می‌کنند.

در تهران تصور می‌کردند که من به عمارت ییلاقی خود در شمیران، برای رفع خستگی رفته‌ام. هیچ کس فکر نمی‌کرد یک‌ه و تنها تا حدود فیروزکوه، راهی که هنوز ایجاد نشده و خیال ایجاد آن نیز هنوز از دماغ من تجاوز نکرده است، آمده باشم، تا محل ساختمان پلی را تعیین کنم که عبور رودخانه از ذیل آن را تسهیل سازد، و جاده را در بهار و مواقع طغیان آب از خطر سیل و خرابی مصون بدارد. تنها کسی که در این گردش با من بود، فرج‌الله خان بهرامی رئیس دفتر مخصوص من بود، که ناهار مختصر مرا هم مشارالیه با مرکوب خود حمل می‌نمود. در ورود به محل مزبور و تصادف با رودخانه چون عبور را ممتنع یافته، ناچار از دو دهقان مجاور رودخانه خواهش کردم که ما را کول گرفته با دوش خود به آن طرف رودخانه برسانند.

دهقانهای بیچاره مرا نمی‌شناختند. اول وهله قیمت این حمل و نقل را گوشزد ما کرده، حاضر نمی‌شدند که با کمتر از یک ریال مرا در آن طرف رودخانه زمین بگذارند. من نیز از این تفریح و عدم شناسایی آنها استفاده کرده یک ریال را گزاف دانسته، پیشنهاد کردم که به اخذ ده دینار قناعت ورزند. بالاخره پس از چند دقیقه مباحثه و گفتگو، عمل را در چهارده دینار خاتمه داده، ما را بدوش گرفتند و وارد رودخانه و آب شدیم. در وسط آب که سنگینی و ثقل بدن من، مرکوب بیچاره را تا درجه‌ای فرسوده ساخته بود، بهانه قاطعی به دست او داده، بر خاطر خود مسجل ساخت که هر گاه کمتر از یک ریال به او تأدیه شود، او عجز خود را در همین وسط آب از حمل راکب خویش ظاهر

خواهد ساخت. من نیز مسؤول او را پذیرفتم. در وصول به ساحل، همین قدر که مشتی از لیسه، طلا، اشرفی و در حدود هزار ریال در دست خود دید، حالتی به او دست داد که تصور آن هیچ وقت از خاطره من فراموش نمی شود. من جاده را پیش گرفته و به راه افتادم...

بالاخره مهندسین ایرانی که به هیچ وجه تشویقی ندیده بودند، و در کمال یأس و نومیدی صرف ایام می کردند، بر اثر صدور امر من راجع به ایجاد راه مازندران، میدانی برای ابراز کوشش و مجاهده و دانش خود باز یافتند. من نیز شب و روز مراقبت کرده موانع بودجه را مرتفع ساختم، و کارگران را ترغیب و تحریض نمودم تا آن که پس از هشت ماه، مشکلات این قسمتها که عبارت باشند از گردنه های مرتفع کوهستان، شکافته شد و مقدمات امر فراهم گردید. هنگامی که برای بازدید اوضاع لشکری و کشوری خراسان در سرحدات شمال شرقی، با وجود گرمای مرداد ماه مشغول سرکشی امور بودم، تلگرافاً به من اطلاع دادند که راه مازندران قابل عبور شده، و هیأت دولت اجازه خواسته اند که برای اجرای مراسم افتتاح راه به مازندران و استرآباد حرکت نمایند. واقعاً این خبر مرا زایدالوصف مسرور ساخت. زیرا که این جاده را یکی از راههای نجات، برای اوضاع اقتصادی اهالی پایتخت می دانم، و یقین دارم تجارت شمال را بکلی تغییر و ترقی خواهد داد...» ص ۶ - ۲

از تعیش و تفریح برکنارم

«شب و روز استراحت را بر خود حرام کرده ام. اساساً از بدو طفولیت وارد مرحله تفریح و تفرج و تعیش و خوشگذرانی و تن آسایی نبوده ام. برطبق عادات همیشگی، در تمام شبانه روز بیش از چهار ساعت نمی خوابم، و اخیراً یک ساعت از آن چهار ساعت نیز صرف تفکر و تتبع و تدقیق می شود. متصل به مطالعه و تحقیق احوال کشور ایران مشغولم. مسائل تجارتي و فلاحتی و انتظامی و معارفی را عموماً در نظر گرفته، با تناسب الهم فالاهم توجه به همه را وظیفه ملی خود می شناسم.

البته اوضاع مالی مملکت، با حوادث فوق العاده ای که بر آن وارد آمده، و در معرض چپاول خودی و بیگانه قرار گرفته بود، طوری نیست که بزودی بتوانم بهبودی کاملی را انتظار داشته باشم، ولی با نظریاتی که اندیشیده ام و افکاری که پیش بینی کرده ام، یقین قطعی دارم که پس از سه چهار سال دیگر، بودجه مملکت را با تعادل ثابتی موزون، و گریبان مملکت را از استقراضهای خائنه و خانه برانداز دوره های سلف، آسوده و

مستخلص خواهم نمود. بر خود فرض و واجب ساخته‌ام آنچه را که می‌دانم و می‌توانم، انجام دهم، و ذره‌ای فروگذار ننمایم.» ص ۹

هیچ چیز در این مملکت درست نیست

«به وضعیات این مملکت، از سر تا ته که نگاه می‌کنم، به جزئی و کلی اصلاحاتی که در هر رشته و هر شعبه باید بعمل آید، و همین طور به مسؤولیت خود در مقابل این همه خرابی که توجه می‌کنم، حقیقه‌گانه‌ی مرا رنجور می‌نماید.

هیچ چیز در این مملکت درست نیست. همه چیز باید درست شود. قرن‌ها این مملکت را چه از حیث عادات و رسوم، و چه از لحاظ معنویات و مادیات خراب کرده‌اند. من مسؤولیت یک اصلاح مهمی را، بر روی یک تل خرابه و ویرانه بر عهده گرفته‌ام. این کار شوخی نیست و سر من در حین تنهایی، گاهی در اثر فشار فکر در حال ترکیدن است.

مگر خرابی یکی، دو، ده و هزارست که بتوان یک حد و سدی برای آن قائل شد. آیا کسی باور خواهد کرد طرز لباس پوشیدن را هم من باید به اغلب یاد بدهم؟ هنوز در ایام سلام، که روز رسمی و دارای پروگرام معینی است، اشخاصی را می‌بینم که انصافاً از حیث لباس، استحقاق عبور در هیچ خیابان و پس کوچه را ندارند. اغلب از وکلای مجلس شورا و وزراء، که طبعاً برگزیدگان جماعت هستند، هنوز لباس پوشیدن را بلد نیستند، و من در حین انعقاد سلام و رسمیت جلسه باید حوصله بخرج داده، و معایب اندام آنها را به آنها گوشزد نمایم.

چند روز قبل در تهران که برای سرکشی انبار غله و تأمین آذوقه شهر رفته بودم، شخصی را دیدم که با لباس خواب و زیرشلواری و پای لخت روی سکوی عمارت خود نشسته، و به سیگار کشیدن مشغول است، و زن و مردی را که از پهلوی او عبور می‌کنند، با نهایت لاقیدی می‌نگرد، و ابداً خیال نمی‌کند که احترام جامعه، مخصوصاً زنها، برای هر فردی لازم است. مجبور شدم که از اتومبیل پیاده شده و با دست خود این عنصر بی ادب و غیر محترم را تنبیه نمایم.

اکثریت این مردم هنوز میل ندارند که درب عمارات خود را جارو کرده، دو قدم از زباله‌های منزل خود دورتر بنشینند.

صرف نظر از ادوار انحطاط و غلبه‌های عرب و مغول و غیره، یک صد و پنجاه سال است که عده‌ای از افراد مملکت در سرحد اعلا‌ی فساد اخلاق نشو و نما کرده، و به آن

انس و خو گرفته اند. در ببحوئه این مذلت است، که من باید رقابت بین المللی را راجع به امور سیاسی و اقتصادی مملکت خود فکر کنم. حقیقه گاهی این افکار گوناگون برای خود من هم خنده آور می شود.

همه چیز را می شود اصلاح کرد. هر زمینی را می شود اصلاح نمود. هر کارخانه ای را می توان ایجاد کرد. هر مؤسسه ای را می توان بکار انداخت. اما چه باید کرد با این اخلاق و فساد که در اعماق قلب مردم ریشه دوانیده، و نسل بعد نسل برای آنها طبیعت ثانوی شده است؟ سالیان دراز و سنوات متمادی است که روی نعل این مملکت تاخت و تاز کرده اند. تمام سلولهای حیاتی آنرا غبار کرده، به هوا پراکنده اند، و حالا، من گرفتار آن ذراتی هستم که اگر بتوانم، باید آنها را از هوا گرفته و به ترکیب مجدد آنها بذل جهد نمایم.

اینهاست آن افکاری که تمام ایام تنهایی مرا به خود مشغول، و یک ساعت از ساعات خواب مرا هم اشغال کرده است.» ص ۴۰ - ۳۹

وزراء برای آگاهی از وضع مردم باید به شهرستانها سفر کنند

«این مملکتی است که با این صورت به دست من سپرده شده، و این است آن مملکتی که من باید در آن تغییر ماهیت بدهم، و اینها هستند آن مردمی که باید لباس عزت بپوشند و ابراز غرور ملی نمایند.

آیا با این وضعیت، با این روحیه اهالی، با این بدبختیهایی که در عروق و اعصاب اهالی رخنه کرده، و طبیعت ثانوی مردم این سرزمین شده است، باز باید توقع داشته باشم که در «شیرگاه» راحت بخوابم و آسایشی را برای خود قائل باشم؟ ممکن نیست!

به رئیس کابینه گفتم به تمام وزراء در «تهران» ابلاغ نماید که فقط به اقامت پشت میز وزارتخانه ها، و امضای چند دانه کاغذ اکتفا نکنند. غالباً بروند به ولایات، و در داخله ایران متواتراً مسافرت کنند. مردم را ببینند و با آنها خلطه و آمیزش کنند. مملکت خود را قبل از همه چیز بشناسند، تا اوامری که من به آنها می دهم، و تصمیماتی که باید اتخاذ شود، بتوانند از روی عقل و اطلاع و ایمان و عقیده بموقع اجرا بگذارند. هم آنها بفهمند که چه مسؤولیتی در مقابل من و اهالی دارند، هم اهالی بفهمند که وزراء و رجال مملکت خارج از دسترس آنها نیستند، و هر مطلبی دارند، بدون ترس و بیم و بدون وحشت و تضرع به اطلاع آنها برسانند، و اگر کسی به صحبت آنها وقعی نگذاشت، مستقیماً به خود من مراجعه نمایند و دادخواهی کنند.» ص ۳۲ - ۳۱

چرا جنگلها را نابود می سازند؟ جنگلها مال دولت و مملکت است

«نشیب جاده تقریباً از حد اعتدال خارج است. دود کوره های زغال هم که در کمر کوه از سوزاندن درختان، برای تهیه زغال برمی خیزد، با مه آمیخته می شود و یک خط آبی رنگی در وسط مه سفید ترسیم می کند.

برای چه این درختان عظیم را این طور لاابالیانه قطع می کنند؟ زغال می خواهند؟ بسیار خوب! چرا بجای این درختها نهال تازه غرس نمی کنند؟ با این ترتیب ممکن است تمام جنگل این حدود از بین برود، و تبدیل شود به یک قطعه خاک! چنان که علائم و آثار اضمحلال جنگل کاملاً در این حدود آشکار شده است.

مگر این جنگلها (غیر از قطعاتی که متعلق به صاحبان معین است)، مال دولت و مملکت نیست؟ خیر، اصلاً دولت و مملکتی اخیراً در ایران نبوده که به این کلیات و جزئیات دقت کند! والا چگونه می شد که هر زغال فروشی با کمال بی پروایی، مالیه مملکت را اینطور بعنوان زغال آتش زده، با ثمن بخش به نفع خود بفروشد؟ اغلب این درختهایی را که این طور لاابالیانه زغال می کنند، چوبهای صنعتی است، و قیمت آنها یک فصل مهم از خزانه مملکتی را تشکیل خواهد داد. باید در این باب فکر اساسی بنمایم» ص ۲۷ - ۲۶

ترکمن صحرا و خوزستان، مصرثانی و ثالث

«این بی وفایی از تمام رودخانه هایی که در زمین نرم و صحرای مسطح جریان دارند معهودست. رود گرگان چهار و پنج ذرع از سطح دشت پست ترست، و غالباً صحرا دچار خشکی است، در صورتی که رودی به این گوارایی و عظمت از سینۀ آن می گذرد. اگر سدهایی بر این رود بسته شود، این سرزمین شاداب و سیراب می شود، و آب گرگان هم بهدر نمی رود.

اراضی خوزستان در جنوب ایران، و صحرای ترکمان در شمال، از لحاظ زراعت و فلاحیت قابل وصف نیست. حقیقه سعادتمندست آن مملکتی، که در شمال و جنوب خود دارای این قسم اراضی باشد. نباتاتی که در این صحرا می روید، مثلاً پنبه، اصلاً قابل شباهت به پنبه سایر نقاط ایران نیست، و گاهی ارتفاع و نمو آن تعجب آور می گردد. کاملاً مورد خواهد داشت که خوزستان و این صحرا را، به «مصر» ثانی و ثالث موسوم نماییم. این دو نقطه از آن نقاطی است که باید مورد توجه کامل قرار دهیم، زیرا محصول این دو نقطه، نه تنها احتیاجات اهالی ایران را، از حیث آذوقه و مواد اولیه بحد اعلی رفع

خواهد کرد، بلکه اضافات آن، در ضمن صادرات یک مبلغی را تشکیل خواهد داد که ممکن است اسم آن را سرمایه مملکتی گذارد.» ص ۷۸ - ۷۷

اختلاط سیاست و مذهب در دوره صفویه غیر قابل عفوست

«شهر» (اشرف) بهترین نمونه عزم شاه عباس صفوی است، و پس از اصفهان از هر نقطه‌ای بیشتر سلیقه این پادشاه را بیان می‌کند. من شرح حال سلاطین ایران را، تا آن میزانی که در توار یخ مسطورست بدقت دیده‌ام و عمق افکار آنها را، تا درجه‌ای که از صفحات تاریخ بتوان استقصاء کرد سنجیده‌ام.

بعد از فتنه مغول، که در تاریخ عالم باید یک واقعه کم نظیرش شمرد، بعد از آن هتاکیه‌ها و خونریزی‌ها و قتل عام‌ها که ایران را بالمره از هم متلاشی کرد، و از ایران و ایرانیت جز یک اسم چیز دیگری باقی نماند، و بعد از آن که مرور روزگار کار را به دوره صفویه کشانید، اگر چه تثبیت ماهیت ایران مدیون به زحمات شاه اسمعیل صفوی است، ولی اقرار باید کرد با آن که شاه عباس یک مصلح آزموده‌ای برای اخلاق جامعه ایرانیت شمرده نمی‌شود، مع‌هذا در تعمیر و عمارت و آبادانی خیالات قابل تمجیدی داشته، و از این جهت نام نیکویی برای خود ذخیره و بیادگار گذارده است.

بهمین ملاحظه است که من در ضمن سفرنامه خود غالباً از او اسم می‌برم، و تلوهر عمارتی که از او می‌بینم، نام او را با میل و رغبت تجدید و تکرار می‌نمایم. این که می‌گویم مشارالیه یک نفر مصلح آزموده برای اخلاق جامعه ایرانیت شمرده نمی‌شود، مربوط به چند دلیل است:

اولاً طرز عیاشی و اسلوب تعیش اوست که طبعاً نمی‌توانست در روحیات اهالی بی‌تأثیر بماند.

ثانیاً این پادشاه، با آن که به صفت جنگجویی متصف بوده، مع‌هذا چون قدرت مطلقه‌ای در داخله خود نداشته، همین قدر که مثلاً حاکم گیلان به مقام مخاصمه او بر می‌آمده، مشارالیه مجامله با او را بر منازعه ترجیح می‌داده است. به این مناسبات، و در ضمن برای آن که باصطلاح معروف آب چشمی از سایرین گرفته باشد، غالباً در مقابل گناههای کوچک مجازات‌های بزرگ می‌داده است.

ثالثاً آنچه که از همه مهمتر، و غیر قابل عفوست، اختلاط سیاست است با مذهب، که تمام سلاطین صفویه شریک در این اشتباه‌اند، و شاه عباس مخصوصاً این اشتباه را خیلی غلیظ کرده است.

اگر چه این اختلاط و امتزاج کاملاً حکایت از ضعف قوای مرکزی نماید، ولی سلاطین صفویه بمناسباتی که در این سفرنامه جای ذکر آن نیست، تا یک درجه متعمداً یا از روی بی فکری و اشتباه این خلط مبحث را تعقیب، و گاهی هم تشدید می کرده اند. دلایلی که شاه عباس و سایر سلاطین صفویه را در تعقیب این موضوع مهم بخواهند تبرئه نمایند، بنظر من وافی و رسا نیست، زیرا که در قضایای تاریخی عمریک نفر و عمریک سلسله را نباید مأخذ قرار داد. بلکه عمر تاریخ را باید در نظر گرفت، که اتخاذ یک تصمیم نارسا، تا چه مدت و زمانی ممکن است که یک جامعه و امتی را بیچاره و فرسوده نماید.

شبهه و تردیدی نیست که مذهب و سیاست دو اصل مقدسی است که در تمام موارد، جزئیات این دو اصل باید مطمح نظر زمامداران عالم و عاقل باشد و دقیقه ای از آن غفلت نورزند، ولی اختلاط آنها با یکدیگر نه به صرفه مذهب تمام می شود، نه به صرفه سیاست اداری، و بالمآل در ضمن این اختلاط و امتزاج، هم مذهب سست و بلا اثر می گردد، و هم سیاست رو بتمامی و اضمحلال می رود. اگر چه ضربت این تصمیم مهلک را خود سلسله صفویه در زمان سلطان حسین بهتر از همه دیدند، مع هذا نتیجه این تصمیم غیر عاقلانه را نباید در دوره صفویه ملاحظه کرد، بلکه باید با تاریخ همراه آمد، و تأثیرات آن را در ایام سلطنت قاجاریه تماشا نمود که پایه مذهب و سیاست بر روی چه منوالی چرخید، و به چه فلاکتی منتهی شد.

آنهایی که مذهب و سیاست را مخلوط بهم نمایند، هم انتظامات دنیا را مختل کرده اند، و هم انتظارات آخرت را تخریب نموده اند. گاهی هم بالمرة، نتیجه، برعکس مقصود بدست می آید، یعنی روحانیون کشیده می شوند به طرف دنیا، و سیاسیون به طرف آخرت، و این همان اختلالات عظیمه ای است که اصول زندگانی مردم را دچار تزلزل کرده، آنها را می راند به جانب ریا و تزویر و دروغگویی و فساد و دورویی.

نتیجه این اختلاط ناصواب، تا به این حد ممتد می شود که مثلاً فلان مجتهد روحانی که کار اصلی او تصفیة اخلاق عمومی است، ماهی هشتصد و پنجاه تومان از خزانه دولت می گیرد که عمارات سلطنتی را حلال نماید، تا مردم مجاز باشند که در آنها نماز بخوانند. در عوض فلان وکیل مجلس شورای ملی، که وظیفه او ورود در سیاست اداری است، در پشت تریبون شمایل پیغمبر را باز می نماید، که مردم به اسلامیت و آخرت پرستی او تردید نیاورند، و او بر اثر این تزویر و تقلب مجال داشته باشد که علائق مادی خود را تأمین و بالاخره موقعیت او، به هر درجه و پایه ای هست، دچار تزلزل و ارتعاش

نگردد.

روحانی اولی، در عوض قناعت و توجه به آخرت که عین تزکیه نفس است، فریفته دنیا و پول و ظواهر امور شده، ایمان و عقیده مردم را دچار شدیدترین تردید، و اصول تقوی و پرهیزکاری را مجروح و لکه دار می نماید.

سیاسی دویمی که باید اصول زندگانی دنیایی مردم را راهنمایی کند، می رود دنبال عوام فریبی و ریاگویی و تزویر و دورویی، که این نیز بنوبه خود درست نمودن ایمان عامه تأثیر بسزایی دارد.

دو سال قبل که سمت ریاست وزراء را داشتم، و برای سرکشی به قشون به منطقه ای مسافرت کرده بودم، شیخ الاسلام آنجا را دیدم که جلوی مستقبلین افتاده و در تبریک ورود من بلاغت و فصاحت مخصوصی بخرج می دهد، ولی در تمام مذاکرات او کوچکترین کلمه ای که بوی ایمان و اعتقاد و پرهیز و آخرت از آن استشمام شود، از دهان او شنیده نمی شد. در ضمن معلوم کردم که این شخص بدون اجازه و فرمان، لقب شیخ الاسلامی را برای خود تخصیص کرده است. دلیل این تقلب را از او مؤاخذه کرده بودند، جواب مضحکی داده بود، گفته بود:

«چون در تمام ایران شرط اول شیخ الاسلامی، بیسوادی است، من که بالمره سواد خواندن و نوشتن ندارم، لهذا از تمام شیخ الاسلام ها شیخ الاسلام ترم!»

بر من معلوم شد، که این شخص شاید در محل خود دارای زندگانی بسیطی است. علاوه بر ملک و باغ و ضیاع و عقار، چهار باب خانه شخصی، و شش زن دارد! روزها در مسجد به منبر می رود و موعظه می نماید، و اهالی را با حيله و تزویر محکوم کرده که هر کس سهمی از منال خود را بعنوان مال امام و زکوة به او بدهد. او از وضعیت خود استفاده و کراراً سفرهای تفریحی نموده، بدون آن که کوچکترین قدمی در راه کار و زحمت و سعی و عمل بردارد، فقط از راه عوام فریبی در رأس اهالی محل قرار گرفته و پیرزنها نیز آب وضوی او را برای استشفاء و خیر دنیا و تأمین آخرت به یادگار می برند! تعجبی ندارد! نظیر این موضوع در اغلب نقاط ایران زیادست. هر کس دستش رسیده بقدر جُرَبزه و استعداد خود، اسلام و اسلامیت را وسیلهٔ ریب و ریا، و تأمین منافع شخصی خود قرار داده است.

فلان رئیس که در مرکز سیاست مملکت قرار می گرفت، صراحت لهجه را در خود عمداً خفه می کرد، و بر خلاف معتقدات خود، متظاهر به آخرت پرستی می شد. و عوام فریبی را ترویج می کرد.

فلان وزیر و فلان رئیس الوزراء که رسماً و وجداناً مأمور انتظام ادارات و اصلاح دنیای ایران بودند، دم از آخرت و هول قیامت می زدند، و با ریش و عبا و طرز لباس در قلوب عوام تهیه منزل می کردند.

اما فلان معمم ظاهرالصلاح، که دیگر احتیاجی به تهیه این مقدمات نداشت، مخفیانه عیش شبانه و بانگ نوش نوش به استقبال آخرت می فرستاد و بکلی مجذوب می گشت به آن نکاتی که در قاموس تقوی و پرهیزکاری و ایمان و اعتقاد به خدا و رسول، هنوز فهرستی برای آن تدوین نشده است.» ص ۵۵ - ۵۲

حافظ و ریاکاران

«البته اشخاصی را که من بار حضور می دهم، باید مؤدب و معقول باشند، و محکوم اند که موقعیت خویش را تشخیص بدهند، ولی هرگز صرف نظر نمی کنم از آن سالوسهایی که مدار ماهیت خود را بر روی ریب و ریا، دروغ و تزویر و مکر و حيله قرار می دهند.

در بین شعرای ایران و گویندگان این مملکت، تنها کسی که بر ضد سالوس و ریا بوده حافظ شیرازی است، که فی الحقیقه تمام سعیش این بوده که این پرده بی آزر می را از هم بدرد، و صراحت قول و حسن نیت و صفای قلب را جایگزین آن نماید، و به همین جهت است که چون حقیقتی در بیان او بوده، شاعر عمومی ایران، و مورد راز و نیاز تمام سکنه این مملکت واقع شده است.

من حافظ را بسیار می پسندم، و به خاطر خود می سپارم که یک روزی مقبره او، و همین طور مقبره سعدی و فردوسی را از این حالت ابتذال کنونی خارج، و آرامگاهی را برای این سه نفر گویندگان بزرگ دنیا دستور بدهم، که در خور لیاقت و شؤون اجتماعی آنها باشد.» ص ۶۴

بهره‌هایی که از بوستان سعدی می برم

«پس از فراغت از کار مکاتیب و تلگرافات، ملازمین شخصی خود را امر دادم، همه به اطاق من بیایند و صحبت نمایند. شنیدن عقاید مختلف و صحبت با اشخاص نیز خود یک نوع تفریحی است که گاهی بی مزه نیست. پس از رفتن آنها و صرف شام، مقداری از شب را به مطالعه کتاب پرداختم. کتب تاریخ از سایر اقسام کتب بیشتر جلب دقت و نظر مرا می نمایند، و از قسمتهای تاریخی، مربوط به هر مملکتی که باشد، لذت

مخصوص می برم، و به همین لحاظ غالباً در خوابگاه من یک سلسله کتاب تاریخ است که مخصوصاً در مواقع ناخوابی به آنها متوسل می شوم، و گاهی هم اتفاق می افتد که مطالعه کتاب، بکلی مانع از خوابیدن من می شود.

کتاب بوستان سعدی هم که به یک قطعه جواهر بیشتر شبیه است تا به کلمات معمولی، کمتر ممکن است که از دسترس من دور بماند. در این مدت استفاده های خوب از این کتاب بزرگترین شاعر پارسی زبان برده ام، و همیشه ممارست در قراءت بوستان سعدی دارم. دو حظ مختلف و متفاوت از این کتاب می برم، یکی لطف کلام و ادبیات، و دیگری پند و مواظظ و حکمت. «ص ۷۲

یادداشت های یومیۀ اعتماد السلطنه

«بنقل بهرامی، قریب چهل و پنج سال قبل مرحوم اعتماد السلطنه در کتاب مطلع الشمس، وضع این نواحی خاصه «فیروز کوه» و قلاع و حصار آن را مشروحاً و در کمال دقت و با نهایت امعان نظر شرح داده است. از آن زمان تا حال تغییر فاحشی رخ نداده الا اینکه قصبه زیبای «فیروز کوه» از فرط اهمال اهالی آن کثیف تر شده و شایسته اسمی به این زیبایی نیست.

مرحوم اعتماد السلطنه مرد صاحب نظر و متبعی بوده، آثار و علائم و نوشتجات او را می پسندم. اخیراً در کتابخانه آستان قدس رضوی در مشهد، که به دیدن کتابها مشغول بودم، کتابی مبنی بر یادداشت های یومیۀ اعتماد السلطنه به دست من افتاد. بردم منزل، و یکی دو شب بدقت مطالعه کردم. این کتاب دو جلد است، و یادداشت هایی است که این شخص از گزارشات یومیۀ دربار نوشته، و با خط زنش پاکوئیس شده است. هر کس بخواهد وضعیت دربار ناصرالدین را بفهمد، بهترین نمونه آن همین دو کتابی است که اعتماد السلطنه نوشته است!...

پنججاه سال صحبت زن و شکار، حقیقه تعجب آورست! پنججاه سالی که موقع نمو تمدن و علوم در اقطار عالم بوده، و چنانچه به دیده تحقیق و تدقیق موشکافی شود، نمو ترقی و تمدن در اروپا و امریکا و مخصوصاً در ژاپون، مربوط به همین پنججاه سالی بوده که بشریت و مدنیت چهار اسبه به طرف تعالی و تجدد می دویده، و دربار ایران در این ایام تمام فضائل خود را صرف امیال نفسانی می کرده است.

به خاطر دارم که مدیر جریده حبل المتین «کلکته»، تقویمی انتشار داده بود متصور به تصویر سلاطین قاجاریه، و در آن تقویم از روی سند و تاریخ مسجل کرده بود،

درست یک ثلث ایران، در ایام مزبور از کف رفته، و جزء ممالک خارجی شده است. تقویم مزبور چاپ شده و البته همه دیده‌اند.

چیزی که در یادداشت‌های مرحوم اعتمادالسلطنه بیشتر نظر مرا جلب می‌کرد، این بود که تقریباً در آخر یادداشت هر روزی این عبارت را تکرار می‌کند «شکر خدا را که هنوز زنده‌ام!»

معلوم می‌شود فضیلت و تقوی، ذوق و قریحه، صنعت و ابتکار و علم و دانش اساساً مورد تکدیر و تدمیر در بار و صاحبان آن بوده است و این بیچاره، کمتر روزی بوده که به زندگی خود مطمئن و امیدوار باشد.» ص ۲۰ - ۱۹

اقتباس مدنیت جدید و حفظ یادگارهای خوب ایران

«کراراً گفته، و باز تکرار می‌کنم که من به مدنیت جدید کاملاً و بدون هیچ شبهه‌ای معطوفم، ولی هرگز مایل نیستم که از ایران قدیم و یادگارهای خوب آن سلب ماهیت نمایم. ایران من و وطن مقدس من، از آن نقاطی است که روزی سرمشق تمدن بوده و بر زبر هریک از خرابه‌های آن علائمی در اهتزاز است که افتخارات آن برای نسل ایرانی و نژاد ایرانی قابل فراموشی و زوال نیست. محققاً آن علائم و آثار باید با اصول حقیقی تمدن جدید امتزاج یافته، تمدن مخصوصی را به پیشگاه جامعه بشریت معرفی نماید، نه آن که در زشت و زیبای ظواهر جدید، طوری مستغرق شود که ماهیت شخصی خود را نیز مستهلک و فراموش سازد.

کاش در این سفرنامه مجال بود که در اطراف این موضوع مهم، زیاده بر این بحث می‌شد. مخصوصاً در قسمت عادات ملل، تأثیرات عناصر طبیعی، وجود افسانه‌های تاریخ و سیر تطورات و تبدلات ملل، که فصلی است بسیار جذاب. افسوس که ورود در این بحث مهم مقصود از این سفرنامه را که مربوط به مازندران است، از بین خواهد برد. دکتر گوستاولوبن، طبیب و فیلسوف معروف فرانسوی، راجع به تطورات و تبدلات ملل شرح زیبایی دارد، که دشتی مدیر جریده شفق سرخ، آن را از عربی ترجمه کرده بود، و بهرامی رئیس دفتر مخصوص من، آن را چندی قبل بنظر من رسانید. من دستور دادم که خود مشارالیه از طرف من، مأموریت طبع آن را بر عهده بگیرد و در مطبعه قشون با مخارج من، آن را طبع نماید. مشارالیه نیز این مأموریت را انجام داد، و کتاب مزبور را با کتاب دیگری موسوم به اعتماد به نفس که باز ترجمه آن مدیون به زحمات دشتی است، طبع و منتشر ساخت. دکتر گوستاولوبن در تألیف کتاب خود بسیار دقیق فکر کرده، ولی

در ایران قرینه‌های تاریخی بسیارست که سرارتقاء و انحطاطهای ایران را، می‌توانند واضحتر سازند، و در صورت فرصت و مجال، امید که بحث در این موضوع مهم متروک نماند.» ص ۶۶

در مدرسه‌های نوین کفر و زندقه نمی‌آموزند

«پل رودخانه «سیاه رود» فعلاً بد نیست. شاگردان مدارس دهات، که اخیراً تأسیس شده، با پرچمهای سه رنگ در کنار جاده صف کشیده، سرود می‌خواندند. سرود آنها، تقریباً با همان لهجه مازندرانی، خالی از مزه نبود. شاگردها را نوازش کردم. معلمین و مدیرها را هم تشویق کردم که بر مراقبت خود در تربیت شاگردها بیفزایند. منظره محصلین مدارس، و چهره‌های بیگناه آنها، از هر چیز بیشتر مرا متأثر می‌کند، اما تأثری که پایه آن فقط بر روی شوق و آمال بزرگ گذارده شده است، و بالاخره همین نسل است که باید غرور ملی و عرق وطن پرستی، در دیباجه دفاتر زندگی آنها نقش بندد. از قیافه شاگردها خوب حس می‌کنم که ما فعلاً نه وزارت معارف داریم و نه معلم، نه وزارت صحیه داریم و نه طبیب، علی‌الخصوص قسمت صحی مازندران که باید در درجه اول از اهمیت واقع شود.

در مراجعت به تهران، همین قدر که از گرفتاری احتیاجات اولیه خلاص شوم، باید فکری کامل برای معارف و صحیه مملکت نمود. از وزارت علوم و معارف فعلاً یک اسم بلاسما و یک وزارتخانه موجودست. ولی صحیه هنوز یک شعبه و اطاقی را از وزارتخانه مجوف داخله تشکیل می‌دهد، که اصلاً معلوم نیست چه می‌گویند و چه می‌کنند.

سیماهای زرد و مکدر و مالاریایی این اطفال بیگناه، همین اطفالی که باید آتیه مملکت را مزین سازند، هر شخص صاحب وجدان و فکوری را بلرزه درمی‌آورد. برای مازندران، اگر فکر عاجلی نشود، این نسل حالیه اعم از اطفال و یا زنهایی که در اراضی شمالی کار می‌کنند، در شرف انقراض به نظر می‌آید...

ساری، مرکز سیاسی مازندران است، که در زمان قدیم هم پایتخت سلاطین و امرای مستقل این حدود بوده است.

وضع معارف اینجا بسیار بدست. در این موقع، مازندران اصلاً رئیس معارف ندارد. مدارس دولتی چهار باب است به اسامی: پهلوی، شاپور، تأیید، و یک باب انائیه. در سه مدرسه قدیمه، طلاب به تحصیل مشغول‌اند. این مدارس موسوم‌اند به: امامیه، سلیمان

خان، نواب علیه .

این مدارس، چنانچه از اسامی بعضی از آنها هم استنباط می شود، اخیراً افتتاح شده، و فقط عنوان افتتاح باب باید روی آنها گذارد، زیرا طول دارد تا بتوان اسم مدرسه به اینها اطلاق کرد. اهالی یک مقدر از ترس من، و یک مقدر بر اثر تشویق مستقیم و غیر مستقیم من، حاضر می شوند که اطفال خود را به مدرسه بگذارند.

به اعماق قلب اولیاء اطفال که مذاقه شود، به مدارس طرز جدید خوش بین نیستند و تصور می کنند که در این مدارس کفر و زندقه به آنها می آموزند. هنوز نمی فهمند که بین کفر و علم فواصل زیاد موجودست. البته فعلاً ابتدای امرست، و باید مماشات کرد. دیری نخواهد گذشت، که حقیقت امر بر همه آشکار و ملتفت خواهند شد که بعد از این، زندگانی بدون مدرسه و تحصیل، امری است محال و محال و محال.

متأسفانه این سنخ افکار در ایران، منحصر به مازندران و مازندرانی نیست. گرفتاری باطنی من در تهران، که مرکز مملکت است کمتر از مازندران نیست. اگر صلاح می دانستم، در این سفرنامه که مربوط به مازندران است، شمه ای از گزارشات محلات جنوبی تهران، نهضت‌های چاله میدانی، و ابراز عقاید عمرو و زید نوشته شود، مشاهده می شد، که نور فکر اکثریت فعلی تهران چندان مشعشع تر از مازندران نیست. همان بهتر که از این مقوله چیزی گفته نشود، و این افکار و اخلاق یأس آور در قلب خود من بیادگار باقی بماند.» ص ۴۳ - ۴۱

«من از این مدارس، بیشتر از هر کس لذت می برم، و به ایجاد آن نیز بیشتر از هر کس اهمیت می دهم. این از آن مدارسی است که بشر نهال آن را غرس می کند، و فرشته‌های آسمان میوه آن را می چینند. ایجاد تربیت و تمدن در یک منطقه ای که تا بحال بالمره از این کلمات مبرا و عاری بوده است!

یک قسمت عمده و یک علت اصلی مسافرت من به این نقاط، برای بازدید همین مدارس بوده، و دیدن اطفال تراکه که با یک شوق و ذوق مفرطی مشغول کسب وظایف انسانیت و کسب معلومات مفیده هستند.

صحرايي که عبور کاروانها و قوافل از آن ممتنع بود، امروز دارد تبدیل به مدرسه و محل مطالعه تاریخ و جغرافی می شود.

به مدارس اینجا باید زیاده بر این اهمیت داده شود، و بر تعداد آن نیز در هر سال بیفزایند.» ص ۸۲

این راهها لایق شوون زندگانی امروزه نیست

«ما فعلاً با تمام زحمتی که شوفرها می کشند، نمی توانیم ساعتی یک فرسخ راه برویم، قدم به قدم باید پیاده شویم. قدم به قدم باید تمام شوفرها با اتفاق عابرین به هم کمک کرده، و یکایک اتومبیلها را با شانه و دست از یک نهری عبور بدهند، فریاد استمدادست که بین شوفرهای همراهان طنین انداز شده، و یکدیگر را به معاونت می طلبند.

گاهی که برای سبک ساختن اتومبیل خود، و تسهیل عبور آن از یک نهر، پیاده می شوم و به منظره رقت آور سایر اتومبیلها و همراهان خود نگاه می کنم، بی اختیار این فکر از مد نظرم می گذرد:

آیا روزی خواهد رسید که مردم ایران از همین راه پرمحنت و پرمشقت با یک وجد و نشاط و سهولت مخصوصی سوار قطار راه آهن شده، و این مناظر دلفریب جنگل و دریا را منظر نگاه خود سازند؟ آیا روزی خواهد آمد که در این راه پرخطر و خفت آور، مردم ایران در عوض ساعتی نیم فرسخ، ساعتی هفتاد و هشتاد کیلومتر، و در روی جاده شوسه حقیقی با اتومبیلهای مجلل خود طی طریق نمایند؟ نمی دانم، خدا بهتر آگاه است، و معلوم نیست در پس پرده های غیب چه تقدیر شده است؟ چیزی که مسلم است، این است که من فعلاً بیش از ساعتی نیم فرسنگ، و گاهی هم یک ربع فرسنگ بیشتر نمی توانم راه بروم. علاوه بر نهرها، اساساً لغزش شدید اتومبیل در این گل و باتلاق طوری است که هر دقیقه انتظار چرخیدن و برگشتن و خرد شدن اتومبیلها، و تلف شدن مسافرین می رود. دست و وبال شوفرها از بس تقلا کرده اند از کار افتاده، و عرق از پیشانی هر کدام بشدت جاری شده است. حالا تمام آمال و آرزوی من در اطراف این دو کلمه سیر می کند: از تمدن قدیم و جدید، مدنیت مخصوص و جامعی تشکیل دادن، و ایران را به جانب آن مدنیت راندن و در سایه آن آرامیدن.

آیا این آرزو و آمال سر خواهد گرفت؟ آیا عمر من کفاف برآمدن این همه آمال و آرزو را خواهد داد؟ آیا برای قطع این راه مهیب و عمیق به قدر کفایت وسایل کار در دست خواهم داشت؟ آیا با این خزانه تهی و با این فقر فکری اهالی، تحمل این قدر محنت و مصیبت و مشقت ممکن است؟ واقعاً خود من هم نمی توانم فکر بکنم!» ص

بندر، آب دریا عقب رفته و دهانه رود را پر کرده و آن را شبیه کرده است، به یک رودخانه بزرگ را کدی که عبور از آن ممکن نیست، مگر به واسطه پلی بلند و چوبی و مندرس و خطرناک که ابدأ شایسته حرکت اتومبیل نیست. بعضی از اتومبیلها گذشتند، اما چون نوبت به اتومبیلهای بارکش رسید، پل فرو رفت، و نزدیک بود بکلی در رودخانه بیفتند. اتفاقاً به فرو رفتن یک چرخ اکتفا کرد، ولی راه مسدود و پل شکسته شد، و جمعی از همراهان که عقب مانده بودند، دیگر نتوانستند بگذرند و همانجا ماندند. امر دادم از همان خط یسار رود قره سوبه استرآباد بروند و پل را نیز قدغن کردم تعمیر کنند.»

ص ۷۵

«در چند فرسخی استرآباد رودخانه ای است، که اگر چه آب زیاد ندارد، ولی عمق آن طوری است که برای عبور و مرور، باید روی آن پل ببندند، تا برای اتومبیل قابل عبور باشد. برای عبور من، از چوب و نی و شاخه درخت، پل موقتی ترتیب داده بودند. شوفر به احتمال استحکام از روی آن عبور کرد، و هنوز بیش از دو چرخ اتومبیل، به آن طرف پل روی خاک نرسیده بود که تمام پل یکجا فرو ریخت. از اتفاقات عجیب، صدمه ای به اتومبیل نرسید، من هم سلامت عبور کردم. ولی همراهان که عقب سر من بودند، و راه منحصر بفرد آنها عبور از همین پل بود، تمام آن طرف رودخانه ماندند، و مجبوراً چندین ساعت وقت خود را صرف انداختن درخت و تهیه جگن و گل و غیره نموده، تا صورت ظاهری مجدداً به پل مزبور دادند، ولی هیچ یک از شوفرها جرأت عبور از آن را نمی کردند، زیرا دارای استحکام نبود و خطر آن قطعی بود. بالاخره یکی از شوفرها که جزو افراد نظامی بود استقبال از خطر کرده، با سرعت تمام از پل عبور، و دو اتومبیل دیگر نیز، با همین سرعت، متعاقب او حرکت نمودند که باز در مرتبه ثانی پل فرو ریخت، و یک اتومبیل افتاد به گودال رودخانه. اتومبیل مزبور شکست، ولی شوفر آن فقط مختصر جراحی برداشته بود.»

ص ۹۱

«با آن که فاصله بین ساری و علی آباد بیش از نیم ساعت یا سه ربع نیست، مع هذا، با کمال زحمت و مرارت توانستیم که این فاصله مختصر را، در ظرف پنج ساعت طی نماییم. باران طوری راه را خراب کرده که قدم به قدم باید پیاده شویم، و اتومبیلها را با دست ببرند. رو بهمرفته قسمت اعظم راه را در بجهوه گل و لجن، که گاهی تا زانو فرو می رفتیم، پیاده طی کردیم.

نظر به این که بردن اتومبیلها با دست نیز کار آسانی نبود، بالاخره مجبوراً شروع کردند به بریدن شاخه‌های درخت، و تقریباً قسمت عمده راه را از شاخه درخت مفروش کردند، که بلکه اتومبیلها از روی آنها قادر به عبور باشند، و در گل ولای فرو نروند، مع هذا شاخه درخت طاقت ثقل اتومبیلها را نیاورده، گاهی تخته‌های چوب زیر چرخ اتومبیلها می گذاردند که شاید دو قدم جلوتر بروند. عاقبت با این اقتضاح، این مختصر راه را طی کرده، و در اوایل شب وارد علی آباد شده، و بواسطه فرط خستگی شوهرها و همراهان، در آنجا بیتوته کردیم. عزیمت به تهران قهراً به فردا موکول شد.» ص ۹۴

آرزوها و آمال من

«در ضمن این یادداشتها از تذکاریک موضوع مهمی که هیچ گوشی فعلاً در ایران طاقت شنیدن آن را ندارد، خودداری نمی کنم:

امتداد خط آهن ایران و متصل ساختن بحر خزر به دریای آزاد و خلیج فارس، جزو آمال و آرزوهای قطعی من است. آیا ممکن است که خط آهن ایران، با پول خود ایران، و بدون استقراض خارجی، و در تحت نظر مستقیم خود من تأسیس شود؟ آیا ممکن است که مملکت پهناوری مثل ایران از ننگ نداشتن راه آهن خلاص شود؟ آیا در این موقعی که دیگران در خطوط آسمان در طیران هستند، و تمام اراضی آنها مشبک از خطوط آهن است، ممکن است که مملکت من هم از ننگ و عار بی راهی نجات یابد؟

آرزو و آمال غریبی است! خزانه مملکت طوری تهی است که از مرتب پرداختن حقوق اعضاء دوایر عاجزست، و این در حالی است که من، نقشه امتداد خط آهن ایران را در مغز خود می پرورم، آن هم با سیصد کرور تومان مخارج، و بدون استقراض! باید دید که در پس پرده غیب چه مقدر شده است؟ البته من این فکر خود را به احدی ابراز نمی کردم، زیرا احدی با این فقر خزانه، این فقر جامعه و این وضعیت درهم و برهم تحمل استماع آن را نداشت، و تصور آن از حدود مخیله هر کس خارج بود. مع هذا، دیروز که دشتی، مدیر روزنامه شفق سرخ، به اتفاق بهرامی، رئیس کابینه من، به دفتر اداری من در عمارت وزارت جنگ آمده بودند، و من مشغول مطالعه نقشه جغرافیایی ایران بودم، این فکر خود را به آنها گوشزد کردم و هر دو را متذکر ساختم که اگر دست روزگار پیش بینی کاملی برای ادامه عمر من نکرده باشد، شما دو نفر شاهد باشید که امتداد خط آهن ایران یکی از آمال دیرینه من بوده، و دقیقه ای از خیال ایجاد آن منصرف نبوده‌ام.

هر دو به سلامتی من دعا کردند. صمیمانه هم دعا کردند. ولی من در چهره هر دو

حس کردم که این آرزو را یک امر غیر عملی، و فقط در حدود آمال و آرزو فرض کرده‌اند.» ص ۹ - ۱۰

«اطاقی که در علی آباد برای توقف من تخصیص داده‌اند، و من در آن مشغول پروردن آمال و خیال هستم، اطاقی است بسیار محقر که شاید مسافرین عادی نیز به زحمت در آن زندگی نمایند. من در امتداد خط شوسه ساحلی، اگر موفق به انجام آن شوم، ساختمان هتل‌هایی را در نظر می‌گیرم که بتواند با تمام زینت و جلال، مرکز آسایش مسافرین واقع شود.

بین خیال و عمل فاصله خیلی زیاد است! تنها نشسته‌ام و فکر می‌کنم. دنباله فکر و خیال و آمال و آرزو محدود نیست. هر قدر امتدادش بدهید، ممتد خواهد شد.

ساعت ده شب است. مطابق عادت معمول در اطاق خود تنها هستم. سکوت عمیقی اطراف اطاق را فرا گرفته، جز روشنایی شمع و چند کتاب چیز دیگری خاطر مرا نمی‌نوازد. اندیشه‌های دور و دراز از مقابل چشم دفیله می‌دهند. مسافرت خود را پایان رسانیده، همه جا و همه چیز را دیده‌ام، همه را برای العین تماشا کرده و به ماهیت آنها واقفم. جز خرابی و ویرانی، ذخیره دیگری برای من در مملکت انباشته نشده، از قصر گلستان تهران تا بنادر خلیج فارس و دریای خزر، همه جا خراب است. در همه جا خرابه‌هایی است که روی خرابه‌های دیگر انباشته شده، و مفاسدی است که بر زیر مفاسد دیگر انبوه شده است. به تمام آنها باید شخصاً رسیدگی و به مقام تعمیر آنها برآیم. خزانه مملکت تهی است. وزارتخانه‌ها دور از مراحل وظیفه‌شناسی هستند. متخصص هیچ امری در مملکت وجود ندارد که کار را به دست اهل آن بسپارم. وسایل پیشرفت و سرعت عمل مفقودست. اخلاق عمومی در منتهای درجه انحطاط است. هیچ کس به وظیفه خود آشنا نیست. لفاظی و شارلاتانی قایم مقام تمام حقایق واقع شده است. سالها نهال تذبذب و تزویر و چاپلوسی و دروغ را آبیاری کردند، من میوه آن را باید بچینم. انشاء خط‌آهنی را که در نظر گرفته‌ام، شاید متجاوز از دو بیست کرور تومان خرج داشته باشد. این پولی است که در هیچ تاریخی، خزانه مملکت به داشتن آن معتاد نبوده است. از کجا این پول تأمین خواهد شد؟ آیا از این خزانه فقیر و تهی؟ تعمیرات مازندران، ایجاد خطوط، تأسیس شهر، ایجاد دوایر و هتل و غیره میلیونها خرج دارد. از کجا و چه محلی پرداخته خواهد شد؟ ما قادر به انجام مصارف یومیه خود نیستیم. در این صورت ایجاد کارخانه قند و نخ و برق و غیره موکول به پرداخت چه وجهی خواهد بود؟ شکافتن البرز،

زدن تونل، خرید ریل، ایجاد مؤسسات و غیره و غیره از کدام پول؟
افکار دور و دراز دارد خسته ام می کند، و با این موانع فوق تصور، هیچ کاری از پیش
نخواهد رفت.

اما من که تصمیم گرفته ام مملکت خود را بیارایم، تمام این موانع را زیر پا خواهم
گذارد، و قهراً باید به تمام آمال و آرزوی خود صورت عمل و حقیقت بدهم. فاصله بین
ساری و علی آباد را با این افتضاح طی کردن، لایق شوون زندگانی امروزه نیست. با
نزول چند قطره باران از هر تصمیمی اجباراً منصرف شدن، با حقیقت زندگانی آشنا نبودن
است...

فعلاً که جز با خیال و آرزو و طرح نقشه سر و کار دیگری ندارم، و بناچار مدونات
امروز را باید به ترجمه و تفسیر فردا واگذارم. در بجهت این افکار و خیالات، چیزی که
دنباله آن را منقطع کرد، تمام شدن روشنایی شمع بود که نشان می داد، مدتی است از
نصف شب گذشته، و چون سپرده بودم کسی به اطاق وارد نشود، پیشخدمت نیز قدرت
ورود به اطاق و تجدید روشنایی نکرده بود. پس از ورود، مشارالیه را پرتی از بهرامی،
رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی، به دست من داد که عزیمت مرا به تهران تسریع
می کرد. دستور دادم که ساعت هفت صبح آماده حرکت باشند.» ص ۹۷ - ۹۶

نقد و بررسی کتاب

اسعد نظامی

Guity Nashat, *The Origins of Modern Reform in Iran, 1870-80*. Urbana. University of Illinois Press, 1982. 222 pp.

پایه‌های اصلاحات جدید در ایران، ۸۰ - ۱۸۷۰

نوشته: گیتی نشأت

اربانا، چاپ دانشگاه ایلی نوی، ۱۹۸۲.

هفته + ۱۶۹ ص متن، ۱۸ ص تحلیل مآخذ،

۷ ص کتاب نامه، ۱۷ ص پاورقی،

و ۱۱ ص اندکس (جمعاً ۲۲۲ ص)

هدف این کتاب اثبات این نکته است که سرآغاز نهضت مشروطیت، برخلاف عقیده عمومی، قیام ۱۸۹۰ بر علیه امتیاز تنباکو نبود، بلکه بخشی از پایه‌های این تحول در دهه ۱۸۷۰ و با کارهای میرزا حسین خان [مشیرالدوله، سپهسالار] ریخته شد. (ص اول پیشگفتار). آنگاه با مروری کلی بر تحولات ایران از آغاز دوره صفوی تا نیمه دوم قرن ۱۹ و نگرشی گذرا بر زندگی میرزا حسین خان (فصل ۱ و ۲) داستان چنین دنبال می‌شود: در اوایل ۱۸۷۱ ناصرالدین شاه - که در تلاشهای گوناگونش در راه اصلاحات نتیجه‌ای نگرفته بود - میرزا حسین خان، سفیر ایران در ترکیه را به ایران آورد و گوی و میدان را بدست او داد. به عقیده نویسنده، میرزا حسین خان، که زندگی مستمر و ۲۳ ساله او در خارج - از دانشجویی در فرانسه تا مراحل مختلف رایزنی در بمبئی و قلیس و استانبول - از او یک اصلاح طلب پر جوش و خروش و مسحور تمدن اروپا ساخته بود، یک تفاوت اساسی از نظر فلسفه سیاسی با امیرکبیر داشت: در حالی که هدف امیرکبیر ساختن یک سلطان نمونه بر اساس الگوی سیاست نامه خواجه نظام الملک از ناصرالدین شاه بود، میرزا حسین خان در آرزوی ایجاد یک حکومت مردمی مبتنی بر قانون طبق الگوی «کشورهای متمدن اروپایی» بود (ص ۷۶ - ۷۹). ولی برای رسیدن به این

هدف او سلاح و سرمایه مادی و معنوی باندازه کافی نداشت: فرانسه را بهتر از فارسی می دانست (ص ۲۶ - ۲۷)، از مشکلات رفرم در ایران و از ویژگیهای تاریخی و اجتماعی که اجرای برنامه‌های اصلاحی ترکیه عثمانی را در ایران غیر ممکن می کرد آگاه نبود (ص ۳۴ - ۳۵). ولی با همه این کاستیها، میرزا حسین خان مردی درستکار و آرزومند ساختن ایرانی پیشرفته بود و حتی، برخلاف آنچه راولینسن و گرژن و کاظم زاده به او نسبت داده‌اند، او در دادن امتیاز معروف روی ترانگیزه‌ای جز خدمت به ایران نداشت (ص ۱۲۹ - ۱۳۲).

در آغاز کار که به وزارت عدلیه منصوب شد، میرزا حسین خان یک نظام قضائی جدید شامل ۶ دادگاه بوجود آورد و گامهایی در راه تحکیم عدلیه مرکزی و حمایت از حقوق مدنی افراد برداشت. سپس که وزارت جنگ و صدارت عظمی به او تفویض شد تلاش گسترده‌ای برای اصلاح وضع ارتش و ایجاد مالیه مستقل برای وزارت جنگ و پایان دادن به اجحاف و فساد و ریخت و پاش در دستگاههای دولتی و بالاخره ایجاد یک کابینه یا «دربار اعظم»، طبق الگوی «ملتهای متمدن»، بوجود آورد. در بیستم آوریل ۱۸۷۳ که میرزا حسین خان شاه و دربار یانش را به یک «تور آموزشی» به اروپا برد پایان اوج او نیز [پس از دو سال و سه ماه تلاش خستگی ناپذیر] آغاز شد. چه در غیاب او، گروههای مختلف - از علما و درباریان تا کارمندان دون پایه دولت - که هر یک به دلیلی از او دل پری داشتند، بر علیه او توطئه کردند، و شاه بمحض این که در مراجعت، در انزلی از کشتی پیاده شد چاره‌ای جز عزل او ندید.

این تقریباً پایان کار میرزا حسین خان بود. چه هر چند یک ماه پس از این ماجرا شاه مجدداً او را بکار فراخواند، و او در سمتهای جدید وزارت خارجه و وزارت جنگ تلاشهای خود را با انتشار منشورهایی مانند «تنظیمات حسنه» و امثال آن دنبال کرد، ولی او دیگر هیچگاه از حمایت و علاقه بیچون و چرای پیشین شاه برخوردار نشد. رابطه اش با شاه رفته رفته به سردی و بدبینی متقابل گرایید تا این که (در سپتامبر ۱۸۸۰) از تمام مناصب خود معزول شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۸۱ تنها و سرخورده و تلخکام دارفانی را در مشهد وداع گفت. پس از مرگ او از اصلاحات او، بجزیکی دو مورد، جز نام چیزی باقی نماند ولی ایده‌ها و انگیزه تلاشهای او ماندند و بالاخره بصورت انقلاب مشروطیت تجلی کردند.

این بود خلاصه کتاب که در مجموع کتاب بدی نیست. مدارک تازه‌ای که نویسنده توانسته است از مجموعه‌های خصوصی بدست آورد - و قطعاً این زحمت ایشان در خور تقدیرست - نکات تازه‌ای در باره شخصیت و کارهای میرزا حسین خان روشن می کند.

ولی این کتاب متأسفانه نقاط ضعفی هم دارد که از پاره‌ای از آنها بسادگی نمی‌توان گذشت. آنها بطور کلی بر دو دسته‌اند:

اول اشتباه در ذکر حقایق تاریخی که در یک اثر تحقیقی جدی واقعاً تأسف آور است و جز خطای فاحش اسمی بر آنها نتوان گذاشت. بعنوان مثال: ۱- درص ۵، سقوط سلسله صفوی ۱۶۲۴ ذکر شده است (که البته صحیح ۱۷۲۴ است).

۲- درص ۶، سخن از جنگ ۱۸۱۵ ایران و روس رفته است که ظاهراً منظور جنگ اول است. این جنگ، بطوری که معروف است، عملاً دو سال و قانوناً (براساس معاهده گلستان) ۱۴ ماه و ۱۷ روز پیش از ۱۸۱۵ پایان یافت* و از آن تاریخ تا ۲۸ جولای ۱۸۲۶ جنگی بین ایران و روسیه نبود.

۳- درص ۷، برای اثبات کاهش یافتن درآمد ایران در طول قرن ۱۹ از جمله می‌نویسند که درآمد ایران را سیرجان ملکوم در دیدار ۱۱ - ۱۸۱۰ خود از ایران ۲/۹ میلیون پوند تخمین زد و تخمین فریزر بمبلغ ۱/۵ میلیون پوند برای سال ۱۸۲۰ «احتمالاً بععلت جنگهای ایران و روس بمراتب کمتر بود.» صرف نظر از گنگی این عبارت و باز صرف نظر از مسأله اعتبار علمی این گونه گزارشها، در این گفتار چند نکته وجود دارد: اول این که سیرجان ملکوم در ۱۸۱۱ دیداری از ایران نداشت و در ۲۳ جولای ۱۸۱۰ که تبریز را بقصد بمبئی ترک کرد دیگر به ایران بازنگشت. دوم: دردناکترین و یژگی جنگهای ایران و روسیه این بود که همه چیز آنها بگردن عباس میرزا و آذر بایجان او بود و اگر حضرت صاحبقران آن را بعنوان یک جنگ ملی می‌پذیرفت - که در آن صورت لامحاله بر درآمد ملی هم تاثیر می‌گذاشت - فاجعه گلستان و ترکمن‌چای بوجود نمی‌آمد. سوم: بفرض اغماض از هر دو نکته فوق، گزارش ملکوم و فریزر درست عکس آنچه را که نویسنده خواسته‌اند ثابت می‌کنند. چه در ۱۸۱۰ (که درآمد ایران زیاد بود) جنگ اول ایران و روسیه در اوج خود بود و در ۱۸۲۰ (که درآمد ایران تقلیل یافته بود) درست ۷ سال از پایان عملی جنگ اول می‌گذشت و بیش از ۶ سال هم به آغاز دومی باقی بود.

۴- درص ۱۸، مرگ عباس میرزا را ۱۸۳۴ نوشته‌اند که تاریخ درست (در تمام منابعی که من دیده‌ام) ۲۵ اکتبر ۱۸۳۳ (۱۰ جمادی الثانی ۱۲۴۹ هجری قمری) است.

۵- باز درص ۱۸، می نویسد هیأتی که به سرپرستی خسرو میرزا برای عذرخواهی از واقعه قتل گریبایدوف به روسیه رفت **هجده ماه در مسکو** گذراند و حال آن که اولاً سفر این گروه فقط ۱۰ ماه و ۶ روز طول کشید (۲۱ آوریل ۱۸۲۹ - ۲۶ فوریه ۱۸۳۰/ ۱۶ شوال - ۳ رمضان ۱۲۴۵) و ثانیاً هر چند این گروه در مسکو که در سر راه سن پترزبورگ پایتخت وقت روسیه بود، توقف داشتند، ولی تمام این مدت را در مسکو نگذرانند.

۶- میرزا حسین خان در ۱۸۴۸ به فرانسه اعزام شد (ص ۲۷) و در پایان ۱۸۷۰ به ایران آمد (ص ۴۳) ولی این مدت (۲۳ سال) درص ۱۶۲ دو بار ۲۷ سال چاپ شده است.

۷- درص ۲۵، می نویسد میرزا حسین خان در **دسامبر ۱۸۷۰** به **دعوت** ناصرالدین شاه به ایران بازگشت. بگذریم از این که کیفیت مراجعت میرزا حسین خان به ایران را درص ۳۸ «فراخوانده» شدن می نویسد و این اختلاف تعبیر در یک کتاب تحقیقی جدی درست نیست، گرفتاری اینجاست که هیچ یک از این دو کلمه درست نیست. چه اولاً میرزا حسین خان به ایران «دعوت» یا «فراخوانده» نشد بلکه ناصرالدین شاه او را به همراه خود از عتبات به ایران آورد و ثانیاً مراجعت آن دو در **دسامبر ۱۸۷۰** نبود بلکه آنها در اول ژانویه ۱۸۷۱ تازه از شهر سامرا حرکت کردند و در ۲۲ فوریه وارد تهران شدند.

۸- تاریخ انتصاب میرزا حسین خان به صدارت عظمی درص ۴۰، **روز ۱۶ اکتبر ۱۸۷۱**، درص ۷۳، **نوامبر ۱۸۷۱**، و درص ۱۳۰، **سال ۱۸۷۲** ذکر شده است که صحیح ۱۳ نوامبر ۱۸۷۱/ ۲۹ شعبان ۱۲۸۸ می باشد.

۹- مدت اشتغال میرزا حسین را به وزارت عدلیه درص ۴۰، **نه ماه** و درص ۴۳، **ده ماه** نوشته اند که واقعیت، از لحظه ورود او به تهران (۲۲ فوریه ۱۸۷۱) ۷ ماه و ۷ روز می باشد.

۱۰- درص ۴۵، فاصله بین ۱۵ ذی قعدة (تاریخ انتشار اولین فرمان عدلیه بوسیله میرزا حسین خان) و ۲۹ رمضان (تاریخ انتصاب به عدلیه طبق ص ۴۳) **را سه ماه** می دانند که در واقع یک ماه و نیم است.

۱۱- درص ۶۷، عدد معلمان اطریشی **۱۳ نفر** و درص بعد **۱۴ نفر** ذکر شده است.

۱۲- تاریخ ورود شاه به انزلی در مراجعت از سفر اول اروپا (۱۴ رجب ۱۲۹۰) را درص ۹۳ مطابق ۷ سپتامبر، و درص ۱۴۰ مطابق ۹ سپتامبر می دانند (که اولی درست

است).

۱۳- درص ۹۰، تاریخ امضای قرارداد «روی‌تر» را ۲۵ جمادی الاول ۱۲۸۹ / ۲۵ می ۱۸۷۲ می‌داند و حال آن‌که ۲۵ جمادی الاول مطابق است با ۳۱ جولای، و نه ۲۵ می (و از طرف دیگر تاریخ دقیق انعقاد این قرارداد ۲۵ جولای / ۱۹ جمادی الاول است).

۱۴- طبق ص ۹۷ پاورقی ۷، تاریخ لغو امتیاز «روی‌تر» بوسیله میرزا حسین خان ۱۹ رمضان ۱۲۹۰ / ۱۰ نوامبر ۱۸۷۳ و یا کمی پیش از آن است ولی در پایان همین ص، چون ۲۰ شعبان ۱۲۹۰ یعنی تاریخ انتصاب او به وزارت امور خارجه را بجای ۱۲ اکتبر ۱۸۷۳ اشتباهاً مطابق با ۱۷ دسامبر دانسته‌اند نتیجه گرفته‌اند که «میرزا حسین خان امتیاز روی‌تر را قبل از تصدی وزارت خارجه لغو کرد» و حال آن‌که قبل از این تصدی میرزا حسین خان کاره‌ای نبود و از ترس جانش در رشت پرسه می‌زد.

۱۵- تاریخ تدوین یا انتشار منشور «تنظیمات حسنه» درص ۶۱ و چند جای دیگر سال ۱۸۷۴ و درص ۵۲، سال ۱۸۷۵ است. از طرف دیگر سال ۱۸۷۵ طبق ص ۶۲ سال لغو این منشور است.

۱۶- ذی‌الحجه ۱۲۸۹ (تاریخ انتشار لایحه دربار اعظم) را درص ۷۸ مطابق با ژانویه ۱۸۷۳ دانسته‌اند و حال آن‌که فقط ۲ روز اول ذی‌حجه در ماه ژانویه اتفاق افتاده و ۲۷ روز بقیه آن جزء فوریه است (از طرف دیگر حداقل یک منبع یعنی احمد کسروی، تاریخ مشروطه ایران، تهران: ۱۳۱۹، ج ۱، ص ۱۱، تاریخ انتشار این منشور را ۱۲ شعبان ۱۲۸۹ / ۱۵ اکتبر ۱۸۷۲ دانسته است که معقولتر بنظر می‌رسد. چه بعید بنظر می‌آید که میرزا حسین خان پس از انتصاب به نخست‌وزیری نزدیک به ۱۴ ماه برای انتشار اولین منشور اصلاحی خود صبر کرده باشد).

۱۷- مدت انقلاب مشروطه درص اول پیشگفتار فقط دو سال است (۱۹۰۵ - ۱۹۰۷)، درص ۱۱۳ یازده سال (۱۹۰۱ - ۱۹۱۱) و درص ۱۶۹ شش سال (۱۹۰۵ - ۱۹۱۱).

۱۸- در پایان این لیست خسته‌کننده (ولی قطعاً غیر جامع) بد نیست اشاره‌ای هم به «اندکس» کتاب بشود که خود داستانی دارد: مثلاً نه فقط انقلاب مشروطیت که لامحاله با سه تاریخ مختلف در اندکس تجلی کرده است، خود میرزا حسین خان نیز جان سالم بدر نبرده است: بعنوان مثال در حالی که در اندکس به واقعه مرگ او (مذکور درص ۱۱۲) اشاره‌ای نیست، در عوض «نیابت حکومت قم» به لیست مناصبی که او

در ایران داشته است افزوده شده است. توضیح این که در خبری که از روزنامه ایران در ص ۱۰۳ (پاورقی شماره ۱۷) نقل شده است تمجیدی از مساعی «حسین خان» نایب الحکومه قم بعمل آمده که این شخص همان میرزا حسین خان قهرمان اصلی کتاب تصور شده است. البته نگارنده که دسترسی به منابع ندارم دلیلی قاطع بر علیه این فکر ندارم، ولی با توجه به این که خبر مربوط به اجرای آزمایشی برنامه تنظیمات حسنه در قم در ۱۸۷۵ است، بعید بنظر می آید که میرزا حسین خان سپهسالار ضمن تصدی وزارت جنگ و وزارت خارجه و گرفتار بهای دیگر در ۱۸۷۵ نیابت حکومت قم را نیز عهده دار بوده باشد.

علاوه بر این مشکلات تقریباً «دو دو تا چار تائی» مسایل دسته دومی نیز در کتاب هست که بیشتر جنبه ذوقی دارند و نگارنده این سطور در کمال صداقت و بدون کوچکترین اصرار در صائب بودن خود به پاره ای از آنها اشاره می کند. برای این جانب این مسایل از همان عنوان پشت جلد شروع می شوند: آیا هدف بررسی ریشه های وقایع دهه ۱۸۷۰ است یا این که رویدادهای این دهه بعنوان پایه و ریشه اتفاقات دیگر مورد بررسی قرار می گیرد؟ بمحض شروع به خواندن «پیشگفتار» متوجه می شویم که هدف دومی است و مؤلف می خواهد ریشه های انقلاب مشروطیت را در اصلاحات دهه ۱۸۷۰ جستجو کند و در این صورت این سؤال پیش می آید که چرا مؤلف عبارت جا افتاده و روشن «انقلاب مشروطیت» را با عبارت مبهم «مُدُن رِفْرَم» عوض کرده و نام کتاب را مثلاً نگذاشته اند:

The Antecedents of the Constitutional Revolution in Iran, 1870-80 ?

هرقدر در متن کتاب پیشتر میرویم سؤالهای بیشتری در ذهن طالع می کنند و بیجواب می مانند: کتاب درباره کارهای میرزا حسین خان سپهسالارست و حتی متن اصلی کتاب (پس از مقدمه) با فصلی در شرح حال او آغاز می شود ولی از مطالب فراوانی که بر له یا علیه او در منابع مختلف موجودست و اکثر آنها به شناخت انگیزه ها و اسباب شکست یا موفقیت کارهای او ارتباط مستقیم دارد نه فقط تحلیلی بیطرفانه بعمل نیامده بلکه حتی اشاره ای هم به آنها نشده است. گرفتاری خواننده وقتی متضاعف میشود که این مطالب با آنچه در کتاب آمده است در تضاد باشد. مثلاً در ص ۲۷ و با نقل از تاریخ رجال مهدی بامداد — بماند این که مأخذ را که ج ۱، ص ۴۰۶ است اشتباهاً ج ۴، ص ۴۳۶ ذکر کرده اند! — می نویسند میرزا حسین خان در آغاز سلطنت ناصرالدین شاه به

فرانسه رفت. سپس بدون ذکر مأخذ می نویسند: «ما می دانیم» که او در ۱۸۵۱ از طرف امیرکبیر برای ریاست کنسولگری جدیدالتاسیس ایران در بمبئی انتخاب شد. اینجا توجه نکرده اند که همان مهدی بامداد ۵ ص بعد (ج ۱، ص ۴۱۱) آغاز خدمت میرزا حسین در بمبئی را سال ۱۲۶۶ (۱۷ نوامبر ۱۸۴۹ - ۵ نوامبر ۱۸۵۰) نوشته است و بهترست لااقل اشاره ای به این اختلاف و مأخذ معلومات خود بنمایند. و از همین قبیل است مدت اقامت میرزا حسین خان در تقلیس که در کتاب (ص ۳۲) شش سال و در بامداد فوق الذکر سه سال ذکر شده است.

از خود میرزا حسین خان سپهسالار به سراغ کارها و اصلاحاتش می رویم. همان مشکل، یعنی عدم دقت در قرار دادن امور و رویدادها در زمینه و فضای کلی آنها در ابعاد روشنتری دیده می شود: اصلاحات قضائی و نظامی میرزا حسین خان در دو فصل سوم و چهارم (که اتفاقاً از فصلهای خوب و خواندنی کتاب اند) پایان می رسد و تازه در فصل ۵ درباره فلسفه و دیدگاه او و تفاوت بین او و امیرکبیر - صرف نظر از درست بودن یا نبودن این تحلیل براساس نامه ای که به آن استناد شده است (ص ۷۷) - بحث بمیان می آید که با از پیش دانستن این نکته درباره میرزا حسین خان قطعاً نوآور یهای قضائی و نظامی او در ذهن خواننده معنا و ارزش دیگری پیدا می کردند. تقریباً در آخرین صفحات کتاب (ص ۱۵۶) و پس از پایان قصه ها و غصه های میرزا حسین خان از جریان تعلیم آداب غذا خوردن فرنگی او به درباریان سخن بمیان می آید. این کلاس یک هفته ای که در آستانه اولین سفر ناصرالدین شاه به اروپا تشکیل شده و «شاه شاهان مراسم را از منافذ پنجره نظاره» فرموده است جزء نوآور یهای فرهنگی میرزا حسین خان سپهسالار بحساب آمده، بدون کوچکترین اشاره ای به ابعاد روانی - مسحوری، خودباختگی و احساس حقارت - دردناکی که این قصه از جو حاکم بر سفر شاه و بطور کلی از کیفیت برخورد مردان آن روزگار با اروپا به ما می نمایاند. منشور ۴۷ ماده ای «تنظیمات حسنه» که پس از «لایحه دربار اعظم» معروفترین برنامه اصلاحی میرزا حسین خان سپهسالارست، در ۹ جای کتاب بطور گذرا و یا بتفصیل مذکور افتاده ولی در هیچ جا منبع و منشأ الهام و محتوای کامل آن نمایانده نشده است. ایران را معمولاً با نام آشنای آن «ایران» و گاهی، با تأسی از دائرةالمعارف بریتانیکای آن روزگار یعنی چاپ دهم [۳- ۱۹۰۲] با عبارت مهجور "The Protected Kingdoms of Iran" (ممالک محروسه ایران) می خوانند که جز گیج کردن خواننده فایده ای ندارد. بدون توجه به درام هولناکی که در ایران فتحعلی شاهی به هنرپیشگی فرماندار انگلیسی هندوستان و دربار

بریتانیای کبیر و ناپلئون و تزار باجرا درآمد، می نویسند (ص ۶) «در نیمه اول قرن ۱۹ ایران ... جاذبه ای برای قدرتهای خارجی نداشت. باستانهای از دست دادن آذربایجان شمالی در مقابل روسیه در جنگهای ۱۸۱۵ (کذا!) و ۱۸۲۸ و زد و خورد های کوتاه با بریتانیا بر سر هرات ایران ... نسبتاً بی آسیب ماند.» راستی راستی هم چه بی آسیبی ای! ...»

سخن متاسفانه بس به درازا کشید و اگر چه خود سخن پایان نیافته است ولی مجال گفتن دیگر نیست جز برای حرف آخر: علی رغم تمام آنچه که گفته شد کتاب مورد بحث، کتاب بدی نیست و اگر مؤلف محترم نکاتی را که معروض افتاد در چاپ بعدی کتاب مورد توجه قرار دهند و اطلاعات جالب و تازه ای را که از میرزا حسین خان دارند کمی بیشتر بشکافند و منظمتر کنند کتاب ایشان اثر بسیار خوبی خواهد بود ولی به یک شرط: هدف خود را این قرار ندهند که می خواهند ریشه های انقلاب مشروطیت را پایین تر کشیده و از ۱۸۹۰ به دهه ۱۸۷۰ برسانند. چه اگر به انقلاب مشروطیت، بعنوان یک «قیام عمومی که قدرت استبدادی را به عقب نشینی واداشت» نگاه کنیم، آن واقعاً سرآغاز و نظیری جز در ۱۸۹۰ نداشت، و اگر هم آن را بعنوان «مبارزه و تلاش برای حکومت قانون و آزادی» تصور کنیم ریشه های آن نه فقط از میرزا حسین خان مشیرالدوله سپهسالار بلکه حتی از عباس میرزا و میرزا عیسی قائم مقام هم — که به کارها و اصلاحاتشان مخصوصاً در زمینه های نظامی بی توجهی در کتاب مورد بحث شده است — پایین تری رود.

کتابها و مجله هایی که به ایران نامه اهداء گردیده است:

- یونس مرورید، مراغه «افرازه رود»، از نظر اوضاع طبیعی، اجتماعی، اقتصادی و تاریخی. تهران، ۱۳۶۰ بها ۱۱۰۰ ریال.
- عبارت (نامه یگانه دانش و ادب فارسی در هند)، سال سوم، شماره ۲۵-۳۰ (ژوئیه - دسامبر ۱۹۸۳ م.).
- پاسداران فرهنگ ایران، نامه شماره ۱۸ و ۱۹، پاریس.
- حسین صدر، در آینه ۳۷ روز (مروری بر روزنامه های اطلاعات و کیهان از ۱۶ دی تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷).
- حسین ملک، تولد غولها، پاریس، چاپ دوم.
- حسین ملک، نبرد پروژه های سیاسی در صحنه ایران، پاریس، ۱۳۶۰.

نامه‌ها و اظهار نظرها

«بنیاد مطالعات ایران» را برای من فرستادید و چقدر خوشحال و مشغوفم که هنوز هم ایرانیانی در خارج از ایران بسر می‌برند که ایران را نه تنها بخاطر پولسازی در آن، بلکه برای خود آن، برای تاریخ و فرهنگ و زبان آن و برای اصالت آن دوست داشته و برای زنده نگهداشتن میراث فرهنگی آن به وجود آوردن چنین بنیادی همت گماشته‌اند.

از صمیم قلب آرزو می‌کنم که به هدف‌هایتان رسیده و بتوانید برنامه‌هایتان را بخوبی اجرا کنید. آیا برای شما امکان دارد که «ایران نامه» را به خارج از امریکا مثلاً به فرانسه یا آلمان بفرستید؟ اگر امکان دارد لطفاً مرا در جریان بگذارید، «راجع به حق عضویت و فرستادن ایران نامه و مقدار پرداختی». دیگر این که آیا برای شما امکان دارد که چهار شماره گذشته «ایران نامه» را که در سال گذشته بچاپ رسیده لطف کرده و برایم ارسال نمایید؟ (و این که چه مقدار باید برای آن پردازم؟).

خواهش می‌کنم مرا در جریان کارهای خود بگذارید، اگر کمکی از من برای این بنیاد که وجود آن بسیار باارزش است ساخته

... اسم مجله ایران نامه را نوشتم و بضمیمه ارسال می‌دارم که اگر صلاح بود چاپ شود. در ضمن ریز آن را هم فرستادم برای پشت داخلی جلد و صفحه اول مجله. برای این منظور شاید قدری زیادی ریز باشد. می‌توانید خودتان اندازه حد وسط آن را چاپ کنید. این نوع خطی را که من نوشته‌ام در اصطلاح رِقاع می‌گویند. و این نوع نون که فعلاً روی مجله است در رِقاع نیامده...

سیاوش صبا

کالیفرنیا

۲۴ جون ۱۹۸۳

ایران نامه - با تشکر فراوان از آقای

سیاوش صبا، خط خوش استادانه ایشان را زیب صفحات ایران نامه می‌کنیم.

ایکس نامه

خانم یا آقای عزیز؛

متشکرم از این که اطلاعات مربوط به

باشد هرگز دریغ نخواهم کرد.

با نهایت احترام، فری کلههر

نیوجرسی

۲۳ ژانویه ۱۹۸۴

مقالاتی در باره امام غایب و ولایت فقیه که اساس مشروعیت حکومت فعلی ایران را تشکیل می‌دهد نیز نوشته میشد و این مسائل از نظر تاریخی و علمی مورد بحث قرار میگرفت...

با آرزوی توفیق بیشتر برای آن استاد ارجمند

ارادتمند

فرهنگ جهانپور

انگلستان

۱۸ ژانویه ۱۹۸۴

جناب آقای دکتر جلال متینی

نامه مورخ ۱۵ مهر ۱۳۶۲ برابر با ۷ اکتبر

۱۹۸۳ جنابعالی عز وصول بخشید سپاسگزارم.

همچنین دو جلد از نشریه وزین «ایران

نامه» تان نیز دریافت نمودم. از کوششهای

علمی شما در زنده نگهداشتن بخشی از

فرهنگ ایران قدردانی می‌گردد...

با احترامات فائقه

پروفیسور دکتر احمد مراد

هانور

ششم دسامبر ۱۹۸۳

دوست محترم، دکتر متینی عزیز

شماره‌های ایران نامه یکی پس از دیگری

زیب وصول داد و بینهایت از لطف و محبت

آن دوست عزیز و بنیاد مطالعات ایران

سپاسگزارم. بخصوص که ایران نامه حاوی

مقالات تحقیقاتی و مطالبی بسیار جالب و

ارزنده است که خواندن آنها علاوه بر ایجاد

ساعتها سرگرمی و لذت بسیار آموزنده و سودمند

می‌باشند... دوست عزیز اینک متقابلاً به

پیوست یک جلد کتاب که تحت عنوان

Metal vessels from Marlik اخیراً از چاپ خارج

شده است برای نگاهداری در کتابخانه ایران

نامه و بنیاد مطالعات ایران تقدیم می‌دارد و در

ضمن اضافه می‌نماید که این کتاب شامل

شرح و نمایش جامه‌های فلزی و تزئینی است که

در ضمن حفاری مارلیک کشف گردیده و

نمونه بارز و ارزنده‌ای از پیشرفت صنایع

فلزکاری و همچنین ذوق و استعداد هنرمندان

ایرانی است که چنین شاهکارهای هنری را در

حدود سه هزار و دو بیست سال پیش در نیمه

دوم هزاره دوم پیش از میلاد در کشور ما ساخته

دوست ارجمندم جناب دکتر متینی

امیدوارم ایام را در کمال موفقیت و

سلامت بسر می‌برید و به فعالیتهای ارزنده

علمی و ادبی مشغول هستید. بنده تا بحال

چهار نسخه اول ایران نامه را دریافت داشته و

از مطالعه مقالات تحقیقی آن لذت فراوان

برده‌ام. الحق که این خدمت بزرگ جناب

عالی به ادب ایران شایسته نهایت قدردانی و

سپاسگزاری است و با این اقدام مفید خود همه

علاقه‌مندان به ادب ایران را مدیون خود

فرموده‌اید. آخرین مقاله خود جناب عالی در

باره القابی که آخوندها برای خود بکار می‌برند

خیلی فاضلانه و مفید بود و علاوه بر ارزش

تحقیقی و تاریخی آن از نظر سیاسی و

اجتماعی نیز بسیار مفید بود. چه خوب بود اگر

و پرداخته‌اند. در این کتاب بخش محدود و خاصی از گنجینه عظیم مارلیک مورد بررسی قرار گرفته است که در حین حفاری قبرستان سلاطین این تمدن که از پیشاتازان اقوام هند و ایرانی و بعبارت دیگر «مردها» یا «ماردها» بوده‌اند بدست آمده است. (این اقوام در حدود نیمه دوم هزاره دوم پیش از میلاد در ارتفاعات و دامنه‌های شمالی رشته جبال البرز مستقر گردیده بودند) سپس نمونه‌های هنری آنها از نظر تاریخی و هنری و همچنین کیفیت والای آن در مقام مقایسه با سایر تمدنهای باستان خاور میانه و نزدیک مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. این کتاب بخشی از مجموعه‌ای است که هر کدام مربوط به قسمتی از آثار مکشوفه در حفاری مارلیک بوده و چگونگی تاریخ و تمدن آن را دربردارند و فعلاً بعضی تکمیل و برخی در دست تنظیم است و بتدریج در آینده بچاپ خواهند رسید.

ناگفته نماند که حفاری مارلیک و آثار مکشوفه در آن متعلق به دوران تاریخی از تاریخ ایران است که اقوام هند و ایرانی در این سرزمین بتدریج مستقر گردیده و اساس و ارکان امپراطوری مادها و هخامنشی‌ها را تکوین و بنیان نهادند و از این لحاظ دارای اهمیت خاصی میباشد. اینک که این بخش از مجموعه مارلیک به زبان انگلیسی به چاپ رسیده است احساس میکنم جای آن دارد که این کتاب همچنین به زبان فارسی بچاپ برسد تا ایرانیان هم وطن و فارسی زبانان از تاریخ گذشته نیاکان خود بیشتر آگاه گردند.

بهر تقدیر در صورتی که بنیاد مطالعات ایران

علاقه‌مند باشد برای چاپ این کتاب به زبان فارسی تسهیلات و امکاناتی فراهم آورد لطفاً اطلاع دهید تا در باره جزئیات امر بیشتر مکاتبه و تبادل نظر گردد. با آرزوی سلامت و موفقیت برای آن دوست محترم و خانواده عزیز ارادتمند
عزت الله نگهبان
فیلا دلفیا
هفتم دسامبر ۱۹۸۳

مدیر ارجمند «ایران نامه» آقای متینی!

سلام گرم اعضای کانون هنر و فرهنگ در کلن را بپذیرید. امیدواریم که همیشه شما و دیگر کوشندگان فصل نامه «ایران نامه» موفق باشید.

توسط یکی از اعضای کانون از انتشارات «ایران نامه» و دفترهایی که بنیاد مطالعات ایران تا بحال اقدام بچاپ آن کرده، آشنا شدیم و بینهایت اقدامات شما را در این رابطه و بخصوص در این موقعیت فعلی ارج می‌نهم. از آنجایی که پخش سری انتشارات شما در آلمان در حد همگانی موجود نیست و بنظر ما کاری بسیار مفید خواهد بود، تقاضا می‌کنیم که در صورت تمایل، با ما تماس گرفته و چگونگی ارسال آن و سایر مسایل دیگر را در میان بگذارید.

سازمان ما در اینجا از امکانات محدودی برخوردارست، از جمله برگزاری جشنهای مختلف ایرانی، که در ماه مارس جشن عید خواهد بود و عده کثیری از ایرانیان در آن شرکت خواهند نمود و در این شب امکان آشنایی با انتشارات شما را پیدا خواهند نمود.

ادب فارسی و مسائل مربوط به ایران پیش از اسلام اولویت داده‌اند. همین‌گونه کوشش‌هاست که ما را مطمئن می‌سازد ایرانیان هرگز به سرنوشت اقوام کلد و آشور... دچار نخواهند گردید.

ذیلاً بخشهایی از نامه ایشان نقل می‌شود:

به نام ایران و ایرانی

گرانمایه متینی

با درود بسیار و بهترین آرزوها برای ایران و آنها که به ایران، ایرانی و فرهنگ پربر و بارش می‌اندیشند، نامه‌ام را آغاز می‌کنم، نامه‌ای که انگیزه نوشتنش دیدار دو شماره از «ایران نامه» است.
«دست مرزاد».

خوش درخشیدید. بامید آن که با بهره‌گیری هر چه بیشتر از نیروی بی‌پایان و گنج‌شایگان خورشید جهانتاب فرهنگ ایران، درخششی پی‌گیر داشته باشید. بامید آن که هر بار پر و پیمان، ایرانیان و دوستداران فرهنگ ایران را ارمغانی پراچ از کهن بایگانی سرشار ایرانمان ارزانی دارید. بامید آن که بتوانید با بهره‌گیری از اندیشه، گفتار، نوشتار و کردار تکدانه کسانی که در آسمان درخشان فرهنگ ایران، هریک خورشید هستی بخشی را می‌مانند، ایرانی را به خود باز گردانید تا کاری کند که درخور گوهر نهادی اوست. سرانجام: «بامید آن که نیاز زمانمان را بیش از پیش شناسایی کنید، به شناختش رسید و خوانندگان را از شناخت زیبای خویش، بهره‌مند سازید». به آن امیدها...

جای ویژه و جایگاه پراچ خود را پر

کردید...

امیدوارم که این نوشته آغازی باشد برای همکاری و تفاهم بر پایه اعتماد همدیگر. تداوم کار فصل نامه وزین «ایران نامه» را آرزو داریم.

با درودهای فراوان

ابرمرد ماز یار ظفری

کانون هنر و فرهنگ — کلن، آلمان غربی

۱۵ بهمن ماه ۱۳۶۲

آقای برهان - ابن یوسف از پاریس
نامه‌ای مفصل و پراز مهر و محبت به ما نوشته‌اند. نامه‌ای که برآستی از هر کلمه آن عشق به ایران و فرهنگ ایران و زبان فارسی استنباط می‌شود. نوشته ایشان سخنی است از دل برآمده که لاجرم بردل می‌نشیند. آقای برهان در همین چهارپنج سال اخیر، در اروپا، و یقیناً با امکانات کم، کتابها و رساله‌هایی به زبان فارسی درباره ایران و گذشته پر افتخار ایران نوشته‌اند. این است عنوان نوشته‌های ایشان: بیژن و منیژه، فریدون، شاهنامه نیاز زمان ماست، گشت و گذار پیر، داد و دهش در ایران باستان، دیدگاه ایرانی، زبان پارسی، گذری بر مصر، گذری بر هند، در جست و جوی مهر، زرتشت و زرتشتیان، قَرَوهر، آشنایی با فرهنگ ایران. این نوشته‌ها و کتابها و رساله‌های متعدد دیگری که در این چند سال اخیر به همت ایرانیان در اروپا و امریکا منتشر گردیده است، بی‌چون و چرا از این حقیقت حکایت می‌کنند که ایرانیان خطر اساسی را درک کرده و برای مقابله با آن به یک نهضت فرهنگی دست زده‌اند و در این راه به زبان و

برخوردری از آنها آموزش دیدند، چرا به انگیزه کمی دشوار بودن، از آنها روی گردانیدیم و گرایش سوی آسودگی و آسانی یافتیم؟ آن گونه آسایشی که بردباری مرگبار در پی داشت! بردباری که چهره زشت و ویرانگرش را در نوشته‌های پاره‌ای از دانشجویان زبان و ادب پارسی، در بالاترین پایگاه آموزشی و سپس در فراگردمان گواه شدیم؟! شاید هم دانش‌بهران و پاره‌ای از آموزگاران، دبیران و استادان!!!...

مهربانان

بگذارید خوانندگان و دوستان آشنایی با فرهنگ ایران در کار شناخت فرهنگ گسترده و پرارزش ایران نیز کمی رنج را بر خود هموار سازند تا بیش از پیش ارجش دانند و به نگاهبانی دستاورد خویش پردازند.

به ایران نامه بازگردم.

در این دو شماره به نکته‌هایی نواز کهن فرهنگ خویش برخوردم، بگذارید در برابر یکایک بازتاب کنندگان نکته‌ها و فراهم آورندگان ایران نامه سر کرنش فرود آورم و برایتان پیروزی روزافزون پیمودن راهی کنم که به راستی به سر باید هموارش کرد.

پیشنهاد می‌کنم:

● در هر شماره، برنام (عنوان) نوشته‌های چاپ شده در شماره‌های پیشین را در یکی از رویه‌ها چاپ کنید...

● به شناساندن کانونهای پراچ فرهنگی پردازید که هر یک کوششهایی سازنده پیرامون شناسایی، شناخت، شناساندن و گسترش فرهنگ ایران دارند...

چه نام زیبایی برگزیدید، نامی که یادآور ایران سرفرازمان است و نامه‌مأم مهن را می‌ماند، نامه‌ای که در دو میمن شماره‌اش خود را با ارج و ارزش بی‌پایان «زبان پارسی» رویاروی می‌بینیم که، پیاله‌ای است برای بازتاب فرهنگ گسترده و جهانگیرمان.

بگذارید دوستانه نکته‌ای را با شما فرهنگ دوستان در میان گذارم و آن این که:

«دل از سادگی بردارید و چشم از گرایش

به آسانی بپوشید!»

بی‌گمان آگاهید که، زیست سرفراز ایرانی از دیدگاه فرهنگ کهن و گسترده‌اش بر سه بنیاد استوار و پولادین «مهر، رنج و نبرد» نهاده شده، بنیادهایی که مردمان را پدیده‌هایی چونان «شکوه، شادی و سرشاری» ارمغان دارد و زندگی بدانها ارزانی می‌دارد.

«چرا برای آسودگی خواننده، به گاه خواندن، در نوشتارهای خویش از زبر و زیر و پیش بهره می‌گیرید؟!»

«چرا؟!»...

«مگر نه این است که هر یک از نویسندگان پراچ ایران نامه، پدیده رنج و نبرد سالهای دراز پژوهش خویش را ارمغان خواننده می‌کنند، چرا خواننده نباید دست کم رنج درست خواندن را بر خود هموار سازد؟!»

«چرا?!»

گرانمایگان

بی‌گمان هر یک از شما آشنا به نامه‌های آموزشی سالهای دبستانی روزگار پهلوی یکم هستید، نامه‌های آموزشی با ارزشی که آموزگاران، دبیران و استادانی نامدار با

گوشزد:

پیرامون نوشته پژوهشی و با ارزش نویسنده
با ارزش و پژوهنده گرانمایه آقای جلال
خالقی مطلق گوشزدی دارم. از آن که این نامه
به درازا کشید، جداگانه آن را فراهم می کنم و
ارمغانتان می دارم. شاید به کار آید.

بگذارید دگر بار به نام خواننده ای دوستار

فرهنگ ایران و کسی که دل سوی ایران نامه
دارد، از کوشش سازنده سامانگر و فراهم
آوردندگان ایران نامه سپاسگزاری کنم.

نیکی پناه باد - برهان

۵ دی ماه ۲۵۴۲ شاهنشاهی

۱۳۵۲ یزدگردی

پاریس

...!!!

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
بر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسایی:
گر مسلمانانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

دیوان حافظ

تصحیح شادروانان:

محمد قزوینی و قاسم غنی

بها با جلد مقوایی : ۱۹/۵۰ دلار

از انتشارات

بنیاد مطالعات ایران

برای دریافت این کتاب، چک شخصی یا چک بانکی به مبلغ بالا به این نشانی ارسال دارید:

P.O.Box 39107, Washington, D.C. 20016

یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود

زال و سیمرغ

مجموعه ۱۶ قصه برای کودکان

زال و سیمرغ، به روایت: م. آزاد
قهرمان، نوشته: تقی کیارستمی
عمونوروز، از: فریده فرجام و م. آزاد
گل اومد بهار اومد، شعر: منوچهر نیستانی
جمشید شاه، نوشته: مهرداد بهار
قصه گل‌های قالی، نوشته: نادر ابراهیمی
شاعر و آفتاب، نوشته: سیروس طاهباز
پهلوان پهلوانان (داستان پوریای ولی)
نوروز و بادبادک‌ها، نوشته: ثمین باغچه بان
روزی که خورشید به دریا رفت، نوشته: هما سیار
بارون، نوشته: احمد شاملو
مهمانان ناخوانده، از: فریده فرجام
بعد از زمستان در آبادی ما، نوشته: سیاوش کسرایی
ملکه سایه‌ها، نوشته: احمد شاملو
بابا برفی، نوشته: جبار باغچه بان
قصه دروازه بخت، نوشته: احمد شاملو

بها: ۶ دلار

از انتشارات:

بنیاد مطالعات ایران

برای دریافت این کتاب، چک شخصی یا چک بانکی به مبلغ بالا به این نشانی ارسال دارد:

P.O.Box 39107, Washington, D.C. 20016

تاریخ ایران برای نوجوانان

شامل تاریخ ایران پیش از اسلام و دوره اسلامی

در ۲۶۰ صفحه

بها : ۸ دلار

ازانتشارات :

بنیاد مطالعات ایران

برای دریافت این کتاب، چک شخصی یا چک بانکی به مبلغ بالا به این نشانی ارسال دارید:

P.O.Box 39107, Washington, D.C. 20016

their ancestry as Armenian, Assyrian, Turkish, or Kurdish, as discussed earlier. In addition, people from Afghanistan and some people from Pakistan and India also speak Farsi. These persons, who are not of Iranian ancestry, are included in the Farsi language statistics.

It would have been interesting to examine the socio-economic and demographic characteristics of the Iranian ethnic group as compared to the U.S. total population, and other American ethnic groups as well as with the Iranians in Iran. Although data are available on the U.S. census tapes, no one has ever undertaken this task as yet. This writer, however, is in the process of obtaining the U.S. Census tapes for such analysis.

فارس زبان

مجموعه آمار و اطلاعات آماری و اجتماعی

شماره ۲۲

ژانویه ۱۳۸۶

تاسیس ۱۳۵۷

دفتر انتشارات و نشر

metropolitan area after the census was taken, and those who for one reason or another may have not responded to the census questionnaire. Given that a large number of Iranians have immigrated to the U.S. in the past 3 to 4 years, it is estimated that currently there are an estimated 10,000 to 15,000 Iranians in the Washington, D.C. metropolitan area.

Those having multiple ancestry are most probably the children of mixed marriages of Iranians with non-Iranians. The proportion of multiple ancestry (11.3% total) may be used as an indicator of the degree of assimilation and acculturation of persons in the Iranian ethnic group in the United States.

The actual number of Iranians in the United States is believed to be much larger than the figure of 122,890 revealed by the 1980 census. The data presented in Table 1 primarily reflect the size and distribution of Iranian-American (citizens) and those with permanent residence status. As pointed out earlier, it will not reflect those who may have arrived after the 1980 census was taken or those who may not have responded to the census questionnaire—for example, those overstaying their visas, or a large number of Iranian students living in school dormitories who may not have returned their census questionnaires. According to the 1980 census reports there were 212,621 persons of Armenian ancestry; 29,268 of Assyrian ancestry; 64,691 of Turkish ancestry and 31,578 of “other” North African and Middle Eastern ancestry (e.g. Kurdish) residing in the United States. Iran does have a relatively large contingent of Armenian, Assyrian, Turkish, and Kurdish minority population. Therefore, it may be safe to assume that a number of persons of Iranian nationality, instead of identifying themselves as Iranians, may have identified their ancestry as Armenian, Assyrian, Turkish or Kurdish. This may have partly contributed to an underestimation of the Iranian ethnic group in the United States.

Irrespective of the degree to which the 1980 data reflect the true number of Iranians in the U.S., it is important to note that after Lebanese and Armenian groups, Iranian ethnic group is the third largest among the North African and Middle Eastern groups in the United States. Of a total of 1,004,303 persons who reported to have at least one North African and/or Middle Eastern ancestry, 12.2 percent were Iranian as compared to 29.4 percent Lebanese, 21.2 Armenian, 6.4 percent Turkish, and 4.1 percent Egyptian.

The last column in Table 1, shows the number of persons 3 years of age and older who spoke Farsi (Persian Language) in 1980 by state. As it can be seen from Table 1, a total of 109,720 spoke Farsi. As expected (because of limitation in age to 3 years or older) the number of those who spoke Farsi was smaller than the number of persons of Iranian ancestry. In some states such as Alabama, however, the number of persons of Iranian ancestry was less than the number individuals who spoke Farsi. This apparent contradiction can be explained by the fact that some Armenian-Iranians, Assyrian Iranians, Kurdish-Iranians or Iranian Turks who also speak Farsi may have reported

Table 2, continued...

(1) State	(2) Rank	Total (4 + 5)	(4) Single Ancestry	(5) Multiple Ancestry	(6) Speak Farsi
Missouri	15	1,791	1,568	223	1,489
Montana	49	55	49	6	123
Nebraska	35	492	460	32	500
Nevada	31	739	622	117	605
New Hampshire	42	173	110	63	107
New Jersey	11	3,018	2,548	470	2,459
New Mexico	38	439	375	64	744
New York	2	10,614	9,129	1,485	9,064
North Carolina	26	1,045	946	99	1,045
North Dakota	43	136	91	45	123
Ohio	12	2,796	2,486	310	2,214
Oklahoma	9	3,133	2,908	225	2,959
Oregon	16	1,673	1,490	183	1,559
Pennsylvania	14	2,404	2,062	342	1,783
Rhode Island	40	300	266	34	249
South Carolina	39	309	276	33	384
South Dakota	48	56	33	23	49
Tennessee	20	1,362	1,251	111	1,169
Texas	3	7,540	6,895	645	6,679
Utah	22	1,258	1,109	149	1,065
Vermont	45	98	91	7	78
Virginia	5	4,024	3,622	402	3,793
Washington	13	2,380	2,158	222	2,095
West Virginia	34	498	476	22	585
Wisconsin	24	1,136	893	243	863
Wyoming	50	44	36	8	59
Total		122,890	108,949	13,941	109,720

Source: 1980 U.S. Census Reports.

Further analysis indicates that the great majority of the Iranians are reside in a few major metropolitan areas such as Los Angeles, New York City, Houston, Dallas, Chicago, Detroit, Miami, and Baltimore-Washington, D.C. metropolitan areas. The total number of Iranians in District of Columbia (447), Maryland (3,558), and Virginia (4,024) add up to 8,029, most of whom reside in the Washington-Maryland-Virginia metorpolitan area. The 1980 census does not include Iranians who have come to the Washington

As it may be noted from Table 1, 17.0 percent of all Iranians in 1980 resided in the Northeast, 14.8 percent in North Central, 25.7 percent in the South, and 42.4 percent in the West. Table 2 shows the number of Iranian ethnic population by state, and single and multiple ancestry distribution. It also shows the number of persons age 3 and older who spoke Farsi (Persian language) by state. As it may be noted from Table 2, nearly 73 percent of all Iranians resided in 11 states each with over 3,000 Iranian residents: California (42,608), New York (10,614), Texas (7,540), Illinois (4,222), Virginia (4,024), Florida (3,664), Michigan (3,613), Maryland (3,558), Oklahoma (3,133), Massachusetts (3,083), and New Jersey with an Iranian population of 3,018.

Table 2: Number of Persons of Iranian Ancestry and the Number of Persons Age 3 and older who spoke Farsi (Persian) in the U.S.: 1980.

(1) State	(2) Rank	Total (4 + 5)	(4) Single Ancestry	(5) Multiple Ancestry	(6) Speak Farsi
Alabama	28	979	907	72	1,049
Alaska	51	43	21	22	22
Arizona	30	915	762	153	772
Arkansas	33	517	495	22	491
California	1	42,608	38,384	4,224	37,632
Colorado	17	1,648	1,506	142	1,605
Connecticut	23	1,156	1,000	156	1,042
Delaware	44	134	101	33	156
District of Columbia	37	447	351	96	430
Florida	6	3,664	3,100	564	4,148
Georgia	19	1,510	1,390	120	1,442
Hawaii	46	85	71	14	131
Idaho	41	229	155	74	157
Illinois	4	4,222	3,361	861	3,781
Indiana	25	1,072	938	134	1,094
Iowa	32	607	551	56	494
Kansas	21	1,267	1,150	117	1,121
Kentucky	29	917	850	67	826
Louisiana	18	1,540	1,438	102	1,680
Maine	47	89	64	25	79
Maryland	8	3,558	3,196	362	3,130
Massachusetts	10	3,083	2,695	388	2,163
Michigan	7	3,613	3,162	451	2,918
Minnesota	27	1,016	913	103	1,080
Mississippi	36	458	438	20	435

Size and Distribution of Iranian Ethnic Group in the United States: 1980

Since the fall of the Shah in 1979 and the takeover of Iran by Islamic fundamentalists, the speculations (especially by the Iranian community) regarding the number and distribution of Iranians in the United States has intensified. Estimates and speculations run anywhere from 70,000 to over a million. Accurate and reliable figures are not available. In the absence of such figures, however, the 1980 census data must be used as the most authoritative estimate of the size and geographic distribution of the Iranian ethnic group in the United States. The 1980 U.S. census collected information on the population size and geographic distribution of more than 120 ancestry (or national origin) groups. The question on ancestry was based on self-identification and allowed for one or more ancestry groups. The 1980 census was the first census in the U.S. history to collect data on ancestry regardless of the number of generations removed from the country (or culture) of origin.

Utilizing the 1980 U.S. Census results, the main objective of this brief article is to examine the size and geographic distribution of the Iranian ethnic group in the U.S. According to the 1980 report on ancestry, a total of 122,890 persons had identified themselves to be of Iranian origin. Of these, about 89 percent (108,949 persons) had reported to have single, and 13,941 (11.3%) had reported to have multiple ancestry. The Iranian-ethnic group comprised less than 0.1 percent of the total U.S. population in 1980. Table 1 shows the number and percent distribution of the Iranian ethnic group by region.

Table 1: Number and Percent Distribution of Iranian Ethnic Group by Region

Region	Total		Single Ancestry		Multiple Ancestry	
	Number	Percent	Number	Percent	Number	Percent
Total	122,890	100.0	108,949	100.0	13,941	100.0
Northeast	20,935	17.0	17,965	16.5	2,970	21.3
North Central	18,204	14.8	15,606	14.3	2,598	18.6
South	31,635	25.7	28,640	26.3	2,995	21.5
West	52,116	42.4	46,738	42.9	5,378	38.6

Source: 1980 U.S. Census Reports.

*Associate Professor, Howard University

of *Mardās'* under the influence of the anthropomorphosis of the Avestan *aži-* and the genealogical gap which was produced as a result of this anthropomorphosis.

Now the question is: if New Persian *Mardās* (as found in the *sh* and the folktales) is based on an OIr. form **marətāsa-*, where did the Mid Per. form *Aurwandasp* come from? The answer to this question is to be sought in the complexities of MidPer. orthography. The form **mardās(p)* would have been written **mrt's(p)* in MidPer., while *Aurwandasp* is written *'rwnd'sp*. The final *p* in both forms is certainly a secondary production under the influence of other epic names which end in *-asp* (Cf. *Garšāsp*, *Arjāsp*, etc.). The *t* of *mrt's(p)*, being in a voiced environment, could, at a later date, have been spelled as *d* in agreement with the pronunciation of the word. There remains the difference between the initial *'wʕ* in *'rwnd'sp* and the initial *mwʔ* in *mrd's(p)*. The change of *mw* to *'w* and vice versa, and the omission or insertion of *w* in a word, is very common in Midper. orthography (Professor *Mahāmedī's* verbal communication). Thus it is possible to derive *'rwnd'sp* from *mrd's(p)* based on the usual behaviour of MidPer. orthography.

It may be argued that since *mrd's(p)* is not attested in MidPer. texts, while *'rwnd'sp* is attested, why not derive *mrd's(p)* from *'rwnd'sp* instead of the other way around?

The answer is that there is no Avestan justification for positing *'rwnd'sp* as the father of *Zaḥḥāk*, while there is reason to believe that *mrd's(p)* did exist in the form of **marətāsa-*, at least as a possible OIr. epithet for the dragon-king. Furthermore, the evidence both of the folktales; which maintain very archaic features, and the *Sh* points to *mrd's(p)* as the form at the base of the MidPer. *'rwnd'sp*. It is this author's opinion that much in the oral tradition of various cultures is quite archaic, and that a textual bias should not be allowed to cloud the more important logical issues.

Zaḥḥāk of the *Sh* is to a great extent the child of his trait of cannibalism. The anthropomorphosis of this trait of the monster, and the setting up of the result as the father of the dragon-king, seems to affirm my interpretation.

the following conclusions:

1- Zaḥḥāk is called *aži-dahāka-* in the *Avesta*, and he is considered to be either a three-headed humanoid serpent or simply a serpent of the archaic Indo-European class.

2- *The MidPer.* form of the name, i.e., **Aurwadasp** or **Khrūtasp**, is certainly based on the Avestan *Aurwat. aspa-* and means “the possessor of the swift horse”.

3- In Dārāb Hormazyār’s *Rivāyāt*, the form of the name is *kwyf* which, in my opinion, is based on a misreading of the non-ideogrammatical form of the MidPer. word for demon, i.e., *dew*, written as *dwyp* 𐭌𐭕𐭎𐭕 in later texts. a misreading of the character *d* 𐭌 as *k* 𐭌 seems to have led to this form. Hence *dwyp* > *kwyf*.

4- The Islamic texts refer to this person by the names ‘*rwndsp*, ‘*rwnd’sp*, ‘*ndrm’sf*, and ‘*lw’n*, all of which may be derived from the MidPer. form of the name, i.e., *Aurwandasp* (‘*wrwnd’sp*). The two other forms which appear in Islamic sources are *lhwb* and *qyy* respectively, appearing in *Mujmal al-Tawārīkh* and *al-Fihrist*. These are no doubt of Semitic origin and are included in Zaḥḥāk’s genealogy after he was adopted by the Arabs as one of their legendary kings.

5- The *Sh* records the name as *Mardās*, and the folktales, which closely follow the *Sh*, record it as *Mardāsb*, *Mardās*, or *Mardār* or *Murdār*.

I suggest that the anthropophagi of the anthropomorphized serpent *aži-dahāka-* is further anthropomorphized into the person of his father *Mardās* in the *Sh* and the folktales. The word *Mardās* is clearly a compound made up of *mard* ‘man’ < Av. *marəta-* Cf. Gothic *marətan-*, and *ās* ‘to eat’ < OIr. root **āsa-* Cf. Skt. *āśa-* ‘food’. Thus *mardās* means ‘man-eater’ in the same way that the Avestan word *Kahrkāsa-*, ‘Vulture’ literally means ‘chicken-eater’.

Although no such Iranian root **āsa-* is independently attested, its existence in the compound *kahrkāsa-* found in Yašts 14:33 and 5:61 (Bartholomae, 1961: 542), leaves no doubt that such a root actually did exist. **Āsa-*, in turn, seems to be based on the Proto-Indo-European root **ēkō-* ‘food’ (Walde-Pokorny, 1930: 112).

Based on this data, I argue that an ancient (maybe even pre-Avestan) form **marətāsa-*, meaning ‘man-eater’, was used adjectivally for the ancient class of serpentine beasts (multi-headed or otherwise) called *aži-* in Avestan, and **ažhi-* in Proto-Indo-Iranian. With the anthropomorphosis of the Iranian *aži-* into *aži-dahāka-*, the epithet **marətāsa-* was also anthropomorphized into the person of Zaḥḥāk’s father *Mardās*.

The form itself is quite archaic, but its reinterpretation as an *individual* rather than an *epithet* may be a later development, perhaps of the MidPer. Period. In other words, the noun-adjective phrase *aždahāg-ī mardās*, meaning ‘the man-eating dragon’, was later reinterpreted as ‘*Aždahāg* son

Zaḥḥāk Son of Mardās, or Zaḥḥāk the Cannibal?

by
M. Omidsalar

According to the *Sh*, Zaḥḥāk, the usurper dragon-king, had a righteous father by the name of Mardās whom he treacherously killed at the instigation of the devil. He later usurped the Iranian throne with the devil's help. After he became king of Iran, the devil again appeared to him in the guise of a skilled chef and proposed to prepare hearty dishes for him. At this time the people were still vegetarians. The devil, however, began to train the King's palate to appreciate the taste of meat. He did this by first serving the King with dishes made of egg-yolk, then poultry, then more tender meats, and finally beef.

Having thoroughly enjoyed the services of his chef, Zaḥḥāk unwittingly allowed him to kiss his shoulders as a reward for his services in the royal kitchen. However, two snakes grew out of the places where the devil's lips touched the monarch's shoulders. This development understandably disturbed the monarch who searched for a physician able to find a cure for this terrible ailment. This time, the devil appeared to the King in the guise of a physician and advised the King to feed the serpents on human brains. This episode introduces the cannibalization of the now dragon-king Zaḥḥāk.

The process of cannibalization of the once vegetarian Zaḥḥāk is now complete. The King has progressed from a vegetarian diet (through the mediation of the egg-yolk dishes) to one of flesh; step by step (game-birds, chickens, lamb, beef, and human brains), he has become a cannibal. **Admittedly, Zaḥḥāk is not the one who personally eats the human brains.** This is actually done by the serpents on his shoulders. The end result however, is the same. In order to survive, Zaḥḥāk must incorporate human brains. We are told that the devil's aim in turning Zaḥḥāk into a cannibal is to depopulate the world (*Sh*. B. vol. 1, p.33 verses: 186-187).

The article argues that it is in this very story that the source of the name of Zaḥḥāk's father, Mardās, is to be found.

A consideration of the available data on the name of Zakhak's father yields

their interpretation for guidance and, although a warrior, Afrāsīyāb never misses a chance to indulge in wine and revelry.

Afrāsīyāb’s battlefield behavior is also worthy of study. He is forever making war upon Iran. He encourages Suhrāb to engage his father **Rustam** in combat, thinking that the superhuman son would unwittingly rid him of the only obstacle to his conquest of his ancestral enemy. This attempt to destroy **Rustam**, as with all others, ends in failure. Although his bravery and resourcefulness bring Afrāsīyāb many victories, he is never able to achieve his ultimate goal. In his final encounter with the Iranians, Tūrānian forces are defeated by an army led by the son of Sīyāvash, **Kaykhusrow**. Afrāsīyāb flees and uses his magical powers to hide, but he is eventually found and executed. For his part in the conspiracy to kill Sīyāvash, Garsīvaz is also put to death.

According to the Zā Zahāk, the serpent dragon-king, had a righteous father by the name of Mardās whom he treacherously killed at the instigation of the devil. He later usurped the Iranian throne with the devil’s help. After he became king of Iran, the devil again appeared to him at the gate of a fortified city and proposed to prepare hearty dishes for him. At this time the people were still vegetarians. The devil however, began to ruin the king’s palace to represent the taste of meat. He did this by first serving the King with dishes made of egg-yolk, then poultry, then more tender meats, and finally beef. Having thoroughly enjoyed the services of his chef, Zahāk unwittingly allowed him to kiss his shoulder as a reward for his services in the royal kitchen. However, two snakes grew out of the places where the devil’s lips touched the monarch’s shoulder. This development understandably disturbed the monarch who searched for a physician able to find a cure for this terrible ailment. This time, the devil appeared to the King in the guise of a physician and advised the King to feed the serpents on human brains. This episode introduces the cannibalization of the now dragon-king Zahāk. The process of cannibalization of the once vegetarian Zahāk is now complete. The King has progressed from a vegetarian diet (through the mediation of the egg-yolk dishes) to one of flesh, step by step (game birds, chickens, lamb, beef, and human brains), he has become a cannibal. Similarly, Zahāk is not the one who personally eats the human brains, this is actually done by the serpents on his shoulder. The end result however, is the same. In order to survive, Zahāk must incorporate human brains. We are told that the devil’s aim in turning Zahāk into a cannibal is to depopulate the world (Zā B. vol. I, p. 13 verses 183-187). The article argues that it is in this very story that the source of the name of Zahāk’s father, Mardās, is to be found. A consideration of the available data on the name of Zahāk’s father yields

* Reference to the author.

Afrāsīyāb

by
Jalal Matini

In the *Shāhnāmah* Firiydūn, fifth in the line of the epic's law-giving kings, divided his kingdom among his three sons, to Īraj he gave Iran; to Tūr, Tūrān and China, and to Salm, Rum. Unsatisfied with their inheritances, Salm, and Tūr conspired to kill their brother. Years later Īraj's grandson, Manūchihr, avenged his grandfather by killing Tūr and Salm. These events lead to the prolonged warfare between Iran and Tūrān. Afrāsīyāb, who makes a fleeting first appearance toward the end of Book I of the *Shāhnāmah* (Birūkhīm and Moscow editions) as one of the Tūrānian princes, continues to play an important role as the World Champion and the king of Tūrān until the end of Book V. A direct descendant of Tūr, Afrāsīyāb's principal role in the epic is to avenge his royal ancestor's murder. His only rival in longevity is Rustam, the Iranian World Champion, who lived more than 600 years. Blessed with so much time to develop, Afrāsīyāb's *Shāhnāmah* character is multifaceted. This article examines that character from several points of view.

The contradictory aspects of Afrāsīyāb's life make it worthy of study. While his father is king of Tūrān, Afrāsīyāb leads an army to Iran and kills Nowzar the Iranian king. He also kills one of his brothers Aghrīraṣ (for which he is referred to as "fratricide") as well as his son-in-law Sīyāvash, the exiled Iranian crown prince. At first, so well-disposed to Sīyāvash's request for safe passage through his territory, he offers him sanctuary and his daughter, Afrāsīyāb is later persuaded by his brother Garsīvaz, to kill his son-in-law. He treats his daughter and his grandson Kaykhusrow with contempt, but his attitude toward his brother Garsīvaz remains loving throughout. He mourns the death of two of his sons as any loving father would.

Afrāsīyāb is a strong-willed individual who occasionally heeds the advice of others. In the *Shāhnāmah* he is endowed with magical powers, whereas he himself believes that he possesses "divine knowledge." He stops at nothing to achieve his goals. His anger is legendary! he feels that a true champion has no need of wisdom or contemplation. On many occasions his thoughtless wrath spells disaster for the Tūrānians. Instead of reason he turns to dreams and

* Abstract translated by Paul Sprachman, University of Chicago.

newer form is one of emphasis. In the old system improvement of behavior and socialization were stressed; whereas under the new system exchange of knowledge is paramount. With the change in mores among so-called “progressive” families, the problem of training children to succeed socially was left to the school. But, since the modern school stresses learning, training children to behave properly has been neglected.

After the *dawrah-ye muqaddamātī*, students aspiring to become Mullas or Mujtahids entered seminaries, *hawzah*, to continue their education in the second phase of traditional education, *saḥḥ*. The second part of this article explores the nature of *saḥḥ*. It also discusses the ultimate phase known as *khārij*.

to the Shahnameh Ferdowsi, first in the line of the epic's law-giving kings
 divided his kingdom among his three sons, to Irān he gave Iran, to Turān
 and China, and to Saim, Rām Ushastād with their inheritances, Saim, and
 Tur compared to kill their brother. Years later Irān's grandson, Manūchehr,
 avenged his grandfather by killing Tur and Saim. These events lead to the
 prolonged warfare between Irān and Turān. Atirāyīz, who makes a fleeting
 appearance toward the end of Book I of the Shahnameh (Bakhtīn and
 Bahāwī edition) as one of the Tūrānian princes, continues to play an
 important role as the World Champion and the king of Tūrān until the end of
 Book V. A direct descendant of Tūr, Atirāyīz's principal role in the epic is to
 avenge his royal ancestor's murder. His only rival in longevity is Kāvan, the
 Iranian World Champion, who lived more than 600 years. Blessed with so
 much time to develop, Atirāyīz's Shahnameh character is multi-faceted. This
 article examines that character from several points of view.

The contradictory aspects of Atirāyīz's life make it worthy of study.
 While his father is king of Tūrān, Atirāyīz leads an army to Irān and kills
 Nowzar the Iranian king. He also kills one of his brother Aghrāyīz for which
 he is referred to as "fratricide," as well as his son-in-law Sīyāvar, the exiled
 Iranian crown prince. At first, so well-tipped to Sīyāvar's request for safe
 passage through his territory, he offers him sanctuary and his daughter.
 Atirāyīz is later persuaded by the brother-in-law to kill the son-in-law. He
 treats his daughter and his grandson Kāshkār with contempt, and his
 attitude toward his brother Aghrāyīz remains loving throughout his life.
 The death of two of his sons at the hands of Irānians, and the death of
 Atirāyīz is a strong-willed individual who does not readily bow to the will of
 others. In the Shahnameh he is endowed with magical power, whereas he
 himself believes that he possesses "divine knowledge." He stops at nothing to
 achieve his goals. His anger is legendary; he feels that a true champion has no
 need of wisdom or contemplation. On many occasions his thoughtless wrath
 spells disaster for the Tūrānians. Instead of reason he wants to dream and

Traditional Iranian Education*

by
Ali Akbar Shahabi

This is the first of a two-part article on the three phases of traditional education in Iran: 1. *muqaddamātī* 2. *saḥ* 3. *khārij*. It compares features of the traditional educational system with the contemporary one.

Before entering the three main phases of the system, students passed through a preliminary, literacy acquisition stage. This normally began for students at the age of six. Basic literacy was acquired in the “schoolhouse” *maktabhānah*. During this stage, it was customary for a female teacher (known in the author’s birthplace, Turbat-i Haydariyah, as an *ātū*) to teach the alphabet, Koran and simple Persian prose and poetry. Discipline was enforced with a switch or, in the case of major infractions, with the bastinado. Each student sat on a self-provided floor mat or small carpet. Within seven months, students were expected to be able to recite the entire text of the Koran.

First phase: *dawrah-ye muqaddamātī*. At the completion of the literacy stage, a few students, boys typically aged nine, moved on to a more advanced school, *maktab*. Classes were convened in one of the cells of a traditional madrasah and were supervised by a male teacher. The curriculum in the second phase consisted of calligraphy, reading of Persian texts, letter writing, proper intonation of the Koran, ethics, introduction to Arabic grammar, and *sīyāq* ‘arithmetic’. One of the chief tools used to teach Arabic was the rhyming lexicon *Niṣāb al-Ṣibyān*.

An advantage of the old system over the new was the freedom to question authority it afforded the students. The give and take relationship between student and teacher in the old system yielded to the autocratic pedagogy of the new one. Another advantage was the relatively few courses (three) that students were required to master. This enabled them to become proficient in certain subjects while their modern counterparts are forced to study some twenty subjects a week.

One of the basic differences between traditional Iranian pedagogy and the

* Abstract translated by Paul Sprachman, University of Chicago.

The Shāhnāmah and the Matter of the First Man

by
Djalal Khaleghi

There are two types of Book of Kings (*Khudāy-nāmag*) literature in Pahlavi. The principle difference between the two centers on the role of Gayūmart. In one family of *Khudāy-nāmag*, he is analogous to Adam, the first man. In the other, he is the first king. The second type of *Khudāy-nāmag* was translated into Arabic by Ibn-i Muqaffa' (Ibn-i Muqaffa', executed 142/759). At the beginning of the 4th century (10th century A.D.), it found its way into Persian verse through the translation of Mas'ūdī-ye Marvazī. Later, in 346/957, Abū Manšūr 'Abd al-Razzāq translated this second type of *Khudāy-nāmag* into Persian and it formed the narrative basis of the first part of Firdowsi's epic. For this reason, apart from one instance not found in the Gayūmart saga proper, the *Shāhnāmah* consistently refers to Gayūmart as the first king. We find, instead, that another major figure in the *Shāhnāmah*, namely Sīyāvash, shares certain significant traits with Gayūmart and Jamshīd. There are four points of comparison among the three which have as yet gone unnoticed:

1. In addition to the royal farr (*farr-i shāhī*), Sīyāvash, like Gayūmart and Jamshīd, is also endowed with the divine farr (*farr-i īzadī*).
2. All three are portrayed as having an unearthly physical beauty.
3. Like Gayūmart, Sīyāvash falls into a deep sleep before dying, and at the moment of death, like Gayūmart who submits to Ahrīman, he submits to Afrāsīyāb without a struggle.
4. After Gayūmart dies, his semen, buried in the ground, has the power to generate plants which later become human beings. Sīyāvash' post mortem blood produces a plant that has medicinal properties.

دائرة المعارف ايرانيكا
ENCYCLOPAEDIA IRANICA

زیر نظر

احسان یارشاطر

استاد تحقیقات ایرانی در دانشگاه کلمبیا

با همکاری

گروهی از دانشمندان ایرانی و خارجی

جلد اول

بخش پنجم

ADĀT — AFGHANISTAN

منتشر گردید

بها: ۱۸ پوند

ناشر

Routledge & Kegan Paul Ltd.
39 Store Street, London WC1E 7DD
9 Park Street, Boston, Mass. 02108, U.S.A.

Contents

Iran Nameh
Vol. II, No. 2, Winter 1984

Persian

Articles	221
Selections	340
From the Recollections of Contemporary Authors	347
Book Review	367
Communications	375

English

Abstracts of Articles:

The Shahnamah and the Matter of the First Man	<i>Djalal Khaleghi</i>	9
Traditional Iranian Education	<i>Ali Akbar Shahabi</i>	10
Afrasiyab	<i>Jalal Matini</i>	12
Zahhak Son of Mardas, or Zahhak the Cannibal?	<i>M. Omidsalar</i>	14

Article

Size and Distribution of Iranian Ethnic Group in the United States: 1980	<i>Jamshid Momeni</i>	17
--------------------------------------------------------------------------------	-----------------------	----

Iran Nameh

A Persian Journal of Iranian Studies

A Publication of the Foundation for Iranian Studies

Editor:

Jalal Matini

Book Review Editor:

H. Moayyad, *University of Chicago*

Advisory Board:

Peter J. Chelkowski, *New York University*

M. DJ. Mahdjoub, *L'Universite des Sciences
Humaines, Strasbourg*

S.H. Nasr, *Temple University*

Z. Safa, Professor Emeritus,
University of Tehran

Roger M. Savory, *University of Toronto*

The Foundation for Iranian Studies is a non-profit, non-political, educational and research center, dedicated to the preservation, study and transmission of the cultural heritage of Iran.

The Foundation is classified as a Section 501 (c)(3) organization under the Internal Revenue Service Code. It is further classified as a publicly supported Foundation under Section 170(b)(1)(A)(vi) and section 509(A)(2) of the Code.

The views expressed in the articles are those of the authors and do not necessarily reflect the views of the Journal.

The system of transliteration used by *Iran Nameh* is the Persian Romanization developed for the Library of Congress and approved by the American Library Association and the Canadian Library Association.

All contributions and correspondence should be addressed to:

Editor, *Iran Nameh*
4801 Massachusetts Avenue, N.W., Suite 400
Washington, D.C., 20016, U.S.A.

Iran Nameh is Copyrighted ©1982
by the Foundation for Iranian Studies.
Requests for permission to reprint
more than short quotations
should be addressed to the Editor.

Annual subscription rates (4 issues) are \$20.00 for individuals, \$12.00 for students, and \$30.00 for institutions.

The price includes postage in the U.S. For foreign mailing, add \$15.00 for air mail, or \$6.80 for surface mail.

Typesetting & printing: DELARASH, Washington, D.C.

Iran Nameh

A Persian Journal of Iranian Studies

The Shāhnāmah and the Matter of the First Man —
Djalal Khaleghi Motlagh

Traditional Iranian Education —
Ali Akbar Shahabi

Afrāsīyāb —
Jalal Matini

Zahhāk Son of Mardās, or Zahhāk the Cannibal? —
M. Omidsalar

Size and Distribution of Iranian Ethnic Group
in the United States: 1980 —
Jamshid Momeni

Book Reviews —